دیوان ثنائی لکهنه

ثنائی تکلو - شاعری است صاحب شأن والا و کلامش

عسل مصفی از ثناگستران شاه عباس ماضی بوده شاه او را

در قزوین سال ۱۰۰۱ هجری در صله این بیت -

اگر دشمن کشد ساغر وگر دوست ، بطاق ابروی مستانهٔ اوست

بزر کشید - ماخوذ از خزانهٔ عامره ص ۲۶۹

تفصیل حالات مآثر الکرام دفتر دوم ص ۲۸ ملاحظه کن

… پای بیم و امید آمده — عارفان را … عالم … ساخته

پور آذر را در آتش از فراز منجنیق — از نیاز لطف خود … انداخته

نوح را دار اشته از خاک ماوا ساخته — خضر را در بستر عمر دراز انداخته

از غضب بهرام را شمشیر کین افراخته — وز طرب ناهید را دستی بساز انداخته

ذره را طالب فقر و قناعت ساخته — زهره را در حضیض عز و ناز انداخته

کیمیای معرفت را از لصاف اکسیر آمده — هرچه هست در بوته سوز و گداز انداخته

جام سیم اندود ماه و طشت زرین کار مهر — در گریبان سپهر طاس باز انداخته

برهمن را بر جبین داغ غلامی سوخته — در بتکده فرش نماز انداخته

دشمنان نفس بد را در صراط المستقیم — از سجل دوستی بر کف چو راز انداخته

در مذاق دل بقرآن قناعت پیشه — ذوق من و سلوی از سیر و پیاز انداخته

هر کرا انداخته حرج از فراز اندر نشیب — همچو عیسی از نشیب بر فراز انداخته

تا کریمان ثابت النعل … گرد لان خاک — در جوار هر خانه … جوار انداخته

هر کرا سر رشته لغزش از دست بکف — کار مشتاقان … انداخته

کار شان را … — هر کرا برداشته از خاک باز انداخته

پای … کاتب … — نعت را … انداخته

الف

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ز سودایت سر زلف ایاز انداخته / گردن محمود را در دام ناز انداخته

در سلامت خانهٔ دلهای اهل عافیت / از فریب چشم ترکان ترکتاز انداخته

از نوای صد بلبل همه یک سو بر ساخته / وز نگاه دلربا بال شاه باز انداخته

آتش در جان مجنون از رخ لیلی زده / رستخیز در حقیقت از مجاز انداخته

یوسفی را کرده آشوب زلیخا طلعتان / صد تزلزل در دل علوی یک سرو ناز انداخته

دامها گسترده در راه گرفتاران دل / دانه‌ها از خال خوبان جا بجا انداخته

کرده طوق عشقبازی در گلوی فاخته / سایهٔ خوبی به سرو سرفراز انداخته

عرشی ای آمیخته در کاینات حسن و عشق / شورشی [illegible] در ناز و [illegible] انداخته

دست تدبیرش همی از سر رشته دین دوان / القدر دور است گر شرح ... ذل الدو

احمد مرسل که علمش کشف محجوبات را / همچو عقل کل ندیدند احتیاجی بر حواس

نقد کان آفرینش در ترازوی وجود / میوه نخل نبوت باعث ایجاد ناس

ابلق افلاک گردون بسته فرمان اوست / بحر از باعث نزد او چون آب جو اساس

صبح والشمس از استبان عارضش نیم رکب / شام واللیل انتشار ... قدرش نیم پاس

شخص افلاک از قبول خدمت او سربلند / قرص خورشید از غبار درگه او در نعاس

روی تو جهل بیان لات مجوز پیش / از ظلال طیلسان افکنده در کحل یلاس

آن کلید آمد سر انگشتش که از خوله بحشر / گردن ابلیس ماند در طوق احتباس

خدمت آدم گشته باران فنا نام وجود / ظل پاسش گر نبودی عرش است پی اساس

آخر آن همچون چراغ کشته بودندی بشب / گر نکردندی فروغ روز مهر روی اقتباس

صد هلال کام براق برق او را بر سپهر / حمل بار دل که و صد قران جبریل است قیاس

گرچه ماه و مهر صفی دیده پایان فلک / حصن بخت را با امید تو میدارند پاس

گر نه پاس نعمت این لعل داشتی / سیال احسان تو بر مسکینی بیخ التماس

تا نه سر گردست و پایم را بیچارگی بود است / بر طراز دامن دست تو دستور مساس

بوستان سلسله احسان تو چند نشست روی / آسمان از سیر فرمان تو کردند است اساس

بر در دارش [illegible] در بیت الحزن — بوی یوسف که ز رو رنهای ناز انداخته

[illegible] چو کرده [illegible] کن که درد — رخنه لرزه بر زبان و روح راز انداخته

مهر [illegible] بخشش کایام [illegible] رو ست — امتیاز نظم ما بی امتیاز انداخته

از [illegible] نقش [illegible] کاندر پیش — [illegible] را [illegible] وار انداخته

بر درت افتاده مسکینی [illegible] نا امید

زانکه بخشش بر در مسکین نواز انداخته

بسکه با من کج [illegible] که چرخ کج [illegible] — دوش بختم را [illegible] خواب شد [illegible]

از خواب خون [illegible] خفته بخت [illegible] — غالب [illegible] بدل شد [illegible]

بخت لختم خون دل [illegible] افتد بر کنار — [illegible] خرافات [illegible]

[illegible] شد نقد و جنس [illegible] بخت من — شد [illegible] تا [illegible] ناس

گر صبح [illegible] دلم کوثر سپارد روزگار — گشت امیدم [illegible] امیدوار [illegible] یاس

نه حضورم در نماز و نه قبولم در دعا — نه با ایمانم امید و نه [illegible] هراس

خوار شد [illegible] شد [illegible] لگام — خاک شد نقدم [illegible] ناس

شغل [illegible] صبح و شام [illegible] فلک — [illegible] مساس

[illegible] ناکس اند — کامل ترکیب [illegible] ناسپاس

ن ز رنگ عاریت بگسل که حسن دلفریب — زینت منظر میشود چون [illegible]

باخبر باش از فریب هرکس بازار سلا — خشک [illegible] ن با لب [illegible] رود

ذره عیب [illegible] این ساخار دامن میشود — جان نوازی کن که هیچون جان بخود میرود

جاهلان معنی چه میدانند برامید هست — صبر کن کز در برد بهای بخود میرود

مقصد خضر و سکندر هر دو یک راه لیک — ان بمنزل راه می‌یابد که [illegible] میرود

قول ما افسانه پنداری ولی نزد خرد — نکته زین داستان در صد [illegible] میرود

بر سواد مصحف تحقیق مشکلات میرسد — طفلان ابجد خوان که هیچون لب ابجد میرود

حاجی جاهل که را الف مناسک بار دوست — بار سعی از طواف کعبه مرتد میرود

ره نیاید بمقصد کعبه خضر شش همرهست — لاله خوار جاده شرع محمد میرود

کاملی کاندر دلستان [illegible] عشاق کاست — هیچو طفلان از پی تعلیم ابجد میرود

شهپر روح القدس فرش [illegible] در بالای او — کعبه از رفعت فراز فرق فرقد میرود

خصمش ایمن از گزند [illegible] آسیب نیست — چون فلک کز [illegible] سر در [illegible] میرود

از نوای ناله ناقوس در تصدیق او — عارف از لا استماع به لفظ [illegible] میرود

رومتاب از جاده شرع [illegible] درگاه طریق — طالب تحقیق ازین [illegible] بمقصد میرود

بو العجب اهل [illegible] کعبه کو [illegible] — ناسقید بار [illegible] معبد [illegible] میرود

[illegible]تاب زینه دار — وز [illegible] بارگاهت آسمان عالی اساس

[illegible]ت فرمان بری — با زبان لال زو گوید عطا بالعیش راس

شانی از شکر نعمت عاجز است از بهر آن — بر زبانش نگذرد جز عذر تو[illegible] سپاس

کافرم گر با همه عصیان ز تشریف نعمت تو — بر رخ مرآت امیدم نشیند گرد یاس

شاعران گر با ترازوی [illegible] شعار میکشند — آن در نعت تو می سنجد بمیزان دراس

زینت نام تو میآید حساب نظم او — نه کلام امرء القیس و بیان بو فراس

رشته احسانیم ده کز دماغ خاطرم

صد جواهر عالی و جوار اقید هنگام عطاس

تا نه پنداری که با ما آسمان بد میرود — کج روست او همچنان بر عادت خود میرود

شکر [illegible] سرشت ما خوش انجام خود است — کانچه با ما میرود از طینت بد میرود

شاکرم در قسمت خود کعبه در ... ما — از حوالۀ شهر زم احکام مجرد میرود

منصب گیتی نمی ارزد بعزل و نصب او — کین غم و شادی ز حکم موبد میرود

بر سر بازار عالم تاجر کون و فساد — هر متاعی را ز هر سر بیک بد میرود

دخل هستی بر نمی لیه به چرخ [illegible] — که بر آید چون یکی آید و صد میرود

سروان عشق [illegible] منصور نیست — چون قضا رفت از ازل تا [illegible] میرود

رحمت فرما بر حال گرفتاران خشم — رستمانرا شیوه مبادا زر

میشنیم از دعای دولت تو امید کز دیوان تو — گر برآید مهر و ماه بر وجه الفدیه

دور چرخ بر سر شاه زاده سلا — هرچه می آید لک نیکت اگر به میرود

جز بلای شرع تو سالک مبالا غیش — تا که این باب خلد مخلد میرود

لذا مزاج عناصر مدار شیم وفاق

اگر تو نیز بدان لیک نفاق

چه احتمال لقا اجتماع جمیع سلا — که هر کمیت بسر نرن ذکر مشتاق

با ستهار فقیهان دین معاقب نیست — اگر ولد بچنین امهات کرد عاق

ز نقد خانه صورت مکان بپردازم — که هست قیدش از ولی بلا نجات اتفاق

ز نقش خانه صورت چه چاشنی گیرد — که انگبین چه هم بر لب ... بمذاق

بران سرم که فراش برس بپردازم — که هست فاخته دهر مستحق طلاق

به رستگاری توفیق ایست با زمینش — لک چه حاصل که بین خواهم بصداق

ز طوق لعل للعیس تاج میگیرد — کمند ساعد او هست بسخت نفاق

مرا زد جواز اجتماع اضداد است — شگفت نیست اگر جفت ... طاق

میرعز از جهان با نگاه دلش نزنم — لک فلک بهم حیرو افتاب عشاق

همای بر درش تا که کون و مکان | رایت امر تو منصور و موید میرود
انبیا لولاک تخت اصطفی می‌بایدش | گر کسی از ما و تو بخت از تاج و مسند میرود
جمله در لیله شرح تو می‌آرد فرود | هر چه در تحقیق این حرف مجرد میرود
شش جهت سالار سلطان یکجهت سطح میکند | چار حد ربع مسکون سلا زلجد میرود
بر بلند مقام بارگاه ان ... کاندر مصاف | بر سر بی‌مغفر از تیغ مهند میرود
جان خصم تا نیزه کاهد از طلب حیات | روز عمرش جون لب بیمار ممتد میرود
یکی ارسته عمر زد بت تا نبات | چرخ و انجم سلا مثال بر حوز و گنبد میرود
آن رود بر روز اصحی از شب اسرای تو | گر خط نوخیز بر رخسار امرد میرود
چرخ بر از پستی عهدت جوا میکند | کو زلیستی از فیض احسانت سهی قد میرود
جز محمد جست نامه سنجابز نامم هرکه هست | گر شتابی میرود بهر خوش آمد میرود
یا رسول الله اگر جود دلم ظاهر شود | صبح ابیض در لباس شام اسود میرود
از شده دم نیارم زد که در تقریر حال | بر زبان حرف محمد جون مشدد میرود
اشک من خود جیب افلاک شهیدان تا اخیر | آسمان از زور فلک خون مشهد میرود
جشم ... گر موج خیز خون فرزندان تو | بوالحسن سلا موج خون سلا وج مرقد میرود
جای اشک الله پر یا سنک بارد روزگار | در مقامی کین حدیث از آل احمد میرود

رسانم این کلمها را [illegible]

بیان بکوئی در مقام لسان خوان اود — شه سریر خلافت ابو المظفر

سپهر ولایت علی عالی قدر — هزار منزل اگر طی کند براق

[illegible] بمعراج قدر او نرسد — بصورت آمده هیئت و معنی اند طاق

وجود حیدر احمد چو عکس در مرآت — ز صیت نوبت عدلش [illegible]

سزد که طبل شادی نهد سپهر ماه — شمیم خلق کریمش مکارم الاخلاق

شمال [illegible] مفتح الابواب — بحجاب [illegible]

برا ز جواهر جود [illegible] — تمام [illegible] و شود [illegible]

بنام [illegible] نجات [illegible] — بهر صفت که کند در فضائلت اغراق

زهی ز فضل تو خجلت [illegible] — درین محیط [illegible] مستغرق [illegible] استغراق

قوای ناطقه را قوت سیاست نیست — سپهر ساز [illegible] سود اطباق

نکرد ناطقه [illegible] هزاری دست — [illegible] در گل و خون [illegible] شفق

زمانه [illegible] طراز بیات حسود — تو [illegible] الاطلاق

تو [illegible] علی الاجمال — نوال دست [illegible] الرزاق

سپهر صبح ضمیر تو فالق الاصباح — [illegible] رزق [illegible] رزاق

[illegible] تو [illegible] قسمت [illegible]

ببهر هیچ نخرند منت ... | هر که ندر که سیاست این ... نه طاق

لت گیتی نمی‌توان بستن | گر از جواهر انجم کنند جیب نطاق

زمکر خصم بهم آسوده نیستم نه تخت | وحق بگردن ازاده افکند وثاق

مرا بدولت گیتی فریب نتوان داد | هما سوای فنا را نهال لم برطاق

فریب [illegible] نمی‌نهد ابلیس | اگر چو درد کنند ... هزار عبرت فاق

اگرچه طفل مزاجم ولیک ممکن نیست | هوای رزق خورم از زمانه رزاق

زچار طبع مرا [illegible] جز باتش نیست | هوای ... بلد سوز سینه عشاق

غزل سرایم و تلخ لب حسرت آشامم | بخاک پای سمن ساعدان سیمین ساق

مرا دلیست بسر منزل عنا مشتاق

دوای درد مرا زهر بهتر از تریاق

... ز بهر [illegible] اسباب امتحان ضایع | ... هست سر ... بلا مشتاق

... فراق تو جانم بلب رسید هنوز | ... بر لبم ... آغوش اشتیاق

زناله دل مظلوم بر تو ... زخم | ... حسرتم بسیار ... نشد آفاق

همیشه تا ... وردارم از ترشح کلک | کمال خیال تو لا حداق را حداق

فلک بپای تو تا [illegible] ز طوفان | بدان رسید ... تا ساق

نمود با به هزاران فوج چشم نرگس — خورند چون دهان از پی پهلوی [illegible]

[illegible] صبح سوخته بریشانی — معلقم بغه چون گوسفند بر معلق

بیزم مدح ... بای روزگار امروز — مثال زرحشوت کم میزنند چون سجاف

رخ صبح چه نمایم بسبب جاه ... است — فسرده را و شفق بهتر از هزار وثاق

چراغ دیده بزیب جگر برافروزم — ز پرتوی نخندم مثال شعاع اشراق

بطوع محنت گردون گشتم ... دکان را — سیاست از پی بردلاخت میکند دقاق

هزار شعله آفتاب سرنگون گردید — چراغ تیره شام هنوز بر لب طاق

ز رشک حسرتم از سوز و فقت نخوت — هرکس مبار چو من مبتلای داغ فراق

دماغ خشک ای سیران بحر تر نشود — نگه بچشمه کوثر کند استنشاق

زمانه تا بچراغ سحر برافروزد — چو کلبه دل احباب محفل آفاق

ز شمع مهر تو بزم ... روشن باد

چو مجلس ... از نور دیده آفاق

ندودم به ستمکاری نه کودن — چرا کیستی نور ز دکینه [illegible]

ندارد ستم دل را با ز بخیر — نه لذت چوزم کسی را دل [illegible]

[illegible] — ... کلبه ... لاله گلشن

[illegible] مستوفیان فکر [illegible] — نوشته سوق کلام [illegible] سیاق

چو بود شیراز بقا [illegible] بنود — کتاب حسن [illegible] اوراق

[illegible] مدح تو [illegible] عرض [illegible] — زبان ناطقه [illegible] اشتیاق

[illegible] — [illegible] عرصه آفاق

[illegible] جهان به پیماید — [illegible] نالهٔ عشاق

بسوز دل [illegible] — چنانچه سوخته سوزد به آتش چقماق

چو پای فتح [illegible] — چو برق خصم [illegible] ق

[illegible] تو [illegible] کرزد — چو [illegible] نقد [illegible] وفاق

[illegible] — [illegible] ق

بوصف [illegible] تو [illegible] دل [illegible] — سیاهی قلم [illegible] براق

در انجمن [illegible] کند حمایت تو — [illegible] خناق

[illegible] گفت — [illegible] دلم [illegible] اشفاق

[illegible] — [illegible] الحاق

[illegible] — [illegible] ق

زبان [illegible] — [illegible] ق

زدست هر کسی صد جا فتاده | چو کشتی‌گیر اندک زور کم فن

بصد رشتی فکرت نشسته | مثال نقطه بر فای فروتن

رباید فرق باشد تا با قل | ز کفش فرق باشد تا به کفش

نبودی در المثال حاجت بکاول | اگر هر جا [illegible] میکوفت خرمن

محالست این هر لزوم [illegible] شاه | بصیغت خرم [illegible] زن

با عوض تمنا در [illegible] ید | کمان رستم از بازوی بهمن

کسی تا کی کند صبر و تحمل | ازین بحر خواهران روسپی زن

چو با جنس [illegible] اصلا ندارند | [illegible] همی خواهند از من

زرم تا چند طالب باز گونه | [illegible] برای وارکون من

کشم تیغ و کنم [illegible] | [illegible] قاطعان [illegible]

چو طبعم رنج غوال سای نماید | [illegible] بها بار ماند [illegible] اول

زجوشش چون فلک در خون نشیند | اگر هم [illegible] دل [illegible]

جهان شانه بجای ترکتاز است | [illegible] محبت [illegible]

مجو از بهر خود آزار دمی | [illegible] خود را بلا [illegible]

ازین درند خویان مسلمان | تباه او بسیر دشت [illegible]

لبم چون غنچه خون آلود و خندان — دلم چون شعله دود آلود و روشن

چو شاخ گل سراپا رنج و راحت — بخاشاک دو آستین گل به دامن

بچشمم سوی اله شهر و بازار — نه گوشم بر حدیث بوم و برزن

دل حیرانم از تا دیده بینا — زبان بیچون گل شکفته گوشن

نفس در بر چو سیمابم چراغی — سخن بر بسته میگویم چو الکن

دلی دارم درون سینه سوزان — چو خار خشک در تابیده گلخن

تنم در نیم جانی کم ز فولاد — تنم در سرد مهری کم ز آهن

تنورم را نه جز بار است آتش — چراغم را نه جز آب است روغن

بهار از خصم ابر محضرم ال — از زندان بیعا کلاه از گلاهن

مرا از جوش آتش مزاجم — دلی خاکستر در چشم دشمن

لبم در زیر دندان خموشی — زنخ زن بر حریفان زنخ زن

مرا ده بهر هی نسبت کشتم — یا بیضی رو صد دولاب ده و ل

ره هر جا بپر چون نان سایل — رهم هر جا به لقمه چون نقسمت من

برقع دوش چون بخت نگونسار — کریه الفاظ چون زاغ نوازن

چو فرزندی کند طفلان از راه — [illegible]

فتاده همچو خورشید بر خاک — بود از کلبهٔ درویش مخزن

نگاهم بر سر خوان قناعت — بود قرص جوم مرغ مسمن

نمی‌آید فرو بر خوان خورشید — قناعت کی کند عنقا بارزن

خسی پوشیم ز اینها که هستند — بتن چون کرم ابریشم کفن تن

ولی چون هست برای [illegible] — معانی بیان من مبین

بجز درج و خامه ندارم — بجز درج و قلم کس معین

مرا مقصود خاک تربت است — چه خواهم گور بخبر لحد چشم روشن

ز مهرت در بدن زندست جانم — ز مهرت در بدن جانست و جان تن

نیرومندی که از پس مرگ — سر کوی تواش سازند مدفن

الهی تا بدرگاه تو دارند — سر شاه و گدا مسجود و مسکن

گدا و شاه اورنگ سخن را — مبادا جز در مدحت نشیمن

بازم چراغ دیده ز دل برگرفته است — این شمع کشته زندگی از سر گرفته است

در آب دیده ترم از آتش درون — با صد هزار [illegible] گرفته است

هر ناله ضعیف مرا سینه سپهر — ز آب حل طبیعت [illegible] گرفته است

خون میخورم که در نفس آتشین من — مرغ دلم مزاج سمندر گرفته است

امیر المومنین کامل خرد را | فکنده از پا لب سپر سرا فکن
بهر جا از اثر تیغش سایه افتد | گیا خون جگر روید چو روین
چو ابر نو را لیوش کر باتش | نزید دم زدن از ما و از من
بچشم عفو او یک سان نماید | بهشت و موم و دیر برهمن
دریا دست جودش جیب دریا | سکسته دل عامی فضل معدن
بموج تیغ طوفان جهانگیر | بصیت قهر صور آسمان کن
چه سنجد فکرت اندر مدح دانی | ار مادح باشد ش ذات مهیمن
ز خلقش عالم خلقت معطر | ز حلمش کشور دانش زتن امین
خلد فرزانه شد شهنشاه | شجاعت را میدان صد تهمتن
عدو گر ازدها باشد ز رمحش | رود چون رشته در سوراخ سوزن
کسی گر پیش تیغش بی امان جست | بجز رخ ننماید هیچ ... ن ...
... که غلام خود نخواندش | بود مصر قبولش چاه بیژن
سها ... ... نم در ماند | عصای موسی ... دوادامن
... ... بالک کو بیت نه بندد | لک چه باشد بس ابلیس ره زن
لک خواه نه توانند دست حاجت | درخت احتیاج از بیخ برکن

هر جا نشسته گرد حریم تو باد صبح | از خاک در ربوده و بر سر گرفته است
ترکیب ذوالفقار ترا مردم کارزار | در پیش چشم مرگ مصور گرفته است
در گرد سم مرکب [illegible] آن قدر شکوه | کز خطبه تو پایه منبر گرفته است
نصرت ز دست فتح تو شمشیر بسته است | کیوان ز کین خصم تو خنجر گرفته است
مرغ ظفر بیاری تسبیح نام تو | آفاق بحمایت لشکر گرفته است
شاهین اقتدار تو عنقای چرخ را | روز شکار صید کبوتر گرفته است
از قرص آفتاب بسیری کند نگاه | زر از قبول نام تو زیور گرفته است
بر معدن کف تو نثار است آفتاب | کآفاق را چو دست تو در زر گرفته است
شخصم که شد مظفر ملک سخن ز تو | در هر ظفر غنیمت دیگر گرفته است
کلک مرا چو نیشکر از پای تا بسر | شهد مناقب تو [illegible] گرفته است
شاید تو را که در جهان [illegible] | کز صیت لطف ملک دو کشور گرفته است
هر صاحب درم [illegible] حاجی حرم | هر زلف حور [illegible] دلم گرفته است
از استماع کوس تو هر شبانه سال | چون چشم گریه [illegible] مکرر گرفته است
در بند بند کلک تو راز [illegible] گشته است | از دست [illegible] گرفته است
باز از روی حرمت تو از نام دیگران | [illegible] قافیه کمتر گرفته است

سرمایهٔ بخشش عدد یار است چشم من — مفلس نگر که دست تونگر گرفته است

[illegible] جای نیست چشم مرا با خیال تو — زین بیعه [illegible] بر در بر گرفته است

گردی که از ره تو به چشم در آمده است — مژگان لعاب گشوده [illegible] بر گرفته است

از خاک بر گرفته در آتش نهاده است — بادی اگر ز خاک مرا بر گرفته است

رحمی بدل درآ که این ناله عنقریب — راه رواق طارم اخضر گرفته است

کیفیت خمار [illegible] طبع من — ساغر ز دست ساقی کوثر گرفته است

[illegible] دل در [illegible] او — از کوی [illegible] راه [illegible] گرفته است

شاه [illegible] شکن در اقلیم اقتدار — جا بر فراز [illegible] گرفته است

[illegible] و اقلیم کفر را — تیغ او سر گرفته و [illegible] گرفته است

با مصطفی خجسته دنیا و آخرت — نسبت درست که [illegible] دختر گرفته است

در گوش سروران جهان کرده گوشوار — دستی که حلقه در خیبر گرفته است

بر هر زمین که چشمه زده ابر دست او — خاشاک [illegible] طبع صنوبر گرفته است

از روی روزنامه [illegible] است [illegible] او — قسام رزق صورت قنبر گرفته است

ای [illegible] زلزله ملک [illegible] — جبریل [illegible] از هوای تو [illegible] شهپر گرفته است

یارب [illegible] تو خدا را که [illegible] خدا — حضور [illegible] حضرت تو تا [illegible] گرفته است

23

سرای مدح اگر از اعتبار معمور است … بنای مذمت از اختلال ویران است

طراز سخن تا بر دل ممدوح … ز دهشت صله زهر آب داده پیکان است

[illegible] کاوی خرد راست [illegible] امراض … سخن که چرب تر از لقمه سر خوان است

چه شد اگر قند سخن را الیم سمرقند است … چو شد که لعل [illegible] را دلم بدخشان است

چه شد که شعله [illegible] فراز [illegible] است … چه شد که لنگر [illegible] قرین کیوان است

هر آنچه بر سر بازار کاینات امروز … به نیم جو نستانند جنس [illegible] فان است

قیاس حال سرایندگان ز بلبل کن … که همنشین خس و خار در گلستان است

تو کز نفس خود اسفندیار دوران … در زمانه روش خویش پور دستان است

همین نه من ز وبال زمانه در گردیم … [illegible] نارکس عقول این بیابان است

فلک به آتش من سوخت [illegible] معنی را … معاصران [illegible] [illegible] است

هنر ز طالع من شد وبال اهل هنر … سخن [illegible] که [illegible] دوزخ سخندان است

قصور [illegible] همت خریدار است … وگرنه جنس دکانم ز بی [illegible] است

تمیز نیک و بد من مبصران دانند … ز نور بصر [illegible] خوب و زشت یکسان است

[illegible] همه از طالع [illegible] خود است … [illegible] چشم من همه بر لقمه [illegible] است

بجز ثنای سر ذوالفقار آن سر در … سخن [illegible] جوهر تیغ زبان [illegible] است

این مژده خوش که دست از بدل شاه عام | چون آفتاب شمسه خود زر گرفته است

شاهی که روزگار که عدلش همی بست زور | تیغ ستم ز دست ستمگر گرفته است

در عهد او زمانه عدالت نموده است | از عدل او غزاله غضنفر گرفته است

عباس شاه کز شرف ... تاج بخش | دست بلند همتش افسر گرفته است

زان بسکه عطر خلق ... آتش نهاده است | مصر نسیم نکهت عنبر گرفته است

شاها ز شوق مدح تو مور ... | خاصیت زبان سخنور گرفته است

خورشید را چو لمعات ستور احتشام تو | در زیر دست و پای تکاور گرفته است

صبح مثال ... منیرست از فروغ | منشور پرتو از زره نور گرفته است

از صفحه خیال ضمیر تو در نظر | جام جهان نمای سکندر گرفته است

گر نظم ... سخن میرسد بها | شخصم ز حمله جایزه بهتر گرفته است

مو ... نظم کلک سخنورم | حکم ظفر ز شاه مظفر گرفته است

خیرا که ... سخنوری | سودای گفت وگوی سخنور گرفته است

قایم نظام لطف تو گر انتظام تو
بازار نظم رونق دیگر گرفته است

زمانه در پی آزار نکته سنجی نیست | ور بکه سنج ذات شکسته میزان است

مجردیست بجز سعد نقره افق نی | سحاب جاه ترا کافتاب عنوانست
مدیح ذات تو قول مطابق صدقست | ثنای فخر تو اقرار صادقست بهتانست
ستایش کمال خلق بهشت نکهت تو | هزار بلبل چمن قدرتش ثناخوانست
بسر حق نه ادراک ما بگنجد | که عقل با خردش کودک دبستانست
باب مدح تو شوید عنبر دل شانه | هر که هند ترا ذکر دوست درمانست
ازین شرف که زخاک در تو یافته ام | هزار منتم از روزگار بر جان است
خدا بجرم ثنایم نگیرد از روز حشر | هر شکوه من از ایام عین کفرانست
کرم بمهر تو اردل کند چه غم کانجا | اگرچه نور جلالت فروغ تو بانست
زجور فاقه بجان آمدم محبت عطاست | هر سیلاب دادی عشق لم محل طوفانست
مرا تو بعد ما تجردان مکن محتاج | هر قول سر خوش جام در وعده بهتانست
مریض علت انده است برود نجات | زبان خواب سبب لذت سبان بجانست
نخص زآب خضر زندگانی ابد طلبست | چه فرق ورنه از آن تا آب باران ست
بکام بهیران سپهر دوران کرد این | بغیض مطلب ارباب فهم کرد انست

زخاک درگه او دیده باز شادانم
هر کام تشنه لب ار چه داد نسیانست

شه سریر سلوکی علی ابو طالب
ز کاینات کرم را جواهر کانست

بذات مشعله افتاب معرفت
بعلم معجزه معجزات قرآنست

باتحاد نبی و ولی همین کافیست
که جلوه گاه دو خورشید یک گریبانست

زمین گنج عرض نامهای تقدیر است
کلید قفل نهانخانهای امکانست

زمانه پاس او رمه روزگار بی رعب است
که از نهیب حادثه گرگ سگ شبانست

ز شور حادثه در کشور حمایت او
درآ که کشتی نوح از بلای طوفانست

زهی مصور قدرت نموده صورت تو
بصورتی که ز روح و جسم عقل حیرانست

توئی که امر ترا بازگشتن خورشید
بروز دعوی اعجاز حکم برهانست

اراده تو برون آورد بجذبه حکم
هر آن اراده که در تخم غیب پنهانست

کف گدای ترا هست با دل دریا
تفاوتی که ز معمور تا بیابانست

بمذهب همه کس منکر حمایت تو
اگرچه مومن فطریست نامسلمانست

بکشتی ار نخواند خطبه مهر ست
اگرچه جنت حرامست کافرستانست

اگر نه زلیت بخاک در رست کند محکم
درخت سدره سزاوار بار سرانست

نسیم روضه است بهار برای تربیت
مریض درد جهان را دوای لقمانست

خوشش انجمن که صفای وجود در ماند
هر آنکه هست درو روح قدس دربانست

هر استخوان پهلوی من موج آتش است | چون بحر آتشین دل از آن برآورم
حسرت کشان سینه من چون عیان شوند | صد خضر تشنه از دل دریا برآورم
المنة محیط خیالم کزین سراب | هر دم هزار لولی شیدا برآورم
مفلس نیم از دیده و دل کز چه برکنار | چندین هزار لولوی لالا برآورم
مستغنی از چراغ سپهرم وگرنه من | بس روزها ز راز دل شبها برآورم
چون در نماز روی دعا بر زمین نهم | از موج خون دیده مصلا برآورم
کوه پای اشک جهان وجود را | چون سیل اشک بادیه پیما برآورم
بیرون دهم ز دیده و دل اشک واه را | وین عقدهای بادیه پیما برآورم
داغ جنون چو گلبن از خویشم میدهد | نخل محبتم گل سودا برآورم
گر نخل را بطالع خود پرورش دهم | پیکان بجای دانه خرما برآورم
ور آب را به تیغ زبان ترتیب کنم | بر شاخ خشک میوه مینا برآورم
با چشم بخت اگر به بهشت افکنم نظر | رنگ حبش بچهره جوزا برآورم
بختم زسایه بر سر آتش کم افکنم | صبرم که کام دل بمدارا برآورم
این آه سرد و گریه گرمی که با منست | دود از نهاد مومن و ترسا برآورم
هر دم هزار پاره دل از ره نفس | پنهان برم بسینه و پیدا برآورم

شبها که خورده فلک برآورم
خاکستری ز شهپر پا برآورم

دردم به سینه آتش آه و با اضطراب
چون شعله دود از همه اعضا برآورم

خود را بشعله بحم و چون دود از دهان
روز کشور تا شب یلدا برآورم

تیغ زبان بکین کواکب کشم برون
خورشید را بهیات جوزا برآورم

یک آه گرم جانب گلشن شوم روان
دود از جهان رنگ گل رعنا برآورم

زنگ ظلام از آینه دهر بسترم
از درد در بهوج مصحف برآورم

زلف زمانه را ببر انگشت انتقام
از پیچ و تاب بو العجبیها برآورم

زاشفتگی حوادث امروز را بچشم
دردی کنم نهان وز فردا برآورم

کوتاه سخن علم آه برکشم
دود از نهاد عالم بالا برآورم

وحشی از چرا و مرغ ز پرواز بکسلد
چون های های گریه بیجا برآورم

زین تیغ رخنه رخنه که در تارک منست
افغان ز زاره زکریا برآورم

مست انجمان مختصرم کافتاب سا
بیخود بگرد عالم عنقا را برآورم

چون سر بسجده جای فلک فرو برم
خورشید را ز سبحه سما برآورم

بر آسمان ملایکه بر خون ... کنند
چون از لعاب جهان مجرا برآورم

گرم انجمان روم بتماشا که سخن
گلشن ز چشم اهل تماشا برآورم

این ترک صیادم که ز خوفت کجا برم رو در خدا و دست به عجز برآورم
گر کس رسد به چشمم که حذر به نظر طفلی ز رشته مینا برآورم
یارب کدام طاعتم افتد قبول دوست خوناب دیده های چو حمرا برآورم
این غنچه یک جهت شوم از رنگ آشنا گر نیم لاله شگفته الا برآورم
سیاح وادی عشقم و در دم بنزد گرهش خار قدم بسوزن عیسی برآورم
تا مردمان دیده بریزند آب چشم راه لقا به برزخ اعدا برآورم
گلزار وصالت نکهت پیراهن آورد زان نکهت بیش دعوی اعجاز برآورم
نور از ظلام مهر منیر چنان شود گر کاوزرح عنبر سارا برآورم
گر منبت گل است سلیمان بود چشم نور نظر ز دیده اعمی برآورم
قطع زبان خصم به تیغ زبان کنم بر خویش راه دعوی بیجا برآورم
اظهار اضطراب درون حسود را صد شاهد از نقیض سینه برآورم
شانی تخلصم نه که عیسی تخلصم گر نیش اسم علی عیسی برآورم
مغرور نیستم به سخن گرچه در سخن از درج سینه صد در غرا برآورم
تعظیم نظم مدح کنم خود شه دین بر کرسیش چو اعظم اسما برآورم
شاهم امام هر صاحب الزمان گر نام او سخن به ثریا برآورم

بردارم آستین صنوبری ز پیش چشم ‌ ‌ ‌ صد خیمه از حباب بصحرا برآورم

از هر کجا وجود کنم داغ سینه را ‌ ‌ ‌ آفاق را چو نقطه ز نیلجه برآورم

چون فیض آب جای کنم در عروق تاک ‌ ‌ ‌ تا رفته رفته نام بصحرا برآورم

از تازه داغ دست سیاهی فکنم ‌ ‌ ‌ از چاک آستین ید بیضا برآورم

جانها چو لعل در دل خارا بپرورم ‌ ‌ ‌ تا گوهری ز سختی خارا برآورم

خورشید معرفت چو بدل سایه افکند ‌ ‌ ‌ از خاک مرده روح مسیحا برآورم

آیینه خدای نما پیش دل نهم ‌ ‌ ‌ نور تجلی از رخ موسی برآورم

گه دم بکوی خویش چو فانوس گه شمع ‌ ‌ ‌ با کوی سینه دود ز دلها برآورم

معروف رحیم که چو افتد بحجره ‌ ‌ ‌ موج صفا بحجره معنا برآورم

از کنیف غنچه بدلم دیرتر رسد ‌ ‌ ‌ در دم هزار نفع تقاضا برآورم

آن قسمتم مباد از حال رمید سال ‌ ‌ ‌ خاری که در جگر خلد از پا برآورم

هرگز مباد درد دل من اثر پذیر ‌ ‌ ‌ گر همچو درد سر بمدارا برآورم

ناز نیاز هرکجا خواهم از خدا ‌ ‌ ‌ تا مدعای دختر ترسا برآورم

روز عیم محتسب ز نیغاب جام باده سال ‌ ‌ ‌ همچون هلال عید لعو غا برآورم

بگذر بخواب سایه دیرم چنان بود ‌ ‌ ‌ کانرحرم ز نزل ب احیا برآورم

کشور جهان لشکر از دین و دل بستاند — داد از کدام محنت و دین برآورم

مانع لا... حضور کرده معین است — اختصار شان ز عالم اخف برآورم

شب ها برون [illegible] در ظلال رایت — کار هزار تن من تنها برآورم

[illegible] تو کر به سرم مغفری کند — جوشن ز [illegible] معلا برآورم

بالا که رحمت ای فلک ابر یمین تو — فیض از زمین لطارم خضرا برآورم

خود بر سرم [illegible] کریان سرم مبار — گر دست را [illegible] تمنا برآورم

نالد سرای [illegible] معنی زبان زبان — دوشیزگان طبع طرب زا برآورم

آرایش ثنای تو مشاطه کند

چون لعبتان الحمد [illegible] برآورم

چو بلبلی [illegible] شبنم صبا برود — سرشک حسرتم از دل بدید باید بود

مرا خیال تو مخمور وصل را [illegible] — خیال [illegible] که دل [illegible] برود

غرض ز کوشش [illegible] فلک سنگ همت — [illegible] سر [illegible] آسیا برود

چنان بجوش [illegible] ز شوق با تو است — هر راز دل [illegible] بر ملا برود

مرا که سوخته جانی ز آتش دل است — [illegible] هزار جا برود

بصبر دل نتوان بست راه سیل سرشک — [illegible] برود

زان طوطی محبت و شکّر کلامم ... از کام طوطیان شکرخا برآورم

با آب روی خاک در شش کاینات را ... بر گرد خوان نُه صحن و هشت مینا برآورم

دستی که سوی ضامن پیشش برم ... صد بنده را ذخیرهٔ عقبی برآورم

صیت خروج از چهارم فلک برم ... خورشید را ز پهلوی عیسی برآورم

شاها در انتظار تو نزدیک شد که من ... گرد از نهاد هستی خود را برآورم

زین بوی پیرهن که ز جیب تو میدمد ... از جیب یوسف اشک زلیخا برآورم

از آرزوی شمیم و بوسه که آستان تو ... دود از نهاد زمزم و بطحا برآورم

از طاعت حریم تو بر روی انبیا ... قندیل خلیلت ز مسجد اقصی برآورم

بوی که از نسیم ولای تو بشنوم ... چون سبزه سر ز خاک ثریا برآورم

در سایهٔ لوای تو چون قرص آفتاب ... بر فرق خصم تیغ تبرا برآورم

افشا کنم خیانت ارباب بغض را ... انکارشان ز سد احقا برآورم

در کور جستن از دل خصم سیه دلت ... چون نور دیده در سویدا برآورم

آخر چه شد که وعده تا چون شد مرا ... تا چند دل به خنجر ارجا برآورم

در پای جان لگد سر خاری خلیده است ... خارش به سوزن مژه از پا برآورم

نزدیک شد که زلزلهٔ اشتیاق را ... بر جای طاق طارم خضرا برآورم

بیابان غصه بیابان ملتمس بوریم | که دل بروی مراد وعده قافله بود

بکام سعی کسی وصل کعبه دریابد | که در بسیط مغیلان برهنه پا برود

شراره آتش درد دم سنگ کار کند | چنانکه در جگر الماس [illegible] پا برود

نفس بعشق چه هم دم ز دل بهوا | چو برگ کاه که همراه صبا برود

نشان نشان بمه لم [illegible] غم فزون گردد | چنانکه حسن گرانمایه بها برود

زمین شد بکیش بساط ازادی | چو شخص واهمه بر چار ستوا برود

برآستانه فقر تن قبله گاه دعاست | از انجو سایه شخص از پی دعا برود

سرشک [illegible] تمنای خاک درگه او | چو دل ز بوجه بدنبال دلربا برود

شعاع عشق چو [illegible] علم برافرازد | چو مغعونت در سایه لوا برود

ز ابر فقر [illegible] تجاب [illegible] | زمین بحار صفت بر سر هوا برود

بجالک [illegible] زد [illegible] تازیانه او | لقا درک [illegible] بر سما برود

لکه [illegible] افلاک [illegible] عنان گیرد | برون ز دایره مرکز بقا برود

وگر ز عرصه هستی تن بکر واند | بقا ز دا همه تا عالم فنا برود

شهنشه در قرب رسالت [illegible] | رسول فلک معراج کبریا برود

رضا ز غیر تو حسبی بود که کسی | خدا کند اگر او دنیا [illegible] سوا برود

چنان ز پیش جهنم که راه بخت بسته شده | هر یک نامه میداند از کجا بود
نه هر کسی به وفا جان فدا تواند کرد | فراز دار وفا جان مبتلا بود
کم از سگی نتوان بود در طریق وفا | هزار بار زیر صاحب از وفا بود
لذیذ و تلخ چه داند مذاق بیگانه | بلذت سخن او را که آشنا بود
بقتلگاه شهیدان شوق تو آن | هر استخوان که علیکاری صبا بود
صغیر راه مرو در زلال عشق کیست | هر تار لب برآید سینه‌ها بود
درونه راست تمامیت شده وصلت | هر لب لب ز روحیف کیمیا بود
مراد لب جلیقها زلال دین و حباب | هر دست جام موسی از پیه هوا بود
مجال طعن و مقام ملامتش نبود | به پای را که الف مرکب عصا بود
آخری که حادثه آتش زخری بر آر کند | زبانه چون خروج نفس از قفا بود
کمان داشت که آتش سفله طبع مهمانش | کمین بید در قلب مصطفی بود
قلاده بر سر لشکر زند دردی | هزار سال صف آهوی ختا بود
هنوز لکه نشسته خاک شهدا را | سفینه از سخن کربلا بود
غریب شهر وفا را چو درد شد امید | امید که علی موسی الرضا بود
ابوالحسن علی موسی الرضا هر دوش | بکنه ذات چو ادراک مرتضی بود

خیال بلند پرم در هوای مدحت تو | اگر به سپهر دعاهای بر نیاید بود
محال معذرم نیست کی شخص مرا | سمند طبع در این عرصه تنگنا برود
وضعت معرکه تنگ و کمیت ناطقه شد | چگونه سر در همت تا بمدعا برود
خیال من بصد کوه علم الوهیت | چگونه از پیچ جانهای ما رسا برود
سمند خامه تقدیر در صلح امور | بپای کلک تو بر دفتر قضا برود
بفضلت مصطفوی و بعلم مرتضوی | بکنه دولت تو فهم سخن سرا برود
وگرنه در خرد مرد کی بگنجد | ولایتی که در ادراک اولیا برود
صفای خاطر دارای سکندری ماند | هر در حقیقت جام جهان نما برود
حدیث مشکیم بوخت چونکه خوبی | بروی جدول ازین طرفه تنگنا برود
بهم عنان جریان سر فرو نازد | چو فکرتم بمقامات این ثنا برود
بر آستان دلم تا ز فیض رحمت تو | هر آنکه سینه بدر بوی صدق برود
عقاب اوج زوایای کهن بیت بسم | ز عنکبوت هر صید از نوا برود
سالک راه فنا شد همت والای من | دوش همت بر نتابد بار استغنای من
دست استغنای من تا شد گلوگیر طمع | هر دو عالم را فقار ز همت یکتای من
ملک عیش ار نباشد مینوای هم خوشست | کم ز عشرتهای محروم نیست حسرت تنهایی من

اگر بکعبهٔ مقصود سعی عزم کنند — رهی عجب قدمت مروه با صفا برود

هدایت تو اگر میل سومنات کند — زمین کعبه بطوف کلیسیا برود

حمایت تو اگر ضامن حیات شود — زمین زواهمه در کام اژدها برود

خیال دود لب خصم شعله غضبت — ز ذوالفقار علی در صف غزا برود

سحر وجاه ترا در بدل نجابی نفس — هوای قهر تو چون باد ماشرا برود

تو گل ... جاس جار — ز لعبه ... گاه کهربا برود

چو نور باصره در غوص چشم زدن — ز انتهای مناقب تو با نهایت برود

رود ز خلق تو چون در عروق و مهجه خیال — ز در فضای زمین زندگان غرا برود

بطوف کوی تو چون لعجز و حرز تنم — ز رشته تقدم جدا جدا برود

خیال دود بتن از نعمت بهار — بجسم نامیه آب از پی نما برود

بکعبه تو باشی دلمایت محبت — زبان نامه سرآوازش درا برود

اگر زکر تو ذاکر شود زبان جرس — ز ناقه با آواز صدا برود

بنام زورق هستی خدا به رب تو جاک — از این جهد ... بنا خدا برود

چونکه زمد تحیت بلب بخشایم — به بر و بحر آوازه عطش برود

وگر بکعبه نامه ... — برای سخنم جوی زر طلا برود

ای زبانم همچو موزون هر شب ای شکل هلال
چرخ را انگشت در گوش است از غوغای من

موج اشک من چو طفلان سیر انجم میکند
بر فراز دوش یارب یارب شبهای من

روز و شب احوال درون از بیقراریهای من
ظاهر است از بستر بالین خون پالای من

ارزوهای که مسکود دکه خاطرم
میشود هم از در و دیوار خون اندازی من

دیده من ز طول شب مصالح شد تمام
طرز اشک تنهای بی درد جانفرسای من

بر بساط آتشی کز خشک افتد بر چراغ
شد دماغ من ز تب از خشک سودای من

خار صحرای جنونم در دل آتشکده
شعله چون زنجیر پیچید است سرتاپای من

نیست در مینای چرخ از چراغان نجوم
گز درون گرم میجوشد خم صهبای من

نیست مرا آتش ز رخ آینه گسکند ر است
صاف جام جم بود در دیده اعلای من

راضیم از نیست خود گر چه جم در نیست
موی من باری بود در دیده اعلای من

گر عدو گلهای فرازی میکند از من چه باک
میزند شمع برابر راه برق آسای من

رست نخجیر حال دشمن در رقت بهفته لم
روز محشر دید شکل دلاور شب یلدای من

من مسیح وقتم و احیای معنی معجزم
دین گرد کهنه منکر حمله نو زیبای من

میبرد گر دعوی احیای معنی میکنم
معجز روح الله از نیک کلک عیسی زای من

رشک کز آتش زند در خرمن عمر حسود
نیم جو پروا ندارد طبع بی پروای من

باوجود همت والای خیاط سپهر — خلعت لطفش نیاید راست بر بالای من

قسمت دنیای من می‌خورد لیکن روزگار — تا چه بنوشته است بهر شأن عقبای من

حیرت برت کردم سازد که نبود چاره ساز — خنده امروز من گریه فردای من

بسکه پیوند تعلقها ز کس بگسسته‌ام — گر تجسم بگسلد از یکدگر اعضای من

منت ایزد را که شکر سرنوشتم هرچه هست — لفظ شکر نعمت گوید در اثنای من

از ترنج آرزو دست طمع ببریده‌ام — جز بلیموی قناعت نشکند سودای من

سالک راه قناعت همرهی در کار نیست — هم مرا کس بود این مطلع غرای من

تا ندیم بزم می شد صبر شادی نالی من — خنده بر خورسندی عالم زد استغنای من

زین گلستان از چه گل چینم در گلگشت آن — بس ز ناکامی که خاری نشکند در پای من

میکند هر سو بسی موج از بس خونریزی دل — با همه دریادلی اشک تهی جای من

چون بهم سر در بیابان وحشیان دشت را — از چه دیدن بازدارد گریه بیجای من

گر جهانرا در نوردد اشک مجنون فی المثل — گو نشنیده عرف طره لیلای من

چهره از لولوی لالای دو رنگ دیگرست — گوهر لعل ذهن من بدایت از سیمای من

میتوان از شعله اعجاز طبعم یافتن — گر تجلی بر تو ای دریا قمه موسای من

از ضعیفی دست من چون دعای مستجاب — میرسد سوی فلک با ضعیف اسمای من

ای زبان همچو موزون بر لب ای شکل هلال — چرخ را انگشت در گوش است از غوغای من

موج اشک من چو طفلان سیر انجم میکند — بر فراز عرش یارب یارب شبهای من

روشن است احوال درون از نقش پاهای من — ظاهر است از بستر بالین خون پالای من

آرزوهای که میسوزد بکنج خاطرم — میشود ظاهر از در و دیوار خون اندای من

در چراغ من ز طول شب مصالح شد تمام — طرز سوز اشک تنهایی درد جانفرسای من

ریشهای دستهای کز خاک افتد بر چراغ — شد دماغ من معطر از خیال سودای من

خار صحراست جنونم در دل آتشکده — شعله چون زنجیر پیچید است سرتاپای من

نیست در مینای چرخ از چراغان نجوم — گر درون گرم همچو شیشه خشم صهبای من

نیست مرا آنکه ز رخ آئینه گلشن در رنگ — صاف جام جم بود در دیده اعلای من

راضیم از نیستی خود کز وجودم ذره یافت — موی من باری بود در دیده اعلای من

گر عدو لاف فزاری میکند زانم چه باک — میزند شمشیر از راه برق آسای من

رستخیز جان دشمن در رقمم نهفته لیک — روز محشر دید شکل دال شب یلدای من

من مسیح وقتم و احیای معنی معجزم — دین کرد کهنه منکر حمله نو زمای من

میبرد گر دعوی احیای معنی میکنم — معجز روح القدس از نیک کلک عیسی زای من

رشک کان آتش زند در خرمن عمر حسود — نیم جو پروا ندارد طبع بی پروای من

باوجود همت والای خیاط سپهر — خلعت لطفش نیاید راست بر بالای من

قسمت دنیای من می‌خورد لیکن از روزگار — تا چه بنوشتست بر پیشانی عقبای من

خوش برت کردنم سازد که نبود جای ساز — خندهٔ امروز من گریهٔ فردای من

بسکه پیوند تعلقها ز کس بگسسته‌ام — گر بجنبم بگسلد از یکدگر اعضای من

منشی دیوان سکر سرنوشتم هرچه هست — لفظ کافر نعمتی بگذشته در انشای من

از ترنج آرزو دست طمع ببریده‌ام — جز بلیموی قناعت نشکند سودای من

سالک راه قناعت همرهی درکار نیست — همرهی کس بود این مصلحت عوای من

تا ندیم بزم می‌شد صبر شادی بگسل من — خنده بر خورسندی عالم زند استغنای من

زین گلستان از چه گلها چیدم در گلشت آن — نشتر کامی که خاری نشکند در پای من

میکند هر سو همچو موج از پس خونریزی دل — با همه دریادلی لنگر تهی با پای من

حیلهٔ هم سر در بیابان وحشیان دشت را — از خریدن باز دارد گریهٔ تنهای من

گر جهان را در نوردد لشکر مجنون فی المثل — گوش نشنید بعد وصف خط لیلای من

چهره از لون کار نالاب در رنگ دیگر است — کو هر لحظه هم من هدایت از سیمای من

میتوان از شعلهٔ اعجاز طبعم یافتن — گر تجلی پرتوی در یافت بیضای موسای من

ضعیفی دست کجا شد و دعا مستجاب — میزند سوی فلک آه ضعیف اسمای من

مینت چون گلشن بتعظیم او بر خود کشش   ریخت تکرار سخن یعنی دل شیدای من

صاحب بقا تاج از یک طواف این درم   ای حریم احترامت یثرب و بطحای من

بر نیاید گرد عالم هر دعا بی خاطرم   ز دو عالم گر خزاین در نباشد استغنای من

تا چو نخلست بار ور بایم فرو کش در گلست   خاک کوی پای من شد سر بسر اعضای من

خاک درگاهست بو ملک سلیمانی کزو   محرم جن و ملک شد دیده بینای من

تا در آورده‌ام بکف دامان خاک درگهت   ناسخ دست کلیم آمد ید بیضای من

همچو مرغ عیسی از گل پیکری می بود می   گر نبودی فیض مهرت باعث احیای من

چون کنم در یکی فی درثنای دست او   چیز نه جز جز یک موجی حبت از دریای من

گر ز دیوان قضا حکم نجاتی آیدم   هست مجری گر نه از طبعش دهی امضای من

ره بپیمایی فلک طوفان بر آید از زمین   در نیابت تر نگردد دامن صحرای من

سجده جز بر آستان شیوه احباب نیست   می خلیلا شوق کویت مسجد اقصای من

گرچه دست قدرتم در لطف عفوت قاصر است   بر سر چرخست این دریای استیلای من

گر رضاعت دانم اند الطافت جز مهر تو   بر فراز خویش باشد حسرت عقبای من

فلکم خود را پای مرکبت همچون شرار   گر چو آتش باشد از سنگ آهن جای من

در پناهت ایمن از آسیب باشم فی المثل   گر چو ابراهیم در آتش بود ماوای من

با همه افسردگیهای خیالاتم بسوزند | بحر الاموات این دل مردگان مجتمای من

بر سبیلت قاف ستی خونم چو دشمن میخورند | تا چها للوبر شان و بیت خونهای من

بر در و دیوار طبعم همچو موران حریص | خیل ک ریزند از پی خوان نعمای من

تیر باران بلد را رفته بودم در کمان | گر بجنبی دامن از خون ریختن تقوای من

خون خندم من چو خندان در کمال کلک منست | رنگ دندان نخاید چشم دندان خای من

نام خندم چو دمان از من آلوده است | رهبرای کس شاید اختر رسوای من

آفتاب نیم روزم در عرق ریزی مثال | سایه پرور را چه تاب جور دل گرمای من

سینه‌ام عاجز درین معنی کرت الکابر است | زانهمه معنی‌ای رنگین شاهد دعوای من

پس چو آنها که ازان شعبده میکنند | زنجبال لعبتان خاطر زیبای من

لذ نیان من معانی دان شدند اهل سخن | خرده‌ها دادند کس زطبیعت دانای من

معجز نخات کلیم الله شعاع خامه‌ام | سحر موسی عمر است استهزای من

شرم بادا لز دعوی بی‌معنیم گر چه ابرها | بو فراس جهان آید تو عصا سینای من

گر سرم را آتش هست از در شاه رضاست | گر ازل با مهر او ترکیب شد اجزای من

قبله هشتم علی موسی جعفر که هست | در جنابش عرش اعلا پایه ادنای من

قهرمان خاقان عهد و ملک استعداد را | افسر خاقانی از خاک ره مولای من

از کاوش فلک که خدنگی نجسته است　　آن پیکر شکسته در کف دل خارترم

زال زمانه ما در طلب است جمله را　　با من بود یتیمی از مادر ابترم

خیاط عافیت بقدم جامه بر دوخت　　با آنکه کیسه‌اید ز زر آتش مکررم

شمشاد و لاله تازه و پوشیده گلم مدام　　نه بر مثال چوب قفس خشک و بی برم

ز آزاده سرد مهر جهان شیر خورده‌ام　　نوروز روزگار بود عید آذرم

صور سر در سور عشق است ماتم　　باد بهار گلشن در دل صرصرم

با استماع نغمه نای بلبلان　　آواز گل شگفتن صحبت تو اکرم

شد دیده در لقای بت سیم تن　　یکبارگی صنم پرست شد اجزای پیکرم

سودای بت تراش مرا بت پرست کرد　　مست صنم نیم که خراب صنم گرم

گر تیغ برق بر سر من بارد از سپهر　　زانم چه غم که سینه داغست مغفرم

چشمم بدید پر شد از گریه خمار　　چو مادر زنان که دهد شیر دخترم

با این شب خوش شده دلم و در بر شمع مهر　　همچون چراغ روز بود در برابرم

نور ظلام در رخ نیمم بلکیست　　گر آفتاب و سایه مصونست مخدرم

با این سپاه غصه که پیرامن من است　　خاقان چاکر باش بر هفت کشورم

هر روز در طلایه که صبح آفتاب　　کسب فروغ میکند از گرد لشکرم

گر نباشد اشعار دوستدار بهای تو　　چون کند یک جهان دشمن تن بهای من

صدر دیوان فصاحت را اشعار قاطعم　　بر جبین دیرینه داغ بندگی طغرای من

یک در اندر رشته تقدیر تواند کشید　　جز توفیق ثنایت طبع نظم آرای من

در تولدگاه مدحت مریم البتول است　　جان نشیند بر سر ما کلک عیسی زای من

زینت فرمای طبع منزوای مدح تو

انجیان کاتا زمهرت زینت فرمای من

طوفان چار موجه دریای اخضرم　　نه بادبان زنهم برایدم به لنگرم

گاهی چو بحر با دل خود در کشاکشم　　گاهی چو موج بر سر زیر پا سنا ورم

سجاده حبی بر آب معنی فکنم　　بالا نشین گشتی نوحست معبرم

آن سخت جان سفینه صبرم که زین محیط　　سیلی خورد ز تعدی صد موج منکرم

آن طایر شکسته پرم کز نسیم حال　　گرد از نهاد عالم هستی بر آورم

در انقطاع دعوی پرواز کبریا　　بر بال قاطع آمده سیمرغ شهپرم

با گوهر طراز حمیت چار عنصرم　　قیمت فزای زنده دو صدف اخترم

فرض خمیر مایه عقلت نکرده است　　با بخت کور کرد حوادث مجمرم

یک ریشه ام سترده ارزوی با خویشتن　　با آنکه کاسه بخوان سپهر سعترم

دیدم ز بس مدد سبزه خط — یکقطره اشک بس بود از دیده ترم

دارم غمی که گر بکس از دهر روزگار — صاحب رشود غمی و من آزاد از غم مصدرم

هرگز بدانه نرسیدم ز خرمنی — کامیز ره مراد نشد دام گسترم

پروانه بدام بلائیست تجربه — بسیار راز و شنیده و خبرد کبوترم

چشمم سفید شت از این سنگدل سپهر — در زیر لب بسته بگرد دار مرمرم

زبسکه گوشتم از جدل منکران پر است — صوت الحمیر دلبرم آید نه انکرم

بر مدح هم زبان نگشایم چه جای هجو — بخشد اگر بجای سنجاب سنجرم

مزد خاندان خلیلم بصد قصور — گر پای دل بر آید بر قصر قیصرم

پیوسته چون نفس بخود آمد شدم ولی — هرگز بخود درون نشدم از خود برون ترم

در چشم خود روانم و از چشم خود برون — چون دل درا ندرونم و چون دیده بردرم

داخل تر از درونم و خارج تر از برون — خورشید آسمانم و در چشم شب پرم

چون آب و خاک واسطه خلقتم ولی — از آب بی بهاتر و از خاک کمترم

~~از آب بی بهاتر و از خاک کمترم~~

قند تمام چاشنی عالمم ولی — در جام صاحبان سخن شهد شکرم

در کام منکران حسد زهر قاتلم — منکر شوم اگر تیغ زبانست خنجرم

جلاد در زبان معانیست منطقم

سرچون کتاب راستی آمد وجود من — گر زرشته خرد شوم شعاع شیت ستم

سیاره ان مرادم بود در نولد اشم — کین چرخ کرد بیت چو دف کفچه زنم

در گوش وی دی زبان اچو چل سوسنم — در گفتگو چو پیکان مارکنکم و کرم

من دفتر ملامت فرد ودم زمانه را — افراد چرخ لیکه اوراق دفترم

با اینقدر مناسبت سروری مرا — بر بسر زسند بر که نخواند سرورم

بر دوستی و دشمنیم اعتبار نیست — چون نفاذ زهر و زهر همه نفعم و ضرم

اسب سیاه چه زهر که سوی منم نکند — اکنون که در حمایت صد زخم منکرم

نه یاوری ز بخت و نه یاری ز روزگار — نه روزگار یارم و نه بخت یاورم

مرغ فلک مسیرم و در کوی اهل دل — کس بر درم چنانکه بیافتد از برم

لب تشنگی ز بس لعاب دارم آنقدر — کز خنجر آب خضر کشاید بخنجرم

چون سبزه در چه‌ای که و چون لاله در خزان — نگذارد زمانه که سر برآورم

شد لوح خشک پشت تنم و نیست دیده آن — آید صدای غیب ازاو و از شیهرم

گرمو بود دیده زیر نیزه اشم — لعل شیران بخته در اجزای بسترم

رحت اگه فلک لالای نیشتر است — جور زمانه کی چو کند مقصرم

عصار شهر را که لکا وی شناخت است — کاو خرون چرخ بود کاو پیکرم

از آه من که از حرارت بدان رسید | گر شعله در نسیم بگردد سمندرم
خلقی چو من در آتش و از آب کس چو شمع | خاکستر است در عوض خاک بر سرم
دارم قیامتی که دل و جان من ز من | پهلو تهی کنند چو اصحاب محشرم
بیدار ساخت آه من اصحاب کهف را | اصحاب من بخواب چو بخت مکدرم
هر چند زیب گلشن باغم نمیکنند | در دام حادثات چو مرغ سخنورم
گر در پی سلامت نفسم چو دل سلیم | با من قرین ملال که در کام اژدرم
دارم هزار تا ز خلف تا خلف همه | نه از خلف نه از خلفیهای اخترم
چون اختیار کار بدستم نمیدهند | گر بر فعال نیک و بد خود مجبرم
خضرم رفیق و تشنه بتم ز قحط آب | خورشید یار و در ظلمات سکندرم
نقشی که هر کرم ز بر ابر منبر رود | گر جا کند بدیده من نیست باورم
محض ملامت است و درد دم زمانه را | گر جا کند بدیده من نیست باورم
صورت نگار معنی چو نیسم بسینها | الهام بی سروشم و وحی مصورم
خورشید لایزالم و عیسیت پرتوم | جام جهان نمایم و معنیست جوهرم
آن عیسیم که چون بخرد شوم سوار | هر جسم سامریست نشان سم خرم
جمشید نیم روزم و شامم ز شب غیب | خورشید آسمانم و خاکست بسترم

بپا بر لب اه من مزن ای بحیرد که من | با تیشه و زبان تبر بجان جگر برم

شمشار سبز کرده طوطی طبیعتم | کآسیب سینه نیست ز دوران مقدرم

ریز دلکها دار منت ارزبان خلق | کز تیشه الماس آمده باغ مشجرم

الفاظ از شن مرد معنی غریب | در هر زمین که تخم بلاغت بپرورم

بر هر طرف که روی نهم چون نسیم صبح | کلهٔ چمن چمن گل و ریحان مسخرم

چون صحن باغ و گلشن از آسیب نوبهار | روید سخن چو لاله و گل از سر و برم

یک منت خاک بیش نیم در ره وجود | لیکن چو مایه صد کیمیا گرم

رسم الخط از ضمیر من آموخت آفتاب | کاهر حساب دانش و دستور اکبرم

ترتیب روزنامه عهد حق رد است | ترکیب کو ثوار و رقم های دفترم

خورشید بهر نثار نوری هزار بار | افتد چو عکس طلعت ساقی بساغرم

هر جا نگار زیسته منم مومیائیش | هر جا جراحتیست منش مرهم آورم

صد خانه گنج دارم و چون نور آفتاب | تا آفتاب سر زند صد خانه را درم

ننگ گدای در دلها چرا کنم | من گر گدائی در دلها توانگرم

بس کالهٔ روی مردم چشم بخاک بخت | بی آبروی زر فرو مرده عبهرم

سیر دلشده ز گشو دسته بجای توست | در خار خار حرص و طمع هیجان خرم

زان گشته صیقلی مدح مرتضاست | چون گوهری آفتاب بگوهر برابرم
رایج چو زر جعفریم کین طلای پاک | شد سکه در متابعت دین جعفرم
از روز رایت ظفر ابد نشانم من | کاندر اخت رایت علوی سایه پرورم
شاه نجف در صفت خاک درگهش | از روشنی طلیعه ماه منورم
از مهر او چو صبح دم از نور میزنم | چون مشک ناب ساخته در پوست مضمرم
تا نوبهار حشر ز عطر محبتش | خیزد نسیم خلد ز خاک معطرم
گیتی حیات ابد ز رخت بردلم | زین می که از رخت ساقی کوثر بساغرم
با دوستان حلاوت ایمان احمدم | با دشمنان صلابت شمشیر حیدرم
پروانه شریعت دین محمدم | لله غلامی مولای قنبرم
بر شرع مصطفی یم و بر قول مرتضی | اینست اعتقادم اگر نیست کافرم
آنجا که مهر وشش از سخن نعت میرود | گر کشتم ز تیغ سزاوار معجرم
هرچند در محاوله خصم بددلم | چون کار دل بترک سر افتد دلاورم
ای تاج بخش ملک و حشم داد بخشیت | داد دلم بده که تو ای دادگسترم
با ضرب تیغ و خنجر مولانای تو | دشوار نیست واقعه عمرو عنترم
با زور دست و بازوی خیبرگشای تو | بسیار نیست حادثه فتح خیبرم

خورشیدم از پرتو خورشید نگاری — جمشیدم از حشمت جمشید تبارم

من گر بسر دو کون ببادی گذشته ام — بمفتی توی حرام حلالست میبرم

ز مهر آسمان سر در آید بدست من — هرگز نشان نماید برشید رم

چون نرگسم بخرقه گردون طاس باز — در فن چشم بندی از او بوالعجب ترم

گر رخ صبح و شام بدامن در آورد — مهر ماه و مشتری ز گریبان همرا آورم

صد ساله راه طی نشود از آسمان قرب — تا یک قدم ز مطلب داورین بگذرم

همچون حباب دیده من در قفا بود — تا همچو گریه سر بگریبان در آورم

بر اوج عرش با بال ملک پرم — چون در قفس بمانی اندیشه بر پرم

گردون حباب ریزه بحر دل منست — کانرا محیط اما موج محشرم

دل تربیت محرم رازی که در دست — نظارگاه و تماشای دلبرم

شمع طراز خلوتیان محبتم — فوران تجلی طورست پیکرم

خضرم ولیک در ظلمات سخنوری — آب حیات فاش کند خاک انورم

دوران مرصع سخنم یافت زندگی — جان زمانه شد خرد روح پرورم

زنجیر عدل گشت ترازوی روزگار — تا دست جود شاه بسنجید با زرم

ایزد دعای کافر و مضطر روا کند — نومید نیستم که مسلمان مضطرم

هرگز بسوی ما ننگذاری ز عجز پای | ما را بخواب بخت و ترا در لقا پای
آینه دلا جمله تنم دیده شد ز شوق | تا سوده بر روی من خاک پای
از اشتیاق تنه روم در میان کو ر | گر پی برم که می‌نهم بر جزایار پای
بصاحبت چو گل فرو ناورم سری | گر بهر تست نیز سپر صد هزار پای
روزی که از غم تو بهارم خزان شوم | از که روزگار نهد بر بهار پای
مقبول تیغ عشقم و ننهد حساب لم | جز بر فراز دوش ملک از اقتدار پای
تو بت میکده ز دیار ست برون برند | در رند که میروم ز بین دیار پای
ظرف شهید عشق تال ج اکبر است | از خاک کشتگان نگشته زنهار پای
طوفان نوحه نوح فلک پا دهد باب | هرجا نهم درین ره مشکبار پای
تا شسته گلست ز خون دلم زمین | لجلج ازان نهد فلک بیدار پای
صد نوک خارم از کف پا در جگر شکست | دارد هنوز در طلبت خار خار پای
سیلاب گریه دردم و در وادی جنون | مستانه می‌نهم همین و لیار پای
چون کشتی که موج بگرداندش افکند | می‌آرم بکوی تو بی اختیار پای
گر پی کنند از در تو پا نمی کشد | از آنکه شد بکوی تو آموزگار پای
آفاق را بیاری نعلین شوق تو | در عرض یم گام کند اختصار پای

آوازه مدیحت ثنایت جهان گرفت تیغ تو کار میکند و من مظفرم

بودم پیاده در ره تعظیم مدح تو بالا ز زمین کشید فلک خنگ خاورم

اندیشه در عزیمت تسخیر ملک نظم ساز کلید فتح ز نعل تکاورم

هر ذره بدن از مهرت لشکریست خورشید دلپذیرم و ذرات دلبرم

در پرتو مظهر خورشید مهر تو از لوث کینه پاک چو خاک مطهرم

کردند ناکسان تو میلم با سخوان فربه شدند از طرب اعضای لاغرم

دور از در تو پرستم دهر میکشم نزدیک شد که داوری افتد بداورم

چون کرد از آستان تو سر بر نیاورم گر چرخ آفتاب نهد بر سر افسرم

تعویذ مهر تست به بازوی طالعم حاشا که تیر کج شد از بخت اخترم

در کشوری که خطبه مدحت ادا کنم از کرسی سپهر نهد عرش منبرم

تعویذ مهر تست به بازوی طالعم حاشا که تیر کج شد از بخت اخترم

چون زورق ثنای ترا بادبان کنم صد نوح را ز بحر توفیق رهبرم

از اقتضای هفت فلک کان زمین تست اجرام چارده حرم اندر میسرم

بوس محبت چنینم میسر باد

کان اهل کو شوان سرشند زیورم

هر چند شب به سر به بزرگی به آورد / بنهند پیش حکم خدا قدر کار پای

ماوای همتش چو نشسته جهال / سیمرغ چون نهد بچنین شاخسار پای

ای سروری که پیش سنان تو خصم را / چون سایه سرنگون بود استوار پای

در شاهراه کعبهٔ مهرت امیدوار / هرگز نشد بسنگ ندامت دچار پای

بر منبری که خطبهٔ مدحت ادا کنند / چون کرسی نقاب لوحش بیدار پای

خیلی است از حشم حشمت همت / جمعیت عناصر ازو بیک چهار پای

نسبت بجنگ با تو کفیم تاج را / زان [illegible] کسی بهر شهریار پای

آنجا که از دست تو گهر فشان بود / بحر از میان چو موج کشد بر کنار پای

در شیمه که صبح جمال تو میدمد / بنهاده است سالک لیل و نهار پای

در ایست راه منزل قدر تو میرود / دارد فلک که ابله زان رهگذار پای

مریخ اگر بدست تو بود زمام او / بیرون نهد چو اشتر مست از قطار پای

موج محیط اوست تر از نسیم لطف / همچون کف سخی بنهد در نثار پای

بی بهره آنکه در ره کویت تو این بود / زد داغهای آبله گوهر نگار پای

ز آنکه که خاک ریزت بقدم درشکست / همچون نسیم نشود در بهار پای

قایم بدستیاری حفظ تو داشت بنشست / دریای وار گون فلک چون بخار پای

دست از ستم بدار که حبلا دلا گر توی — مجرم باشتیاق و نهد سوی دار پای

در وعده گاه وصل نجنبم زجا از آنکه — در خواب رفته شوق مرا از انتظار پای

سویم مبار بگذرد لرزان غاف — عقدی گر بخیه بخت مرا در کنار پای

یار ایدم ز بیت شکیبهای مرتضی — بر دوش او نهد چو در گوشوار پای

شاه نجف که از پی آرایش جهان — بیرون ز عهد او ننهد روزگار پای

معراج حبیب نزد جلال کسی که هو — بر دوش مصطفی نهد از اعتبار پای

بر بام قدر او که ز افلاک برترست — هرگز نکرده است خرد را گذار پای

سیر براق باید و پرواز جبرئیل — کانجا که قدر اوست نیاید بکار پای

انجا که نعل دلدل او سایه افکند — خورشید مسیحوی بنهد بر کنار پای

تیغ و سپر نهان کند از دهشت آفتاب — چون او نهد بمعرکه کارزار پای

دوران هزار خانه زین بی سوار کرد — تا در رکاب کرد چو او یک سوار پای

طی حیات کس نکند دور روزگار — گر مانکب زند که ز رفتن بدار پای

بی باز تازیانه فرمان عنزم او — چون لب پی پریدن کشد روزگار پای

لعل شتر ست حق عصای بمجد داد — گرپر کشش زنفی پی دستیار پای

جو هد لک تعنه او ضاب کن فکان — قدر کیست تا بودش بر قلا پای

صبح مرا ز طی شب ملال منست — کاندیشه را ز روی نکو یک نگار رباے

اینرنگ کز بهار رسد تحیت نشاط را — چون شاخ گل فروش شعله در مرغزار ما

سرسبز باد خامه شاه بدیع تو

تا میکند بسبزی سرفتح رباے

ز عکس باده رخت رشک لاله زار شده — صفای گلشن حسنت سیاه هزار شده

مگر نوید وصال تو میدهد ایام — که ماه عید هم آغوش هم کنار شده

سرشک من که غریب است آشنای شهر تست — بهر دیار که رفتست از آن دیار شده

نگاه هم از طپش دل بیک قرار نماند — کز اضطراب دلم دیده بیقرار شده

بر از شرابم و از دست عصای خمار — قرابه و ارد دستم کلو فار شده

مرا که عیش بدر جام آرزو دارم — مئی که اول کیفیتش خمار شده

طرب چگونه گریبان ببر تواند کرد — ز دست ... که بدامنت استوار شده

وفا که در ره عشقت رفیق معتبر است — ز جان سپاری من صاحب اختیار شده

بیا که بی رخ تو صبح عید در نظرم — چو شام هجر اسیران اشکبار شده

ز عشق بازی ابروی پرخمت مه تو — چو جیب خواهش من سربسر کنار شده

ز شرم دُر ثمینی که در دهن داری — صدف چو دیده یعقوب ثلله بار شده

بر باد میدهد سر خصم تو اعتزاز در | گر بر سر هوا کشی چون شرار پای
در سورشی که از دست نهنگ را | در مغز خصم جای کند چون هزار پای
امنیت از میانه طوفان کبیر دار | در دامن آورد چو سر زلف یار پای
عاشق باشتیاق کشد از وصال دست | میخواره بر شراب زند بر خمار پای
از نوک رمح جان بزد و محو منهدم | گر فی المثل بود همه تن همچو مار پای
بینم به ذوالفقار تو چون آب بر کشد | قاف وجود را نبود بر قرار پای
از زیر سم دلدل دریا شکاف تو | بر اوج آفتاب بسایند بحار پای
صف سپاه لشکر همه در پای اتست | از باد حمله تو نهند بر فرار پای
شاها کرامت کف سایل نواز را | در حلقه رکاب نوازش در آر پای
دستم بگیر کز ستم دست روزگار | بسیار خورده ام از فلک نابکار پای
تا کی بوعده گاه لیمان است عهد | از روی مسکنت بنهم امیدوار پای
از بسکه رفته بر در دونان ز قحط نان | از روی خویش کرده ام اشمار پای
جبل مور نیش سر که فروشان روزگار | در بند انگبین سوالم مدار پای
کیفیت تصنیف دلم کن ز حرص را | بر ساغر وجود زنم مست وار پای
دریای خون زریشش دراهای لخت من | حمال را بناخن حسرت بخار پای

ز بست و تیغ چو جوید هلاک دشمن دین　　چنین که در کفش انگشت ذوالفقار شده

بهر زمین که کمند جلال بسر دوش　　ز پشت لشکر شهب صید از فلک سوار شده

غبار حلقه فتراک چرخ صید اسیر　　زمین شکار گرو آسمان شکار شده

بزرگواری خاک درش چه شرح دهم　　بزرگواری این در بزرگوار شده

کاف فراش خدا روز دید بنت رسول　　ز بخشش الرحمن جلد استوار شده

فاطمه

دو گوشوار ز عرش خدا الله اکبر است　　هر ز عرش خدا زان دو گوشوار شده

ز نی زمعجز مدح ثابت کلک و دوات　　مسیح شبه تو خورشید آشکار شده

ز آفتاب بحجت غروب مه بنهاده　　هزار سیاست روی تو در حصار شده

تو آنچنان که تو بی وصف لا تو ان گفتن　　جلال شیر خدا وصفت اختصار شده

بهر چمن که غبار ره تو خیمه زده　　درخت زار گل شکیل بهار شده

حسود جاه ترا عنقریب بر گردن　　که نوفشار دو دستش دو شاخه دار شده

اشاره بر سر دشمن سنان خار مکن　　هر او حواله شمشیر آبدار شده

برو ستاره خاک در تو سینه زده　　هر روشن آینه خورشید از آن غبار شده

گر متابع دنیست و گر مطابق کفر　　همین که مهر تو ورزید رستگار شده

شد مصاف ترا چرخ چارم آخر گفت　　ز عکس خون عدو بیمه لاله زار شده

زمین کوی تو چون گلشن از نسیم بهار — ز جنبش مژه من شکوفه زار شده

ز بس که بر سر آتش مثال مرغ کباب — تنم گداخته تا باب اضطراب شده

مدام شمامه که در دام عنکبوت مگس — ستاره سوخته در دام گلعذار شده

[illegible] روز منت تعلیمش — سواد شب که به خورشید پرده دار شده

فراغت دلم از روزگار امروز است — هر روزی دلم افزوده روزگار شده

شهادت دلم از روز عید قربان است — سطور شعله آه و نقطه شرار شده

زحال خود چه نویسم که در گدازش آن — زبان کلک به پایم زبان مار شده

مرا ز جمعه دریچه‌ای درد دل مفکن — که اختیار مرا از کف اختیار شده

وگرنه نزد شهی بار شکوه بگشایم — به حمایت او جان بجسم بار شده

وصف نفس معنبر در مناقب او — زبان کلک خیالم سخن گذار شده

علاء عالی رحمت دست فایض او — چو آفتاب بذر است فیض بار شده

شهی که تا به سپهر رخش او صبا نقره است — ز گرد پایه خورشید تاجدار شده

زجام مرحمت احسانش از سر جاری و ب — بصنعت صبح همانا کف غبار شده

همچو مرغ سلیمان تولد خورشید — بخلعت شرف و تاج افتخار شده

نجر غبار در سن گابروی بر هر سر است — هر دیده است هر خاک آب خجر سکوار شده

به تخمیس قبول توسم قطعه رسیده

چو نرگس کشتگان را بهر دیدار چشم پیدا کن　　زکات سرمهٔ پنهان نگاه جانب ما کن

بریحان مرقع اسعد رحمان ریاحین زن　　به پروین تبسم رخنه در عقد ثریا کن

برآن شراب لب میناله بس ازین ساقی　　به یاقوت صبوح در گلاب چشم صهبا کن

چو هر جا موج طوفانیست جا در چشم من دارد　　تو طوفان سیلابی پا در چشم من جا کن

به بویت محشر دلها شد غنچه جانم　　سنبل چون آن بر جان من و تسخیر دلها کن

بسی فرهاد و مجنون ترا زیک و نوا مانده　　بیا چون باد نوروزی گذر بر کوه و صحرا کن

رموز دفتر کان نیست جز راز دل بلبل　　سر اکاشتی بچون ز تسا زداور اقش هم وا کن

نگاه سرخ بهشت فیض یکرنگا غنیمت دان　　دو رنگی را همان در دام گلهای رعنا کن

گلاچات که حرمت بدل یاری بود دلدار تو　　بعشوه آتشم در جان ز نور غمزه‌ها جان کن

ملک رخسم این کرده‌ایم بسمات را تنها　　ز ... سر لالا به بوس فلک سا کن

بلعاب عیسی معجز بخشیم سامری افسون　　هزاران مومن و مشرک بیکبار ریخته رسوا کن

نگه خواهی اگر محرم راز دل عاشق　　جمال خویش را از آینهٔ عصمت تماشا کن

ز دود سینه‌هایی کز نمک تر برآتش نه　　ملایک را بخور محفل از گیسوی حورا کن

چو رو پیشم بهایم بی‌خراشش بخت حسرت　　میان داغهای سینه‌ام یک داغ پیدا کن

مخالف تو که چندین بحول خویش می‌نازد | ز روی خویش هم از خویش شرمسار شده
چو برق از طرف خویش تیغ کین چو زده | چو کوه از کمر خویش شرمسار شده
تبها ملاحظه حال انقلاب عالم کن | ز دهر چون شتر مست بی‌مهار شده
محیط عافیت و موج که هر افق لشکر | زباد تفرقه چون ابر تار تار شده
چه اعتبار سخن را که آب غربت ما | ز رهگذار سخن خاک رهگذار شده
ز بار شکر مدیح تو کلام شیرین | ز طوطی کلکم شکر شکار شده
فراز این مدح تو طوطی قلم | بهم زبانی مرغان شاخسار شده
سر از لطافت مدحت نمیکشد دستم | هزار بار درین کار دل افکار شده
درین چمن چو نباتا کلک سرسبز است | بصد هزار کلم یک کلک اختیار شده
کسی که کلک از دست من بدر مکنید | شعار آنکه درین ره مرا دچار شده
چو دلبری که کشم در کنار رشک از دل | میان جان من آن سرو در کنار شده
فرشته‌های عذاب ملامت روز هجر | زمانه یار و فراق تو دستیار شده
بجای جایزه فارغ ز انتظار مکن | ز نور دیده‌ام حرف انتظار شده
مراست تا چمن کلک در طریق سخن | ز بارهای معانی سخن گذار شده
جهان سخنم یار چون بخت درست

یکی امروز غنیمت دان که دلها ... داری ... چو دی در فکر دی بودی بفردا کار فردا کن
چو فرصت هست در دست بده لذت فرصت را ... ز دنیا توشه آخر بین بدنیا کار عقبی کن
بغفلت تا نه فرصت عمر بس رفته شود مر را ... چنین بیهوده تا کی در بستر مرگ مفاجا کن
گر از دنیا که دنیا نقش علم گو نه داری ... چو دود آه مظلومان گذر بر چرخ اعلا کن
گرت در سینه جانی هست دارای دست دلبر را ... و رست در دین نوری هست صرف روی زیبا کن
تعلم آسمان هرچند در بیداد میکوشد ... تو افزون از و از بیم نومیدی تقاضا کن
ز دیده کی کسی سوزن چه داند لذت سرو ... سر خاری که در پا هست خلد در چشم اعلا کن
ز ایمان هیچ بس باشد غفلت ... متاعی کز حرامی بازماند خرج تمنا کن
سپهر ار چند افتد آفتاب در کسوف خشم ... تو هم آیینه خود را ملک ... مجلا کن
غبار صیقل آیینه ما بر نمی تابد ... گر از زنگ غمی داری دل ما را مصفا کن
نماند از ضعف چشم جز پوستی در استخوان ... قیاس عالم از پیراهن فانوس اعضا کن
سر انگشتم ز خار ... سر سوی کسی را ماند ... نگارم را ندامت ... در پی تماشا کن
سر سودای دلداری ببازار محبت شو ... متاع زندگانی را بجنس درد سودا کن
خوش است از عاشق و معشوق فیض لم یزل دائم ... دو منت کار نقاشی کن لعبت مجنون لیلا
گر از نظاره یوسف نظربازی نبود مطلب ... نگه را زین الماس در چشم زلیخا کن

بجویم تا نیاز آفرین کرخلاصی الودن   نخست لب آب قبات تو نیاز اکرامها کن

دل عشق تو خاک و سینه ام آتش سوزان   دماغ عنبرآگین ساز دو مغزی عنبرآسا کن

تو با این زلف کافر دل مسلمانی چه میدانی   مسلمانی اگر باید بدین زنار ترسا کن

بیاب گفتن تا بیاموزم طرح جان بسیار ریلا   به تکرار تکلم درس شوقم را تمنا کن

ز روی ملتمس یار اثر ساحه میخوانی   همان زنار گیسو را اثر سازی چلیپا کن

چو در مسجد ده خاک رهت روی نیاز آرم   کرم دینی تو در کاول تبغیت سودا کن

چو برگ لاله از لخت جگر رشد گریبانم   تو هم گلهای بیدلوم براباان تمنا کن

ز مژگان نم برآورده تا پی لشکر بستانی   گریبان شقایق تخته از لولوی لالا کن

ز بوری از لب شیرین بجوان لذ لحن داودی   پس از آتش برسته روح خسرو را انصارا

به پنهان خنده الزام محبت صد فسون گله   نیاز کشتی تحقیقت جمل صد معما کن

اگر خواهی که بنمایی مرده رسم جانبخشی   ز لعلت نکته در ذهن در کار مسیحا کن

وگر خواهی که هاروت از چه بابل رود آری   مژگان ملک دانه خال لشکرا کن

چو بومی کز عبور سایه قد خاکها روید   بروییم خاکهای خون روان از اشک محیی

چو مغنی کس اگر اشکم نه از موج غنچه گردانی   کنون کز دیده زمزم ساخته از سینه لیلا کن

سخنها از حسن صورت گویم از رنگ معانی زن   خرامیست به هر پستی بهر اندازه یغما کن

نکردی در دوای درد امروز از کلانی | خمار مستی ولا علاج از فکر فردا کن

اگر خواهی که اصلاح ذات خود توانی بیکوی | نظر را جلال اهمات و کمیش ولا کن

سخن تا ز اسمان نیاید نکته و حی زایل سنی | نو خود کنا فلک وحی ز حق تولد کن

نه چون کوته زبانان زبردست بحث افراسو | نه چون دیوانه طبعان بیهوده بیغوغا

چو حرف راستی گوئی سخن باز کن از کل کو | چو بحث از دو سمعی خرد زبان از تیغ [illegible]

بروز دولت دشمن کلان جانی غنیمت دان | چو وقت انتقام آید بسگد [illegible] کن

اگر طمع هر دل داری ازین فتوا حرمی دادم | بروز مفتیان کن فغان تحصیل فتوا کن

اگر چون قطره باران سر گوهر شدن داری | به بحر دانش آموزی صدف ای قلب دانا کن

به بحر پاک تذکر ما سوی الله را ابد در افکن | زبان در دل کشی و نون نفی بر اثبات الا کن

اگرت دستی بود در دامن اولاد یاسین زن | سرافرازی از آنجا چون پرستاری لالا جا کن

به آل محمد چو در خلد مخلد زن | ز مهر دار دنیا بگذر و رو سوی عقبا کن

نجات ار کنو میخواهی طریق دین احمد جو | ز شرع مصطفی ملکند خلاف در لذت و بیخ اکن

سخن سنجی موزز الله بدیع و مرتضی نعمی | سحر را عیسوی دم ساز و ما را عیسوی زا کن

امیر المومنین حیدر وصی مصطفی پیغمبر | زیغیر ادمیرا شو بخصم او تبرا کن

چو داری طاعت حیدرش مرس از [illegible] | درین دریای طوفان خیزه کشتی تولا کن

جگرخوار آن حسرت را چه نسبت با می آشامان — بچشم کم مبین ما را نظر بر ساغر ما کن

به چهل ذلت زند دل مرده را زین تو ادوی — مر این اموات را از صور اسرافیل احیا کن

فراست را بقدر تهای یزدان امتحان فردا — عناصر را با صلاح آور و ترکیب اجزا کن

دبیرهای شوق موسوی باید تجلی را — تو موسی سینه قطع نظر از طور سینا کن

بکن در خواب بینی نشه پرهنر کار ریا — درج را طوطیا از لالی می در چشم تقوا کن

هوس سی چند سیر بر ندامت سپر دارد — قبا را نشتر خرما زنیش خار خرما کن

سبی سیل بر شکم را سرانه کوه صحراده — جهانرا چون خس خاشاک دریا موج دریا کن

بکار چند نوال فیض قحط آباد دنیا را — ز افکن بر جهان کهنه رسم تازه پیدا کن

بکن یاری لب برداری بلا سر زوش افکن — و گر هادی بدل داری بدرد دل مدارا کن

سخن فرمانده داری دلا خود را بفرمان شو — سر اسود که داری سر خود را سودا کن

شناس که دیار این طالب مجهول معلوم را — بدل رازی که میدانی دوای جان درد

سخن در منقبت بنهاد از زنیا باشد — بدل این راز را خاطر نشان از زنگ

کتاب بکر را ستیر انها سستی ما بیش از اسم — کرار کتاب تصریر این مجلد را مجزا کن

تمامست هر راست نامه که گردان رقم گردد — وجود نقش را نقد جان موود اسرار و محوا کن

بحکم الله زنگین بود توقیع سعید نامه — سجل زندگانی را بخوان دین طغرا کن

هر سنگ در شمار رم سال حجبم اندر شوق یا پوست — چو گوهر در کف دست گریبان ناشکیبا کن

چو رنگ آتش انگیزم هزاران شعله غیرت — چو بال اندر زر و بست این گره باز بیا کن

حسودان ثنا خوان ترا با امر و نهی کس

مبادا قسمت بیعه کفش از ملک پا کن

ابد لحیات خضر و ثبات جهان مخواه — اندوه بر زوال و غم بیکران مخواه

مستغرق محیط فنای عزیق باش — حاصل بدید نیست ز مقصد نشان مخواه

مرد کنار بستر لرزد بلا بود — خود را بروز معرکه جز در میان مخواه

در مصاف که حسب رنگ نقابست — تن ده به تیغ و تیر و ز کشتن امان مخواه

گر خون زنده تو بود آب زندگی — در کوی دوست جز لب سفال سگان مخواه

گر خود سکندری به لب خضر مرو — عمر ابد برای غم جاودان مخواه

مانند قطره سر بگریبان خویش کش — چون زورق حباب ز خود بادبان مخواه

همچون گیاه بادیه با تشنگی بساز — چون نخل باغ تربیت باغبان مخواه

مهر زمانه تبعی از کینه یافتست — چون تاب ماهتاب غداری کتان مخواه

تا راز دوست بر تو نپوشد حجاب عشق — پشمینه پوش شو قصب پرنیان مخواه

گیرم که آینه گوهر صلب زمانه زر — سیر و فشار دلیه نامهربان مخواه

امید را از فیض لطف او شاده — سر تسلیم را از خاکپای او مصفا کن

بینش پرتوی بر کائنات افکن — رخ تحقیق در ذرات تا آیینه آسا کن

به آیینی نویسی از مدیح او بر لوح جان داری — چو تعویذ دل و جان نقش کفیل دین و دنیا کن

سپهر و ستاره هر صبح از جام تمنایت — دلم را آتش رنج دل سرم را مست سودا کن

اگر زیب تو بر کوه است نور وصالت سینا بنی — ز انوار تجلی در کار تر سا کن

رگ الماست سرمه در چشم کواکب کن — سپهر [illegible] با نبرد از آن دیده بینا کن

ز خط دامن بگیت هوا را سازکاری — نفس در جسم بیجان نه نظر در چشم اعمی کن

بجز دل نیست یا من ور نه در سر کوهی گردون — برین سنگ چه یاقوت نه چه سنگ خارا کن

چو ابراهیم از کعبه بیابانی نشو — حرم را از دلم ساز و حجر را از سویدا کن

ز حالم نیست غافل ولی گویم ز ناشادی — قیاس اضطراب جانم از تغییر سیما کن

مسیح کشور نظمم ز مدح عیسی اعجاز است — بتحسین بیان من زبان خامه گویا کن

جهان را از تمامیت ضامن فیض مسیحایم — پس از صد قرن از آثار من احیای موتی کن

مرا هر دم چو بلبل بر [illegible] ز هر شاخی — سرود و مرا به گلشن رو کن مرغان شیدا

سرم چون بند چرکس [illegible] از هر دلم [illegible] — بلکیا سے هر رقم رنگ با لبخند مرا کن

هوس احمد سرو [illegible] شعله کشی — بلکیا داغ تشم در جان زن و چون شعله پیدا کن

چشم تمنا بس است گرفتار عشق را — رسوای محبت از آه و فغان مخواه

سر عذار قامت زیبا خرام هست — دل را رهین سبزه و آب روان مخواه

دیوانه را توجه محمل نشین بس است — صوت درای و زمزمه ساروان مخواه

یوسف ز بعد بود بچشم پدر عزیز — قرب وصال بیشتر از یک زمان مخواه

لعل تو با نصیب دل درد پرورست — بیمار خسته شکر و نار روان مخواه

اندیشه از خمار شراب وصال کن — خواب دل خزون می حمل ارغوان مخواه

بر شاخسار باغ جهان برگ عیش نیست — سرمایه بهار ز باد خزان مخواه

بگذار تا سموم بهارت دهد بباد — لطف نسیم و پرورش بوستان مخواه

گر خورده نمک ز نمکدان مردمی — انگشت آز بر نمک مردمان مخواه

بر دوش کفر کسوت اسلام میان مپوش — احرام کعبه در بر برهمنان مخواه

خواهی که همچو مهر عزیز جهان شوی — جز جان رهین مهر شه انس و جان مخواه

مهر علی موسی جعفر ز کف مده — جز کوی او ز حادثه دارالامان مخواه

تا هست مهر شاه رضا نیست از زمان — خود را بهیچ زمزمه المنان مخواه

پرورده نعیم قبول و لا دکشش را — خالی ز مغز دولت و دین استخوان مخواه

پروازگاه باز سخن را بمدح او — جز بر فراز کنگره لامکان مخواه

تا هست زیر پا جگر آبت ز خون دل | با مسکنت لب از در کس آب و نان مخواه

ریزه ترا نوشته بیار آفریده است | از نان و آب پرورش جسم و جان مخواه

هیزم الاب جسم را از نسل نبات نیست | ابر بهار هست نم از مهر و کان مخواه

ای که ز بی توجهی تند روز مرگ | از چشم خویش وام کن از همگنان مخواه

در خشک سال مسکنت از گاو وش مژه | آب از زمین برآور و از آسمان مخواه

بنشان به شبنم مژه گرد ره سفید | در طی شاهراه طلب همعنان مخواه

تنها روند همچو صبا رهروان عشق | شمع دلیل و بدرقه کاروان مخواه

تا کوی آفتاب ز میدان هر ذره | جز حلقه‌های طره شب [illegible] مخواه

شاهین هاله را دل دشمن نشیمن است | پرواز مرغ تیر ز بال کمان مخواه

انصاف بیش گیر و زر روز جزا بترس | زنجیر عدل شد و انوشیروان مخواه

گر زانکه هست تربیت سعدی ما ترا | از سوی خویش بگذر و بر کس زیان مخواه

هر منزل از مقام تو معراج مرسلیست | بهر عروج بام فلک نردبان مخواه

یک سایه عجم سر و فردوس چشم سر | شمع یقین فروز چراغ گمان مخواه

مرغ سرا کبوتر بام حرم نشد | بر شاخسار سدره چو بوم آشیان مخواه

چون یار صبح بوی گلت از جیب خود شنو | چون گل فردوس عطر دماغ از دکان مخواه

چشم مرا بس است نثار ره اشتیاق او | گوهر نثار حاصل دریا و کان مخواه

سینه‌ام ز ریش خانهٔ پیکان مهر اوست | زخم دگر بکام جان ز پی امتحان مخواه

موی سفیدم از خوی خونین خضاب شد | زین بیش لذتی ز بهار و خزان مخواه

آتش بجام افکن و دودم ز دل برآر
دورم ز خاک بوسهٔ آن آستان مخواه

خوشم که هیچ مرا صاحب اختیار نکرد | عزیز مصر جهانم بخواند و خوار نکرد

هزار شکر که دوران کار بر جان است | به شکر آنکه مرا از اهل روزگار نکرد

بکش کشاکش کارم که گره‌گشا مباد | قدم نهاد و لی پای استوار نکرد

اگرچه جام بدست اختیار و لی | چو عهد صحبت دشمن اعتبار نکرد

که مرهم لطفی نواخت کان مرهم | دل دگر مرا بیشتر فگار نکرد

کدام صبح دمید از افق بطالع من | که میل شام چو بد نفس روزه‌دار نکرد

چه طالع است غلام نهال بخت مرا | که صد هزار خزان دید و یک بهار نکرد

بهیچ رهگذری هیچ لتم دو چار نشد | که هیچ فراغت کنجی ز من کنار نکرد

چه واژگونه بود کار شیر دنی افلاک | که کام بهتر از نیم اهل کامگار نکرد

بجانم از پس بعیه مخالف رنگ | چه رنگهای مخالف الرکک نکرد

روز جزا شکسته دلان کشنده را   جز نامه اطاعت امرش ضمان مخواه

هرجا که همت او سایه افکند   از بال جبرئیل امین سایه بان مخواه

تا یک نسیم زد ز قدح حسن او ادا کند   جز هشت خلد جای دیگر رضوان مخواه

سا ربیته ز گوشه محراب طاعتش   جوشش برای طاعت گویان مخواه

جز نام که ذکر زبان ملایک است   تعویذ کعبه نزول خضر روان مخواه

جز ذکر او که معجز عیسی مریم است   زیب زبان [illegible] حربان مخواه

کامهای زبان مدحت او هرکه بابس کو   جز ضجر حسن بجای زبان [illegible] مخواه

شاخ گل همیشه بهار است لحن نغمه تو   در باغ مدح [illegible] بجز ان [illegible]

مدح ملوک قافیه شایگان نیست   حسن سخن ز قافیه شایگان مخواه

استی بملک نغمه غزل [illegible]   خاطر قرین مدح [illegible] الرسلان مخواه

گر فوالمثال مقیم حریم حرم شود   روی امید جارم از ین آستان مخواه

جز بر هوای روضه دارالسلام او   زانم قبول شمر فدا شکم روان مخواه

این دست خوانده [illegible] نوک او   جز در رکاب مهدی آخر الزمان مخواه

مسمار نعلت توسن او بر فلک ببست   تاج سپهر سالکهر فرقدان مخواه

کحل الجواهر است غبار سپاه او   غیر از نسیم مصر [illegible] وان مخواه

کلید قلعهٔ خیبر که در صف کفار — رهی که هیبت او کرد ذوالفقار نکرد

نجیبه‌ای که ز تحریش چنین فراست اوست — عجم زمانه بجای اثر گذار نکرد

نجیبت تو سمن برقع هر رایض پاپیش — هم از کمند خودش دست و پا جدا نکرد

مسبّح کرم لغزش نمازگاه کفش — نقود دانهٔ تسبیح را شمار نکرد

کدام سبزه بلی لاله شبنم کش از سر تخت — که از ترشح ابر بهار نگار نکرد

نوید رحمت عامی تو عذرخواه اش بود — که هست جرم تمنای اعتذار نکرد

بشارت بخت کی ماهید مهر طلعت او — که صبح دامن صبحش ستاره بار نکرد

محیط لطف که در آید بخت فرمانت — دگر محیط لطف امر که کار نکرد

هوای زهر که منکر اطاعت او — حیات را بمذاق که ناگوار نکرد

ز اهتمام سپرداری شریعت او — برای سینه خدنگ کرشمه کار نکرد

سری که گرم شد از بادهٔ محبت او — که اهیس ز خاک خواری خمار نکرد

نهال بخت که از زیر دست او سر یافت — که از آب زلال آب چشم آبیار نکرد

شها شفاعت مهر تو روز رستاخیز — کدام مشرک و مومن که استغفار نکرد

که شمع کین تو افروخت در سرادق دل — که باد لطف چراغ تو سر فراز نکرد

زمانه تا نجم کین کشید رخش خرد — دلاوری چو تو در صف زین سوار نکرد

کدام خسته از او چشم مومیایی داشت | که درد خستگیش سالها هزار نکرد

همین نه می و بال است زمانه در کدام | کرا که زار نگشت و کرا قرار نکرد

سری که مست شد از باده محبت او | به در او ابد مستیش هوشیار نکرد

هر آنکه منتظر وصل حسن تا دم حشر | مقیدش به سر راه انتظار نکرد

ز خواب کار که شد بیش کسی وصل | صداق خویشتن از خون خواستگار نکرد

ز کوه شوم رسید کس چه مید بیت لکار | بجز به شور سر خود دست و پا نگار نکرد

کرا نشاط حال حول کرد و کمند اخرا نخست | ز از طناب خود دست سر نگون دار بلند

دهان یک گل شادی ز خنده باز نشد | ز گریه غمش از بخت شرمسار نکرد

چگونه دولت کسی به یک قرار بود | ز هر چه ماکوش به یک قرار نکرد

ز جور چرخ جفا ناله لعل لعل تو گرد | از آن بسیز با مراد دست یار نکرد

که دل ز روز غمی در شکار نگاه دلم | ز لب تیغ جفا نام فلک شکار نکرد

دگر نشاط جهان نگرد بخاطر من | به هیچ دین تمنای وصل یار نکرد

درین جا کسی نزد نکیا می بود | ز خویش امید عاقبت نامدار نکرد

درین فتور کسی در پناه امن گریخت | به جز ولای وصی نبی حصار نکرد

علی عالی اعلی اهل سایل درِ او | به بادشاهی کونین افتخار نکرد

توانگری به ثنای تو بود شاهان را | ز التفات بدر نبای پی بیدار نکرد
محبت تو پرستار جان غمگین بود | ز آنچه غم بدلم کرد غمگسار نکرد
کمال فضل کلامم کدام دریا دید | که همچو دل پر موج لؤلؤ کنار نکرد
مراست تا بخیال تو خاطری خرم | ز دیدنش صفت سیر مرغزار نکرد

نوای حسن ثنای ترا چراغ باد :
که جز خیال ثنایت رهگذار نکرد

چو مغز سر بگریبان پوست کرده تنم | نجو فروش در جست و جوی خویشتنم
پرواه آتش خاکستر نهان در دل | چو شمع خلوت فانوس زنده در کفنم
ضمیر کس نشد رازدار خاطر من | که نا بدید ترا راز سر من عاشقم
سراب تجربه ام تحلیک ساک امید | شماره سالها حرکات و زبانه سالها فتنم
چو بار میخورم آتش چو خاک میدهم لب | نسیم صاعقه با بوعث رابر فنم
بهیچ کار نیایم ولی چه کار افتد | چو حمله حوصله سوز و چو طعنه صف شکنم
شب سیاه چو روشن کنم چراغ خیال | چو نور صبح دود م شمع عنبرین فکنم
چو جان دل شده بر باد سر بسر الم | چو پیر کم شده فرزند سر بسر حزنم
شهید عشقم و در پیشت ذوق او مرا | نشسته روح مرا که خود دار حصار تنم

سجود کوی ترا طاعت بزرگ تو مزید قدر کرامین بزرگوار نکرد

کدام توسن سرکش که رایض فلکش بتازیانه امر تو راهوار نکرد

عقیق تاب تو از خنده بجابکه بود هزار خنده در جگر لعل آبدار نکرد

ثنای غیر تو گفتید سرکار زکات مرا خجالت ز مضامین مستعار نکرد

زبان من ز ثناخوان ملک بد جنت لب مهر دل صفت سپهر یار نکرد

هلاک غیرت خویشم که در سراچه دل خیال را بخیال تو سازدار نکرد

ز بخت ارنی کلک مناقبت گهری رخ جمع عقد ثریا بر وثا نکرد

خواص مهر تو سند بر مرا دو دلم بجد هزار اولیا اقتدار نکرد

ثنای خاک در تا نکست مشغورم طبیعتم صفت نافه تتار نکرد

اس سن محاسن حرمت بدوش تا نکند بعذر تم حمایت نغمه را بهار نکرد

هر کس مستمع قصه مناقب تو هر در نغمه مرا در گوشوار نکرد

بجنت اخگری از قصیده یالت تو هر سبحه جنبه یا نوش آبدار نکرد

چه کو آتش حسد نه بجان دشمن تو هر شعله قلم من هلیت شرار نکرد

چه کلام مطلع عون برون حاسد تو هر لشکر رقم من هلیت سوار نکرد

ز بخت بد لواق نزند لم ورنه ز اختیار کسی مهر اختیار نکرد

طرازدی که لبش را زبرتاب بود | سخن زلنخ آن زهر کنت دد هنم

سها در چمن بوالعجب بحو حال | کواست که به دراج و خنده رخشم

بلارک سخنم کوه را زبان کنند | به دست بحیرت عشق زدست بهم

نهال خوریم ریشه کند محکم | درخت بوالهوس تا زبیخ برکنم

شاعر سخنرتو در رسته آورم جان | عزیز مصر سخن را بچاه چون فکنم

لکه بحب ضی ورت وسیله سازم | نجاب درکه قدرت نعوذ به سخنم

سالارستانی بحیث حق منت من | به منطق بلبلش طوطی شکر شکنم

لکه چه سنبل طبیعت طراوت سخنم | لکه چه نافه شکم مناقب ختنم

خیال ادی تو بلند نشست در ضمیرم | هنوز مشرق نور است چاک پیرهنم

چو گل لکه چه حسن و خار بود تکیه‌گهم | کنون چو آب در آغوش سرو یاسمنم

فرید دهرم و دارم فرید تر خردم | غریب شهرم و از من غریب‌تر سخنم

شده است تا سر قابل سجود دست | زمانه که به صدگونه جور ممتحنم

به خلد اگر روم لذت کهیب حضور | طلال نار جحیم است ظاهر وطنم

ملا قلاده مهر است بر دل جانت | به دست قیس به هر جا روم سرسنم

ضرور حاری کوی تلا ادو درم باد | تلافی نبود جز که بازه آمدنم

فتیله خنجر و رستم چو پرویزم   شهید تیشه و فرهاد چو کوهکنم

شکفته روی چو شاخ گلم در آن عشرت   که همچو چشم پیاله میر ز میر هستم

بوقت گریه هم سر چو سر زانو   سفینه سینه خونست ز ورق دفترم

کلیسای جنون سلام آن که کرم   ز شیخ کعبه اثابت کند به پیرهنم

بروغن آتش بر سنگ حسود در آیم   بصیقل آینه روح خصم را سفتم

بجای چشم و دهن باز کله نرگس مست   نه بوی که ملولست باغ و سمنم

ز نشاط بار چو گل از خنده باز ماند دهن   بخندد که نه کم است غنچه چمنم

ز دوست هر چه تهی بود بشکستم از او   از من بزیر محبت خلیده بشکستم

اویس عشق مرا قرب و بعد یکسانست   قران من یمنیست اگرچه در قرنم

یکیست صورت و معنی میانه من و دوست   بحسب گرچه دوئی بوده‌ام ابر جان یک تنم

قبول عام مرا نکته بزم گهم   وصال مرغ کباب نجسته تا نزنم

چراین بپای عشق دوست در میان   نمی‌توانم بغیر دگر فرو لغزیم

قدم لطاف زم اشارت نجس قبول   نکرده هست در اهل رضای بوالحسنم

بمجمعی که فروزم مشعل مهرش   ز شعله نفس خود چراغ انجمنم

بآستان قبولش که قبله گاه دلست   فلک به اوج و الف رقم زند علمم

غصه‌های شب هجران تو در روز وصال		اندک اندک ز دلم رفت و بیکبار آمد

تا بجز غیر تو نقشی نکشد بیم		بر در دیده من هر شب عسس بار آمد

آنچه زان رفت که گفتی دلش از من بگرفت		او خود اینبار بصد سوختگی هر بار آمد

تا بدانند که آزار مکنش جلوه مات است		لوحی ولد ز دل رفت و دیر رو آمد

خضر را در ره این کعبه محکوم منت		آنچه زد آبله پای طلبکار آمد

شهیدان رضه که روح الهش از خیمه مهر		آب و جارو بکشش کوچه و بازار آمد

روضه شاه خراسان حریم حرمش

کعبه اهل دل قبله ابدال آمد

اختر بخت جهانش نه بلای رجوانست		هیچه از حادثه کوکب سیار آمد

بینش آمد که نهد بر سر خیر یک قدم		هر چه سلاد در ره او پای سرخار آمد

بیمه دکاری فرمان قضا تا پرشش		سایه در کالبد و جان بجسد بار آمد

نکهت خاک درش با بدما نه دل و جان		خنکا نوز رحیف ز مستار آمد

روزی از در ایجه روضه او باد صبا		بچون نسیم سحر از الیس گلزار آمد

نسخه بستند طبیبان را و اری مرض		از مسیحا به پرستاری بیمار آمد

استغفر کنه امروز که نام خدا		شفاعت از عفو تو غفار آمد

تیغ تند تو سر ز فر سلیمانی
نگین ملک که افتد بدست اهرمنم

هم از مدیح تو کیفیت عطارد دست
در مصاف سپاه خورشید کشته در دو دم

شفق ز سایهٔ مهر است بگردن شان است
ز منفعلان سپاس عطای ذو المننم

زمانه تا به پناه حمایت دارد
درین سراچهٔ دلگیر ایمن از محنم

زمین دل همه ز انعام محبت تست
ز جور چرخ مصون باد از آفت زمنم

باز دوله عشق تو پدیدار آمد
سر سودازدگان بر سر بازار آمد

چون گل سرخ همه سر زده از شاخ کلاه
سر منصور نوی بر سر بازار آمد

همچو مرغی که شود دانه خور دام کسی
هر کجا رفت اسیر تو دگر باز آمد

دم عیسی ز دم باد بسی تلخ‌تر است
خبر آنکه خیال تو پرستار آمد

مردم دیده کسم حسرت آن از یار است
هر که بگذشت لب داغ دل سینه افگار آمد

رفته رفته همه لب تر ز غم لرزان گردد
چون متاعی که بر خواهی خریدار آمد

همچو مرغی که خوش بوی بهار شد بلبل مانده
همه اعضای من از شوق بگفتار آمد

نالهٔ کنج قفس زمزمهٔ لاله دیست
بلبلی را که بدام نو گرفتار آمد

خار غیرت بدل حسرت جاوید شکست
داغ نومید من نشان گل بیمار آمد

در نیایشت که شوقت بقدم چند بهر | هر سر خار که صد ره ز رو ار آمد
در ره کعبه کویت ز عشق ریزی شاه | کهکهای بجهور از در شهوار آمد
نه بجسلم تو کز هر دو جهان زلال داست | عجبی نیست لکن فاغاک محنت زار آمد
رحمت عام تو بر عالمیان آسان ساخت | مردنی را که بنزد همه دشوار آمد
از فروغ در و دیوار تو خورشید ضمیر | همچو کوران همه جا دست بدیوار آید
همه تن طعمه خورشید تمنای تو اند | هر نهنگی که درین قلزم زخار آید
بسکه در مدحت تو گوهر عرفان سفتیم | منکر معرفتم منکر انکار آمد
زین همه خلق که در مملکت آمد و رفت | ناکسم گر بدلم غیر تو دیار آمد
شکر شکر ثنایت دهنم شیرین ساخت | هر زبان در دهنم مرغ شکرخوار آمد
ز نسیم ادب تو زیور حسن سخنست | چون بنفشه که بلادلیس رخسار آمد
زین ره باعث که زدم بوسه بخاک قدمت | بر سر بزم غمم قافله سالار آمد
لذت مدح تو مخصوص زبان دگر است | نه که هر ناطقه اجری خور این کار آمد
تحفه خشک قلم در چمن قدرت تو | همچو شاخ گل تر تازه و پربار آمد
میهمان بخیر کدایم بدر دولت تو | گر تو هر چند عطا دیده دگر بار آمد
بسکه در مدحت تو پای سخن در رفتست | رفتنم نی بقدم خامه برفتار آمد

ورنه بدخواه تو مستوجب قهر ابدست — نام غفار مگوید که چه قهار آید

بسکه در نعمت احسان تو کشند غرق — بی کنه زانکه کس خوان کند کار آید

گر طومار نسب کو بمهر تو درست — همچو طغرای تو سر دفتر طومار آید

زین جنابت که بجای تو زر سر زده — ملک سلاطین نامیه بیزار آید

شرم از آنکو سیه دل که بدین حسنست — سبزه که بید و دگر از سر دیوار آمد

تا که می یکدار زمین عرصه چمن کو فتنه مار — از نهیب لولی خود وحش مار زدم مار آید

حسرت ملک جهان در دل خصمت کرمست — کز علایش ملک الموت بزنهار آید

زهی از آنکو که بشرح تو در زیر فلک — نغمه پردازی پس به چه بیدار آید

قبه روضه قدر تو که قطب فلکست — مرکز دایره گنبد دوار آمد

در جهانی که قضا قدر ترا سنجد — هیأت قوس و قزح نیم سپیدار آید

کیست اندیشه که اندیشه قدر تو کند — زانکه مقدار ترا قدر تو مقدار آید

مهر از آن تاج شهی بر سر افلاک نهاد — که بر ... قدر تو سزاوار آید

من حکیمم که در این وقت بخراسان و عراق — شاه عباس حسینی که سنجار آید

گرم رفتار چو خورشید و سبک پای چو باد — با خیالی که کس از آینه لذار آید

دستی لنگر کف دست آخرت لنگر کف پا — به سنه‌های تو بیش سزاوار آید

تا رنگ سیه حسن تو شد تیره بدیدم   هر صبح که بر کوی تو بینم یار آید

تا زد دنباله کش تیره شب ناچار است   روز روشن که ز دنبال شب تار آید

منتهی با دلبری روز و شب احبابت   هر شب ادا سحر دولت بیدار آید

عشق چو مشاطه گشت حسن وفا را

سینه ستم شانه کرد زلف عیار را

لاله داغی که ز نیب تربت من شد   رنگ گل سرخ حال روی هوا را

از هوس دیدن حباب نکویت   دیده ما کیسه نهار شرر و حیا را

همچو گل سرخ روی در چمن عشق   کز خون که لعل چو غنچه عذار را

غیرت کف الخضیب لاله دشت   از کف گل صلب رنگ حنا را

خرقه پشمینه لم ز تاب فراقت   بخیه شرر کو حمله آمد ها را

ملک ما از نیم باز تو کافیست   پرده کشیان هزار بیعه سرا را

جز طرب نغمه نوا رسش تربت   دل که دهد عاشقان سینه کشا را

بر در دار الشفای عشق طبیبان   بر اثر درد مید مند ها را   سلا

تا که ز از لاله رمید غزالت   سرمه کش چشم آهوان خطا را

ورثه دلدار ای گسسته عنان ما   سلسله سازی کمند زلف دوتا را

آسمان در صفت قدر تو گفتاریست — که بلندست و بدین مرتبه هموار آمد

شب تاریک نسبی فکر تو باریکم کرد — تا تنم سلک دُر مدح ترا تار آمد

تا گدا این گهر از نام تو در رشته کشم — جسم حیران شد و بر شخص چنین بار آمد

دلم اندر مدح تو دلیرانه شود — هر کلید در گنجینهٔ اسرار آمد

طاعت معتبرم خدمت مداحی تست — هر گناهم ز ثواب همه سربار آمد

ترکه شانی و تقصیر تو در حضرت دوست — جرم تو در نظر پاک تو بسیار آمد

داورا با تو بنده شرمندهٔ تو — که گنه از تو در رفت و گنه‌کار آمد

خانمان جنت و دنیی و دین داده برت — با هزاران کرم تا ز ناسزاوار آمد

دوری درگهت این فایده گردون کاسال — باده صد حسرت پارینه بیزار آمد

بسکه از فوت مروت نفس سرد زدم — چو هر اندیشه‌ام طعمهٔ زنگار آمد

تا گل مهر تو بر گوشهٔ دستار زنم — آفتابم حجاب از سایهٔ دستار آمد

بر فلک سدلار زین عزمه فاختم — بر زمین خود سخن از بهر همین کار آمد

نه همین چون فلکم از صلهٔ مدحت تو — دیده و دل غنی از در سیم و دینار آمد

از ظرایف نه چنان نازد دُرافشانی من — گردن و گوش پر از گوهر گفتار آمد

تا بسی مرکز نقطهٔ موهوم نبود — مرکز این فلک دایره گردان آمد

خواجه به پستاری تجلّا مهوشش — موسی عمران ندید طور لقا را

در شب معراج اگر خواجه گو بینی — پای سر فرزند تو گو رسیش خدا را

شاه ولایت لقب گام نخستین — بر سر دوش نبی گذاشته پا را

رمح ولایتستان او بزداید — کوکبه معجزات شجره زدا را

تربیت نور مهر ذره نوازش — عزت خورشید گوهر چرم سها را

او که بگهوار اژدها بدراند — مار تواند کند بدست عصا را

چهار پنجه‌اش معرکه بخشد — لذت پیکارهای حوصله زارا را

خورده نعت پنجه که افتد — سایه خورشید خاک سر ضرارا را

خاک ادب ریزد هان طبع دلیرم — تاب تجلی کجاست منت کیما را

نکته‌دان انسان حقیقت اشیا — علم تو محتاج نیست کشف غطا را

صدر امم اهدی را ازین تعظیم — برزبر نامه جاده هند سجا را

گر نشدی کشف راز حکمت باری — پیچه در می محضر راست قضا را

گوش کمال کوشد قدر [illegible] نسیت — از سپر تیر تو نتوان خطا را

زلیس دیده حجاب برایت — عقل بصیر افکنست خلق خدا را

مهر مدلکای مهابت غیرت — برزه کاکشش محبت یا صبا را

زمزمه زیر و بم اشتیاق نمای — ناله زنجیر عشق سلسله جا را

پرده برافکن هرکجاست ضمیرم — دل که بحال ایستاده روی نیاز را

دی هر زیکار رنج تو بر اعضا — نعره افکار کشتی حباب را

صور قیامت صفیر وعده وصلت — رقعه زخو کرده عضو های جدا را

رب بسر بر رسد از ترا کم اشکم — دل چو لعاب باز کو بابت تنها را

روز تلافی سواد مو درج لیلا — بر سر مجنون کجاست طالب [illegible] را

دختر محال لیس بخت زبونم — محرم کوس تاره [illegible] را

درد کشم کاشنای ذوق محبت — علت بیگانگی شمرده شفا را

آه که از طریق سلوک نخوانم — نحبه در فخر نهج ال عبا را

شاه نجف کز ظهور نور حضورش

پرده برانداخت راز های خفا را

زیر سن گنج خود کنج نجش نور لیش — گنج گهر ساخت درج دست دعا را

در نظر همت بلند جنابش — هیچ تفاوت نیافت فقر و غنا را

در کف سه [illegible] سریرش — بر سر یک پایه داشت شاه گدا را

خیز تعبان کرمی غبار قدمش — خضر همی یافت آب بقا را

حیف بود انجمن بزم نوالت　　مورچگان بساط انش غذا را

منت شهری بدوش خلق گذارند　　چون ملتفت امر ارند روا را

بر سرا باکه رحمتش نه پسندند　　صد وضوی بی نماز کهربا را

تا دم مردن گستر دشان باد　　چون سیه کاه و ما خورند ریا را

از نسخ رقعه‌های عرض کداست　　جیب و گریبان لفافه گدا قبا را

شیفتگان حسد بوده خصم اند　　دشمن جان بیمار بار قفا را

همچو سمک دلق و خرقه‌شان ز الک　　برگ درختان خورند بیخ گیا را

عیب شمارند شعر را درشت　　مضحکه گفته بنخره شعرا را

مشتریان تیز خانه ادراک　　درخور اجناس میدهند بها را

صیقلیان همت تمام گذارند　　گوهر آینه تمام جلا را

رنج از این بس قبول تو دارد　　دارم از آن روی بخشش عطا را

شاید از کائنات گفته شد　　زنی شکر کنند کلک رجا را

خاصه که گوارا دی عرض ابیات　　زیور حسن کلام حسن ادا را

تا رقم بس سای کلک صمیم　　سوده بخاک در تو روی رضا را

ماسحه کلک فکرتم بدو انکند　　زیور صد حلقه ما ز زلف شفا را

خرده نام همت تو نشو و نمایست | مزرع تخم افگنان برگ و نوا را
خو بکوب الفت تو زنگ طبیعت | چهره زندانیان بند و سنجی را
تا نهد شش پایه بر دوش طفل شکوهت | بر فلک راست گوشه پدرفا را
کش بکش امتناع کاه زعدلت | تار تصرف گسست کاه ربا را
نشو و الا باری کف جودت | کوشش بسیار خوان رزق صلا را
شب مغرب شد آفتاب زکوت | کو خبر تمام جهان قفا را
بانی قصر سپهر پایه قدرت | بر سر کیوان کشید خشت بنا را
دو امر لا سلم سریر جلالت | پایه سفا شمرده عرش علا را
مرتبه اعتدال عالم خلقت | حال مزاج ربیع فصل شتا را
بر سر فردوسیان جنت مهرت | سایه طوبیست سایه بان لوا را
بسمله مصحف وجود تو گواست | سوز بر کار رجوع نقطه با را
بسکه فلک زاکتساب لمعه مهرت | صیقل آئینه ساخت کیسه صفا را
خاک قفا و پای بارگاه رفعت | صفحه افشرده سطح سما را
شعله تیغ تو در خزانه هستی | بی لعاب ابای کو ملک فنا را
بجز بد فریبا تو تشنه نخواهم | به چه تن پروران حرص و هوا را

سربسته چون من صبور بر رخ روی نهفتت | که همچو غنچه بالای فراز دار بخندد
بسوز رخ به یار تنم مدار بستر بر آتش | هر آنچه آتش دل و سینه فکار بخندد
ز آب دیده من تا به روی گشت محبت | هر آنکه رستی لب بر لاله زار بخندد
ز عکس حسن شهیم میکون محیط دامن گلها | به اصطناع سهر یمن نگار بخندد
سحاب حسم مرا در هوای لاله عذاران | ز تشحیت بر ابر نوبهار بخندد
شب سیاه بروزم سعید ساخته دندان | بدان شمایه که زنگی ز زنگبار بخندد
سنگ سناک ملک مست شکفته ساخت دلم را | هر آنچه شکستن دل لعل آبدار بخندد
جواهر خردم سنجه گسسته انجمنی را | هر آنچه یکم به ادای رنگ گنار بخندد
مرا است خرقه صد پاره بدوش تعلق | ز نخجهاش در پای شاهوار بخندد

عطاء عالی اعطاء گلبن کرم او
ز صدو من تمنای خواستگار بخندد

ز دستیاری خواهش بدو تحفه گدایش | ز بختیار با امید دستیار بخندد
سلیقه ثمر ادبست گاه کرامت | ز آفتاب بشر نموده نثار بخندد
درم به نطفه سیر زال دست نوالش | ز غنچه سر دست درم نثار بخندد
بوعدگاه کرمهای عهد طبع کریمش | ببا کمان سرراه انتظار بخندد

تا خرد خرده بین زده قبول است　　دخالت نصرت لعل چون جگر زر را

بروق مهر و کینه تو قسم باد

روزی اجرت خوران مدح و ثنا را

مرا دلیست به پا چشم اشکبار بخندد　　چو شمع سوزد و با گریه های زار بخندد

کسی به بو العجبیهای بخت خویش بگرید　　که بر بوالهوسیهای روزگار بخندد

امید هست دلم را هر زمانه چو ساعت　　به اختیار بخندد به اختیار بگرید

چنان نشسته به تهدید انتقام زمانه　　که چشم شادی و خواری به اختیار بخندد

چه واقع است که بلبل به حرف باغ نگرید　　چه باعث است که گل در میان خار بخندد

زمانه ایست که از اختلاف طبع هنرور　　بغم به قهقهه کبک کوهسار بخندد

گناه فصاحت چه باشد در این محل لفظ　　که مست باده به غفلت هوشیار بخندد

همیشه طعنه زند خصم بر سلامت عالم　　چو آن پیاده که از رشک بر سواره بخندد

زمانه میگذراند مدار خود به تمسخر　　کجاست مسخره تا بدین مدار بخندد

چنان به سر زنش خلق کای دلت نشود دل　　که شیب چون بکردار روزگار بخندد

ز رشک می به سیه نعش پیش آن　　چو طفل خرد که بر گریه ها بزار بخندد

سبک روی به سینه شرار ز منجنیق محبت　　که از میانه آتش خلیل وار بخندد

صفیر شعر ترا بیت زبان حمله کرد — جواب فاخته بر سرو جویبار بجنبد

علم ز بینه بجبر فتح بجنبش آید — چو شیر شرزه در آرد بر شکار بجنبد

چنانکه جهد اعمال العقاب قیامت — که در آتش شمشیر آبدار بجنبد

محیط غنچه بجنبد که زلف خوش لرزان — چو در سراب جداول موج دجله زار بجنبد

اساس خس ز نسیم رود باد بجنبد — چو در نسیم بکفت برق ذو الفقار بجنبد

ز حمله تو جبال بکنده سلاسل در جوی — هر عهد هست به ما آسمان استوار بجنبد

ستاره جمال اسیر زدند شمس تو لطف — ز نقش پاک پای اقبال بد قرار بجنبد

ز مدح خاص تو خلاق معانی آمده شانی — روا است که مضامین استوار بجنبد

مقو حبیب معجول مدح تو سخنم — که زو همیشه رخ مرد هوشیار بجنبد

سبق مرغ سخن گوی میبرد ترنم — چو در ثنای تو کلک سخن گذار بجنبد

بینهی که نهد بروی دفتر معنی — چو آن تذرو که بر اطراف مرغزار بجنبد

سفینه ام که ستان شود نهنگ صفت — چو بر ورق نی کلک شکر نثار بجنبد

شکفته نه طبع عنبر نظم چو در حباب — هر گه بزم تو نهنگی م زنبهار بجنبد

بهر چرخ مینه از بارگه امیدم — هر روی تیغ نهنگی م کارزار بجنبد

چو شیر مهر لگام چکد ز مادر گیتی — هر به مال تو از طفل شیرخوار بجنبد

زهی رسیده بجایی امید مرهم لعلش | هر زخم ناوک غمش در دل فگار بخندد

بحر بار که از همت بلند حبابست | نشانه زن ناکام کامگار بخندد

ز آب تیغ تو شاداب شد ریاض شریعت | بعلم کو بر خورشید اشتهار بخندد

سپهر کیست که شیرین کند بروی کویت | بروزگار تری بر روزگار بخندد

کف سحاب که رسید به سپهر کرامت | هزار گلامت او چه بخار بخندد

حقیقت خطبه ذات تو بر منابر عزت | چو مهر شام بر اطراف کهسار بخندد

به منبر فلک از خطبه جلال تو خواهد | رخ قمر چو لب سیم سکه دار بخندد

سحاب وقت سخاوت بخایت ار ببارید | رخ تو گاه تقاضا کریم وار بخندد

نشان العاب فتوت برافراشت | چو بر ریاض ببانگ گوش سوار بخندد

کریم دست تو چون آستین بذل فشاند | گدا به منعم دستگیر بغمات بخندد

سوی تو از پی اعمال لاکلفه بیک | به غمات چو رخ مرد رستگار بخندد

در آن مقام که لاشت در آن مکان نخل لعف | هزار امید بکرید امید وار بخندد

زمین که خون ... بلجه مهرت | چه بجای بکریه چشم ... بخندد

در آن مصاف که آشوب کیر و دار مبارز | بگیر و دار سپهر زنین کار بخندد

زجان سپاری مغلوب جان ستاند غالب | اجابت بگریه سپر امدار بخندد

طبیب عشق بسودای طبع ما بود / بدرد مزور من آب زعفران افشاند

بیک تصرف دلها فسونی از لب خویش / دمید بر کف خاکی و بر جهان افشاند

چو غنچه غوطه در الماس ریزه زد جگرم / ز بسکه بر دلم اسباب امتحان افشاند

حذر کنید ز جوشش درون و بیرونم / هر آنچه داشت دلم بر سر زبان افشاند

هجوم گریه شوقم در آستان نفرست / نمک بچشم اشک خواب پاسبان افشاند

طراوت گل روی تو دید مرغ چمن / ز خار خار دل آتش به آشیان افشاند

چنین که دست و گریبان شد ملک غیرت عشق / مجال نیست که خاکی بسر توان افشاند

چه خوش شد لطف بود المکث را بمیدانم / بدرد عشق نتوان عمر جاودان افشاند

هزار تیر تغافل بدل ترازو شد / چو ابروئیت ز کمین گوشه کمان افشاند

جگر نماند که در سینه‌ها کباب نشد / ازین نمک که بدلهای خونچکان افشاند

بیا که تربیت آمد حمیت بلبل / نثار خود همه در پای باغبان افشاند

چو بلبلی که بپای درخت گل خواند / نسیم بر سر من نقد گلستان افشاند

بغیر من که دل و دین نثار غمزه کردم / متاع خانه که در پای میهمان افشاند

ز راه دیده بدل رفت بیم سنبل دل / ز آستین کف خونی بر آستان افشاند

شفق نمونه جرعه است بزم ما را / ز ساقی دلم از دیده بر کران افشاند

ز دشمن دو زبان لابه جز فریب نباشد — به مهر کی به رایش [illegible] مار بخندد

سواد نسخهٔ مدح تو بر بیاض ضمیرم — چو خط سبز چمن بر گل عذار بخندد

امید روز سعیدم شب سیاه برآرد — ز هیبتی که به شب بر رخ از خمار بخندد

چو کلک مدح تو ام نقش حرف بچهر نگارد — به دست مانی نگارین خود نگار بخندد

دری که سفته‌ام امثال ازرقی حدیث — دهن گشوده که بر گفته‌های یار بخندد

فتاده‌ام به دیاری که اهل بدعه شمارند — اگر به تجربه شخصی در آن دیار بخندد

سخن که نیز من کس نداده نشانم — به عالمی که در او یک تن از هزار بخندد

فریب وعده گردون بخورد شاید از آن — به اضطراب دل و جان بیقرار بخندد

همیشه تا که نگار اقتضای خدمت دهست — دل از خصال بگرید سحاب بخندد

نصیب تشنه لبان حوض نیل تو بادا
به کوزی که در آن شهد خوشگوار بخندد

صبا چو زلف تو بر روی خویش افشاند — سرآستین بچراغش زر جان افشاند

کفن لباس لقا بند تن شهیدان را — ز بیم حربه که بر خاک کشتگان افشاند

صفیر نالم در هوای سرو قدش — نثار فاخته بر سرو بوستان افشاند

بهای گنجینه یاقوت ریزه‌های سرشک — بدامن مژه‌ام خون ارغوان افشاند

زمان بخشم جلالت ز اژدهان افشاند | هزار تیغ ترا قهر بر جهان افشاند

چو تیغ صاعقه سوزی در برق هیبت او | فروغ از آتش و تاریکی از دخان افشاند

نه با خن شیر رسن خارها میتوان خاری | ز خلق شیر رسن مشک میتوان افشاند

فلک چو ماه محلوج شعله نیست میان | شب طلایه چو برق بکهکشان افشاند

نمای گوهر او میکند فلک تحریر | هر سیم حال شد بر لوح ارغوان افشاند

قضا بخشم قهر بار را مصور دید | که چون معرکه بر زرق و فرقدان افشاند

مثال آینه رای تست گیتی را | مهی که نور یقین بر زنخ کمان افشاند

زمانه زینت رخ آفرینش را | جواهری چو تو زادید در زمان افشاند

فلک بحیله سکان در تو تازه یافت | هزار بوسه بپای بیکران الکیان افشاند

زرنگ در صدف آفتاب جا نکند | دری که در قدمت کلک درفشان افشاند

چو شمع در خیالم بر کشید دلی | خیال افکند که مغزم در استخوان افشاند

معانیم همه سرمایه حیرانی دست | هر چون ذخیره فواره از دهان افشاند

نخیل ز گوهر [illegible] باغ نسیم | هر چون شکوفه درمهای رایگان افشاند

نه علم ز قلم تحفه سنجیده | هر شاخ میوه نورس نمیتوان افشاند

سخن که حبه دکان و کتاب بازار است | اگر چه سود مرا بر سر زیان افشاند

چو شمع موی سفیدم بجوش شعله نشست | هر آنکه بر رخ من آتش نهان افشاند
بدان نیاز که سرمایهٔ سبک روحی | ز دیده در قدم ناز سرگران افشاند
بدان نسیم که گلهای الجواهر مقصود | ز خاک مصر به کنعان گلاب روان افشاند
بدان بهار که از گلبن طبیعت خیز | گل مراد به دامان همگنان افشاند
بدان تظلم خونین که بخت بیداری | بروی بخت گران خواب از فغان افشاند
بدان شراب صبوحی که ساقی دوران | گلاب کهربا امید تا کهان افشاند
به عنبر خواهی قدهای رنگ آمیز | هزار عنوان نهایت ز زعفران افشاند
به صبح خیزی وحی آنکه روشن لدرسی | هزار غیب به لبهای راز دان افشاند
به هیچکس نه بدادی مخزن اسرار | که دیده در قدم داور زمان افشاند

در نام حاضر و غایب محمد مهدی
که سایه بر سر ابنای انس و جان افشاند

طلوع صبح وجودش ز مشرق اجلال | شعاع مهر به بی زر خاکدان افشاند
جهان ز نسبت خاک درش رسید بدان | که هر چه داشت فدک ره به جهان افشاند
زمین قدر ترا دید آسمان نگون | ز خوی ستاره بر اطراف آسمان افشاند
ز چاک سینهٔ من تا نه مطلعی سر زد | بوصف تیغ تو کافر بیک جهان افشاند

ای ترا جاذبه عشق خداست — مجنون ترا سلسله در سلسله است

ننوانیم تمنای تو شد موی تن جانم — در سینه نگنجد نفس از تنگ فضاست

ست طالب ما سحر لذ حبش زلفت — در دام خورشید کند غالیه سلسله است

صحرای ختن ساخت شبستان فلک را — عطر رسن زلف تو از نافه کشاست

... ترا مخلب رویین عقاب است — بیچاره کبوتر چو زند بال رهاست

خرمک چه جای سخن غم دل را — با سیل طوفان چه کند سعی شناست

از چرخ سیه کاسه مهتاب شب و روز — خونابه دلم قوت صبوحی و مساست

خورشید به اندازه داغ دل من نیست — ... همت چو زند لاف ...

من ماییم کنم آدم نخورم لیک — بر قص چو بم خون جگر کعبه رهاست

تدبیر بتقدیر تعلق چه ستیزد — گر لک به ورق جنگ کند حکم قضاست

انجا ... همت اشک ... — بر گلبن غنچه نگردد تبسم ...

در لوزه گر معنی کاریش من اید — فارون سخن ساز منش از گنج عطاست

پرسند ز نقد سخنم حسب ... مع — چون کاسه یل ... جام طلاست

الفاظ جهانگیر من از عرصه معانیست — اگنده ترا ز نافه آهوی ختاست

در آینه ... مرکب ... بین عدد را — خرد ... نقر نیست ...

خیال خسرویم غارت معانی کرد / نثار معنویم کیسه بیان افشاند

کتابه زخرف زیبای کلک هنت / جواهر که قرینیم بصد قران افشاند

بخاک پاک فراق تو یک بهار نکرد / نهال می که خزان ریز خزان افشاند

ولی سرایت مهر تو بر گل نوروزی / بجای رضای می از بار مهرگان افشاند

ادای جایزه ام را نسیم فرمانست / گل اشاره بذوق خدایگان افشاند

خدایگان صدور زمانه ابراهیم / هزار ثنا صدره رزق مدح خوان افشاند

سمی صاحب خلقی که دست قابض او / خلیفه را نمک تا نه بخوان افشاند

چو از زمانه بمحنت گذاشت سال زرا / ز خضر بخت بهم پایش روان افشاند

للهٔ عذار نکنم دست بر محنت را / بجای پا سر پای بکین فغان افشاند

مدام تا زپی کامرانیم کوشید / ز منزل ادبیم تربیت کامران افشاند

کام   مردم دیده لعبتی ببند / ز هر درگش زلعین جا صله بجان افشاند

نسیم عاطفتش سالی نثار خوان سلا / بذوق ما حصل سالک شهان افشاند

نوالش از سر و بحر بند زبر من / به بست گنج فشان گنج شایگان افشاند

چو آفتاب هر پای نور غرقه زنم
زبسکه بر سرم ایثار ارمغان افشاند

ای دامن ... آب و گل عالم و آدم — بر عالم و آدم تو غنی علت علل ای

گر مهر به پنهان نهم چرخ نباشد — بر بوی کشش جلال زند لاف بهای

جز بر اثر حکم تو صورت نپذیرد — هر شکل که تقدیر کند چرخ بنای

چون ترا جایز نه مدح ضرورست — زوار ترا اصل حاجت روای

انجا که زند قهر حد افسر زبانه — دوزخ کند از مهر تو فردوس نمای

وارسته ز قید دو جهان مستی همت — کازاده ندانست فقیری و غنای

در عهد تو از دست شبهای ندامت — جز شمع بعارض نکند دمع لقای

مهمان سر خوان تو هر گوشه خلیل — داده بصلای سر خوان تو صلای

در عید تمنای تو اقبال بر اندیش — از خون دل خویش کند بخیه گدای

شرع تو بهم بشکند ناخن مضراب — گر زهره برافلاک کند نغمه سرای

تخته [illegible] تو آزاده رانده و صحت — بیمار تو وارسته ز اجزای دوای

بی پرده نشیند ز تو آتش خجلت — گر عفت با هیبت نکند پرده سرای

[illegible] تو خورشید [illegible] — بر آبجده جامه چاه نور تسلی

روزی که شود از غلوی [illegible] — آشوب چه غوغای قیامت همه جای

از شعله میسر و درخشیدن جوشن — در دیده کند پرتو خورشید سهای

در فقر فنا نیست که چون بگذری از خود	بر هر چه نظر باز کنی خود شمایی
اندام نه در فاقه دارو یی حکمت	کز دست ندامت سر انگشت بخایی
آثار بزرگیست خدا فقر خود را	یوسف که بزندان شد از خوب لقایی
با دست تهی در سر بازار قناعت	کاسد شده بازار من از بیش بهایی
هر دم بادا که زدلم جلوه فروشد	نخلست سخن تازه ام از تازه روایی
هرگز نکنم گریه که روشن کنم اشکم	زلفیست دلها نکند زنگ زدایی
هرگز نکشم ناله که مرغوله دردم	دامی ننهد در ره مرغان هوایی
با اینهمه در سینه دم از نایی گردون	کز طبع مقمر زود نقش دغایی
زنهار جدا از خرقه رندان زدم از دم	کز مرزی آتش نکند آب گدایی
دستی من و دلهای شهی کز دل و دستش	یکجرعه لب و در جهان کام روایی
سلطان خراسان که خراسان ز وجودش	بر ملک تکوین کند ملک خدایی
بر درگه او کعبه یکی سایل محتاج	در معرض او جبهه نهی چشمه بلایی
حکم قدر از حکمت او یافته امضا	تیر فلک از قبضه او دست عصایی
کز بیضه نهد بر زبر کاخ جلالش	عصفور کند بر سر افلاک همایی
با داشتن عالم متنعم جذبه عدلش	در حوصله کاه نهد کاه ربایی

سرمایهٔ محبت چندان بخاک کردم | کز آتش درونم دود از عدم برآید
زنجیر ساز آهم هر شب چو حلقه بندد | بس حلقه سلاسل کز پیچ و خم برآید
گر شرح تیره بختی بر لوح دل نگارم | چون دودهٔ سیاهی دود از قلم برآید
اطوار سیر سالک بر یک نهج نباشد | گه سامری گوری گه محتشم برآید
صد گنج اگر چو قارون جمع آرم از غنیمت | جان جفا کزین سرای مغتنم برآید
بی زحمتی بسامان آسایشی نه بینی | تلخی طعم جلاب دفع سقم برآید
در سینهٔ کهن پنج هر ذره شاهوار است | یک گوهر از کواکب بصفا سیم برآید
همچون سه روز هفته تحصیل باید | زیرا کز ایام فتح مطلب آیم
توفیق را نعمت خوش عالمیست کانجا | گلهای شادمانی از خار غم برآید
راز کری و کنا خورشید داند اهل حس | گر عهد رنج مور جز راضم برآید
تا نیمه مطلعی باز بر مغرب مع | کاصحاب آفرین انوار ظلم برآید

چون کوه بار آهم از دست غم برآید
شمشاد سرو قامت از شرم حسنم برآید

آنجا که منطق من قفل زبان گشاید | در حول خویش غلغله از هر که دم برآید
رشک عدو کدام است ورنه بسینهٔ من | مور سیاه دل را مار از شکم برآید

پوشد فلک معرکه تشریف زمیر — از شعشعه خون بهر والی غاے

احباب ز بیمهری ابنای زمانه — از هم بگریزند چو اصحاب ربابے

دستار ز زر ولید که ضرب بابلی — بر کعل زنها د جدول کرده رواے

بر درج بلال ار لینه نقره کشیده — از عکس رخ مهرها لکه جلاے

اجزای زمین چون جدا اهل مفاصل — از زلزله رزم ز هم جسته جداے

جانهای رفقا را بامید رود لستد — در سینهٔ طیبان کشته چو دلهای رجاے

با اینهمه یکبار براصلاح زمانه — شمشیر بکف لطف تو چون پیر دراے

شد ضعف بیکار ز تب لرزش غیبت — مفلوج کند با همه فوندد نباے

از زور بهاری کند ایام هر درکار — خاررها اسیب کند مهر گیاے

اصلاح تو صلحی دهد ایام زمانه را — زنهار رود دعوی ماشی و شماے

تا درکنف ابر کف فیض فشانست — از خرمن پروانه خود دم نزنی سراے

در ظل تو از نعمت یکدانه غنی باد

نشناس که بدار در کس روی گداے

روز جزا گر راه سخن بین علم برآید — از رستخیز در دم عالم بهم برآید

مجنون مثل انتظار رم دریا بدار هستی — تا کی پی هلاکم از غم حکم برآید

بس کز نهیب عدلش در حول خون بد خاک ‌ ‌ ‌ ‌ چون تهمتی یوسف گرگ از غنم بر آید

بر بیشه گر بیفتد ظل حمایت او ‌ ‌ ‌ ‌ از سکنه ثعالب شیر اجم بر آید

با شد ضمیرش مشکل نبود شبیخون ‌ ‌ ‌ ‌ کز اول شبانگه صبح دوم بر آید

صوت درای کفار گردد بدل بتکبیر ‌ ‌ ‌ ‌ چون بر فراز دشمن تیغ دو دم

ای مکرمی که هر جا منبع سخا فشانی ‌ ‌ ‌ ‌ از خاک بینوائی برگ کرم بر آید

از بس خون رند سو گند جا بهانجا کت پایت ‌ ‌ ‌ ‌ هر جا قدم گذاری با بانگ قسم بر آید

از معنی سخاوت ابر بهار مکرم ‌ ‌ ‌ ‌ وز دعوی نوالت کان متهم بر آید

مستوره ضمیرت خورشید رو بروید ‌ ‌ ‌ ‌ مخدومه حرمیت حور خدم بر آید

از بسکه ریخت بر خاک تیغ تو خون دشمن ‌ ‌ ‌ ‌ در انقلاب محشر از خاک نم بر آید

گر تیغ لاله رنگت عکس افکند بر اموات ‌ ‌ ‌ ‌ عظم رمیم از خاک با شاخ نعم بر آید

از ضحک انبساطت در نطق لعل اکفی ‌ ‌ ‌ ‌ از نی بیا بروید از لا نعم بر آید

عدل تو بر مظالم مستولی الجبال ‌ ‌ ‌ ‌ گر دامن تظلم دست ستم بر آید

تیغ تو گر بگیرد کفار را گریبان ‌ ‌ ‌ ‌ لذا آستین اسلام دست صنم

گر کاتب رقوم لوح و قلم تو باشی ‌ ‌ ‌ ‌ راز جهان ز دفتر ارباب رقم بر آید

شاها روا نباشد کانمر جناب لطفت ‌ ‌ ‌ ‌ جا نحفا بدین باین صد الم بر آید

درمان مرگ دشمن ما و تب من بشر | که دو لعاب سوزد و یک جا ز لاجرم برآید

صنیعان زند چو نظم صورت سرای معنی | تصویر خانهٔ چین نقش نذم برآید

گر ز فیض کلکم خورم شود گلستان | در اول بهاران سبزه درزم برآید

با شعله‌های داغم خورشید را چه پرتو | ای تیره شام بشتاب تا صبحدم برآید

لب تشنه چون سکندر از چشمه باز گردد | گر نه دلیل راهت خضر خرم برآید

بخت بلند باید تا جان آرزومند | بر صدر آستانش فخر امم برآید

جرمیان را امیدوار از تاجری معطل | کاری که مصطفی سلطان ابن عجم برآید

مقصود از مدینس اعظم شاه عالی | گر طاعت حقیقتش کام امم برآید

ماهی ز ربانی چشمه جلالش | در دوست خلوتش صاحب عجم برآید

بیت الله وجودش ای کعبه زندگانی | خیر از خدای ار کس فضل منم برآید

زنهار که شد میسر قرب گدای کویش | در بزم بالنشینی درصد حرم برآید

زینکه سگ الله مشتاق روی پاکش | با ضرب سنگ و سندان نقش از قدم برآید

امروز کس از طبایع خلف مزاج خواهد | روز و شب از حوادث بر عکس هم برآید

در جلوه‌گاه تیغش از رعب خصم دشمن | چون کبوتر خرگاه کلکون خیم برآید

در سینه کو دمیده دم روح الله گهانش | گنجشک بچه روی جریانات دم برآید

موبرادر دزبان مست و ز لاله بگر — سر موی ز جفاهای فراق تو نکاست

میانش موی خور نجیر بهر زلف های — هر که گرفتار ترا سلسله موبر پایست

بلکه بر جسم چو مویم غمت او بعد هجوم — نکند سر موئی به دلم انچه بلاست

حلقی گشتم از اندیشه موی شرارت — هر ترا حلقه مو سلسله استغناست

ورنه در حلقه موی تو گرفتاری هست — دلم او بجته در سینه بموی جراست

که تواند که ز موی تو گره باز کند — هر ترا حلقه مو در دهن اژدرهاست

گلدا ز موی کناران گرهی بر پا دست — شرح این مسئله از موی میانت پیداست

نسبت موی سیاهت به خباکوس سفید — رفتم موی شکافی و مدح مولاست

انکه در ساختمش رو در مسلسل مویان — مرغ موی سر و هم آسترة برق اساست

وانکه چون موز خمیر آورد لا نیچه برون — دارهائیکه چو مو در تنق طبع خفاست

علما موی جعفر که چه از موی — ظلمت از موی سیاهم ز قبولش بجاست

رشته زو دار ز حلقه مشکین موئیش — موی مشکون دلدارم هر زیبائیهاست

مو شکافی نکند جز مدیحش قلم — هر ثنای دگران موی دماغ سپهداست

خازنانش ز گدای سر موی ندهند — گر همه پادشه سلسله مویان خطاست

تا بهر یک سر موی زند کند الیاس — خضر از آب حیوة لذت موی برداشت

جانم ز نعمتست بپروانهٔ غم | پروانهٔ غم کمتر بغم بر آید
وانش از سنانت تا حشر لگر بروید | از چشم خانهٔ من خاک قدم بر آید
از چاه تیر بحجر بارور رو نم آورد | دستی که با جهادیه العلم بر آید
آنجا که دید بحیث کلکم گهر فشاند | از نعلی زرغایان خار بکلم بر آید

منشین ملول سلطانی ابنت لکلامت
کار تو هم گشاید بکام تو هم بر آید

ای کز در هر سر مویم ز تو صد بند بلاست | موی مویم بگرفتاری عشق تو گواست
مژه چون موی زیادی شد در دیدهٔ من | تا مرا حلقهٔ موی تو بزنجیر کشست
تا بموی سر زلف تو کنم پیوندش | تیزی استرهٔ عشق چو مویم پیداست
مهر چشم تو سیه کرد مرا موی سفید | رستن موی بتنم سر زدن مهر گیاست
گر مرا موی پریشان تو بی پروا کرد | نه کنم موی پریشان تو هم بی پرواست
به سر هر سر مویت هوسی هست مرا | موی مژگان دراز تو ازان پر سوداست
یکسر موی مقراض نبزند ز هم | رشتهٔ جان من و موی میانت که براست
سر من گر سر تیغ تو نه پیچد چون موی | همچو مو صد ساله گشتن بیش بازیچه است
چشم تمنا ابدا آینه مگر موی تو دید | که ز موی سیهش گرد دل آن سلسله خواست

یکسر مو نگفتم تا ندارد این فکر دقیق | بسکه چون استره بموی دو دیدم جیب و آست

سلک تضمین به مصرع لازم موست | هر کلایک سر مو فوق سخن بست صلابت

میتوانم که چو اندیشه روم در دل موی | فکر باریک من از بسکه چو مو تن فرساست

سالی از فراق ضعف تو چو مو گشت گداز | بسکه شبها چو دل تو چو مو بر سر ماست

تا بود سایه مهر تو چو مویم بر سر | یکسر موی مرا هر دو جهان نیم بهاست

در خم سر سر موی دلم آویخته یار

ای که در هر سر موی تو دلی لرزانست

خوش بوده است بخت ز تو بیمار چشم | روزی که باید م نمکدانی هزار چشم

دیوانه مشغولم مشمر گر ز غلوی شوق | بندیجی شب تو سراسیمه وار چشم

یعقوب وار دیده چشمم سفید شد | زان بسکه داشتم به ره انتظار چشم

پیداست که درازی شبهای انتظار | تا صبح محشرم بود انجم شمار چشم

امروز از نقاب خورشید عارضت | روشنتر است از دل شب زنده دار چشم

کم دیده در صفای شوخی زمانه را | چون نرگس تو آهوی مردم شکار چشم

خوش میخورد ز جام دلم خون مردمان | هرگز کسی ندیده چنین میگسار چشم

تا شمه ز وادی شوق تو طی شود | باید به سیر نگهم صد هزار چشم

بس بود منج گیسوی معنبر مویت | از هر موی کجش کار دو عالم شد راست
نیست آن رحم موئیه بر مج لطفت | هر سر موی حسود است که بر دار فناست
مو ز خط تو سیه بخت مرا موی سفید | در بدن جوهر مویم رقم مهر کیاست
پیش تیغ تو ترک کهل خصمت چون موست | گرچه باریک نزار از فرمان قضاست
کهل خصم چو موی شد از این غم مرا | موی شیشه بود آنچه برد وسی رواست
چهر طبع من از موی سواد مدحت | چون جمالیست که مشاطه مویش للراست
خواست پیرایه موی شب قدر دهد | سحر بخت من از موی تو دستوری خواست
تا دلم موی سرای سر خوان تو شد است | در بدن هر سر مویم به سرودی گویاست
سینه‌ام از موی گره بسته تا راست بخت | دلم از موی قفا خونده بکج بازی راست
آن چو موی سر محبوب بس بصحی محتاج | وین چو صید حشم فراکس موی در داست
موی پیری بر رخ پر گنهم پنداری | بر بوی پس سیهی موی سفیدی پیداست
چون غم از موی سفیدم نه سیاهی بنمود | موی سیهم چه بود رنگ چه اویم برباست
حیث دانی به زار ز عشقه پیری مویم | مشت موی است که در رهگذر باد صباست
موی پیری نه زنجیر لعابست بر پایم | که بجا سر رسد آن مور که مویش بر پاست
بر رخ من از بعضی چون موجه کنم | در فرو لعل مو علت بر خ ام معاست

در حزم کوه سنگ کند لعل تا شدست — خورشید را ز رای تو آموزگار چشم

در معرض ضمیر تو شاید اگر کند — چون آفتاب بر همه آفاق کار چشم

آسان کشد بقوت بازوی رای تو — تیر قضا ز سینهٔ سندان گذار چشم

روزی که از مناظر پردلان رزم — افتد بهر چه در همه عالم دوچار چشم

بر جهانیان قیامت شود یقین — گر افتدش بمعرکهٔ کارزار چشم

چندان شود برهنه بلارک در جهان — مرگ نهفته را نکند دلشکار چشم

منگام کند تمیز سیاه و سفید را — در حالت لقا ز بس اضطرار چشم

از بسکه تیغ گرز شمار تن خورد — بیرون جهد ز کوس سر چون شرار چشم

از قطرهای خون دلیران کارزار — بیند فضای معرکه را لاله زار چشم

خود نیست خنجر تو علم چون برآورد — گر تو ندارد دشمن دل و جان امیدوار چشم

مگذار کار دل بموالید و عنصرم
دارم چو خیر ازین حضرات چهار چشم

سعید دم که فلک چتر زرنگار زند — زمانه ساز وعیش از کف بهار زند

چمن ز لالهٔ نعمان کف کلیم شود — شکوفه بیک تجلی لب شاخسار زند

سپهر قدان چمن هر یک برنگ دگر — ز عکس لاله و گل بخیه در اکحل زند

از خواهش مرنج که عاشق روا بود — گر باشدش کرشمهٔ چشم یار چشم

ای التفات کو که ازین پیش می نوشت — در وعده گاه وصال تو امیدوار چشم

بعد از هلاک هم به انتظار تو — می رویدم چو لاله بروی مزار چشم

وقت است گر تفضل جودت ذخیرها — گیرد بپای داور گیتی مدار چشم

شاه نجف که در که اظهار التفات — دلدل سوار جام عطا ذو الفقار چشم

روشن دلی که دید ز انوار روی مهر — تا روز در دل شبهای تار چشم

بس زد دم ملاحظه ذو الفقار او — بیند ز راز غایت تیزی فکار چشم

محرم است دین را بغبار حریم او — آری کند بنور بصر افتخار چشم

با رخصت ضمیر تو اشکال دهرها — نادر دهد بیار که دیدها بار چشم

ای داوری که از خاک راه تست — مخلوق را ز اشغال نکی استوار چشم

در جنب پرتو مروت رهش دل — سازد حباب ها چو قصب تار تار چشم

جز پاس راست با همه فهم و بصری — از توتیای کوهت پر غبار چشم

اموات سر برین بر آیند روز حشر — گر شخص جنت فکند بر مزار چشم

گر از دست تو بخیال اثر آورد — ریزد بجای اشک در شاهوار چشم

گر رشته ز خاک درت بر هوا برد — زین پس بجای دست کشید چنار چشم

سزد که چون صف کارزار و مار شود   چو تیغ نوبت برق گوهسار

زهی رسیده بجایی عطای تقدیرت   که برق تفرقه بر دفتر شمار زند

بود زرابنه همت تو چرخ کبود   چو خال بابت مشاطه بر عذار زند

بخاک کشته خود بار بگذرد از ننگ   چو دست بحر اخ سر مزار زند

سری که بر سر کوی تو سجده گاه کند   سرای کعبه بوقت لعبد ریار زند

مبارزی که بروی تو رمح راست کند   بوزر اه خنک زنی او در فرار زند

کمند برق شکارت چو پیچ و تاب خورد   که رشته جانهای بیقرار زند

گه که تار شود درج نکته سنج بزا   چو سکه بر زر الفاظ در شمار زند

نه هر سر که سزاوار صدر جبار نیست   بر تک تکیه بجای بزرگوار زند

صلابت علمت نیشتر بکین زرا   بنیش عرق قیفال نیش با ر زند

دران نبرد که از تسخیر کین خواهی   خیال نکته بدیوار اضطرار زند

زمین معرکه حسب و خنجر توسن مرد   به قوافل اندیشه از غبار زند

ز برق لعل مراکب شکوه لایضن زرم   بر دست و پای ستور فلک جدار زند

طغر نیام سیاه حضبه طرب خواند   لعاب نیام میا طیاب پو کولار زند

هزار تیر زبنگ رخنه خدنگ زند   به شست چه چند بر یکی قرار زند

بصیدگاه شقایق دو چشم آهوی مست — یکی نگار فریبد یکی شکار زند

حدیث باغ چگویم که پای گو با نزل — چمن صلای گلی کز خار رهگذار زند

ز کرم خوی لیلا عهد مجنون را — ز چهره گل شکفد چون قدم بخار زند

مجره اشعار از طارم چمن پیدا — چو ارغنچه سمن بجویبار زند

بخست شاهد گل غنچه میکند خود را — چو بوسه بر دهن جام خوشگوار زند

منادی طرب از نغمهای مرغ سحر — معاشران چمن را صلای بار زند

ز خار باده مجنون جام عشرت را — گلاب گیرد و بر آتش خمار زند

گذشت آنکه ز فیض گهر فشانی ابر — صدف ز غنچه ته دست جویبار زند

بپای سخت کیتی چنان ملایم شد — که غنچه بر دل خار از نوک خار زند

خجسته فر ترا از آن عرصه جهان که درو — سرای بیچه عشرت بهمدار زند

ابوالمفاخر فخر دول ابو الغازی — که خنجر قدمش دم ز اقتدار زند

بارج ماه کند شالکان موج — هر سرب حل در پای قیصر ها زند

مقیم سایه لوار فر اوست از آن — قضا بهر چه زند دست پایدار زند

دلی که قوت بازوی رزم او دریافت — بزور یک تنه بر قلب صد هزار زند

کمینه بنده سرای ضمیر اوست از آن — خرد بهر چه زند رای استوار زند

حسود دم ز هنروری سنگ را چه عجب
نهان میل خورد آنکس آشکار زنند

به زر خسم نوشتست ملک یار رفت
ولیکن چه قفل فسون برد مال یار زنند

به موریانه مژگان پذیرد دلها اسلم
دل عدو به دم آهنین حصار زنند

ز خواب راحت دل خسته مرا نگست
به تکیه بر دم شمشیر دیدار زنند

مبارک تهی دستی از گریا نم
به ناخن به خراش دل فگار زنند

ز غصه خواری کیفیتم چو تاک شراب
به حلق خویش دو دست کلوفار زنند

سخن ز دخان سخن ناشناس محفوظ است
به روی چه گو به سیم سکه ولار زنند

عروج گهر پاک از صفا گهر است
به روی خوب جم از خون خواستگار زنند

سخن ز طبع ضعیفم بلند پایه شدست
چو تیغم صعود کند دست بر نجار زنند

ز صیدگاه بلا نشست چو طرف بر بندد
کسی به صید با هواد دست باز زنند

خدای من برساند درست به عیاری
به سیم قلب مرا سکه بر عیار زنند

خانه فکرت من از بنیست آزاد است
به هیچه بلای نه نجد استوار زنند

خرد جوان که در بساط پیری من
چو تخم تیر سر مایه بر سیتار زنند

سکینه مصرع من در عرصه نگاه سخن
به باغ تکیه بر لولو لب یار زنند

فواید گهر خویش می‌کند ظاهر
نه آفتاب به سلم بهر استتار زنند

زمانه دشمن جان یگانه دست شود — ستیزه تیغ بعوق متین کار زند

خرد دشمن عسس به گوش قلب گران سازد — چو احتشام تو بر فلک کارزار زند

زتاب گرمی مهر تو خصم تشنه جگر — زبان بر آتش تیغ طو شرار زند

خیال فسرده ام از ضعف عافیت دلم — هزار غوطه بگرداب یک شرار زند

چه اختیار بدست چو من گناه روی — از میان طرب دست اختیار زند

سفینه ام که بیاد مراد می نازد — لگد چو کشتی تو زحمت بر کنار زند

خرد مرده من شد و بیا بازار — هر تخته بر سر غمهای روزگار زند

اسیر قید محبت درین سراچه غم — چو تکیه بطرب عیش مستعار زند

بلند بختی اقبال نرد می باید — که نقش نیک بیا و بار بد قمار زند

کرشمهای علف زار چرخ مینا رنگ — هنوز خنکله را بر کمیت رزن زند

معاندان مرا هر طرف قطار قطار — زمانه چو شتر هندوان مهار زند

غریب دم و درد آکه آشنا نیست — که گه کهی سر و پایم بر مزار زند

کسی که خاری خاک نیاز در یابد — چه حلقه بر در ارباب اعتبار زند

هزار ناله زارم ز سینه بر خیزد — چو عود دم از رگ خویش را بتار زند

درست سخنه خوف و رجا گرفتارم — که هم نخست نماند که هم بدلد زند

کوکب طالع زحل گیریم | با همه کبریای کیوانی
بخت پیری سفید ده مرا | ریش امید لذت آسیانی
هر زمانم لعاب فلکند | خاک باری و آب گردانی
چند باشم برای کسب معاش | که عراقی و که خراسانی
همچو سوداگران مایه تنگ | گاه موجی و گاه طوفانی
بختم از بخت عیسی بی بهره | چون زبان محیی سخندانی
در کمر بسته ارزاق چرخ کبود | سخنم از بلند میدانی
طبع در غایت گهرباری | لفظ در غایت سخندانی
حالت من چنین هر جی بینی | طالع من چنانکه میدانی
روزگارم به روزی [illegible] فلکند | که [illegible] بیم نه ارزانی
توشه از نان من نه از نان است | ریزه و دود دل نه از نانی
کیست سخنم بدین مرتبه راست | کیست شاید بدین گرانجانی
شاعری در کمال بدشعری | شانی در کمال [illegible]
هر که نالیم ور که داد برم | گر تبه گوید و غش رانی
سخت ترست زنگ طعنه من | صولت سبهای سندانی

براه وصال ایا زیست چشم چو دم | نه لعبتی هر دم از خون جو اشکار زند
هنوز جسم مرا بر رخ گل اندامان | توجهیست که پهلو بخار خار زند
هنوز منتظرم کز کنار غمزه شبی | بسینه زخم خدنگم مبارکار زند
بدار ضرب کلامش که تاب امدالم | دو رویه سکه بر ین خاتم ابدال زند
وگر نه همت سائی گر سخن جنیست | هزار خویش برون طبع کار زند
نفس هلالی از این پیش درد سر باشد | زبان خوش است از این پس بر اختصار زند
همیشه تا بمدیح خدایگان کریم | سخن سرا ز دل آرام سخن گذار زند

جواهری که در یای طبع من خرد
در خزاین ممدوح حق گذار زند

حسن کیم ملک عصر را بانی | اول هر ملل سلطانی
جمع مجموعه وجود مرا | بسته شیرازه پریشانی
بازوی بی حساب زیم کنه | کحل آزر اکر میانی
پیکر پایه طاقتم بسته | طعمه پیشه پشیمانی
تحفه بستان خار زیاز | همچو گل پیش کعبه جانی
چهره افتاب عافیتم | زرد گشته چو رنگ زند انم

گر مرا هست جنبش از خلعت — صیقل روح کرده سوهانی

در ثنای کف تو معترفیست — دل و دانش شوم نباد و انی

عاجزم در ثنای تو چکنم — کانچه گویم هزار چندانی

هر صباح از زبان مدحت تو — خوانم از روح راه مهمانی

در گلستان مدحت تو کنم — همچو بلبل هزار دستانی

با همه خدمت ثنا سنجی — با همه طاعت دعا خوانی

صله خواهم از این ابیات هزار — در قبولش سری بجنبانی

تو به سمع رضا قبولش کن — هر سخن آن کسند که میدانی

تا که از همت تو بدر رفته — کشتیم بر سفینه سکانی

در محیط لسان جان افزا — ایمن از موجهای طوفانی

که فرو ماند کان حادثه را — لطف تو رحمتیست رحمانی

کار بشانی با سمان مگذار — هر نماید ز رنگ چوپانی

خشک ز روی لب تو بیت آوردم — هر کیا ناسم و تو باز آنی

من طلبکار عمر جاویدم — تو نمودار آب حیوانی

بلب خشک و چشم تر دارم — که در این خیمه ای قطرانی

عرض احوال خود فرستادم ... بر رفیع منصب خانی

مکرم سایه بر سر اندازد ... رای همت بلکش حق دانی

آنکه در عهد او بدل گشته ... همه دشوارها بآسانی

خان جمشید شان کزو لرزانست ... آسمانخانه ور ستم خاقانی

بر سپهر از زمین ز جولانش ... گر خبر زد جواهر بیانی

کعبه دانش از عنایت او ... آب در جوی روح ریحانی

ای ز تو در نهاد دشمن و دوست ... جوی خلدی و چشمه نیرانی

چشم را راحت سبکروحی ... روح را رحمت گرانجانی

بر در بارگاه فرمانت ... منصب چرخ بنده فرمانی

عقل کل را به نزد تدبیرت ... صفت کودک دبستانی

مالکان خراب از خلقت ... هم بدوزخ کنند رضوانی

از نسیم ضمیرت افتاده ... پرده از رازهای پنهانی

از نهیب سیاست عدلت ... فتنه را شیوه جهانبانی

تا صلاح کلیست ز فرخ دولت ... از تو باقیست عالم فانی

چه عجب گر حسود از حسدت ... همچو لاله ز حسد لکانی

علی الخصوص که در حیز بیان سپاس / خلیفه صلب رسول انام بر دارد

سهیل صبح ظفر میرزا ابوطالب / که رشحی که ز قلزم غمام بر دارد

بسر فرازی کو بنی سر فرو نارد / سری که بهر جواب سلام بر دارد

بدان رسیده قبول حریم طاعت او / که رسم قبله ز بیت الحرام بر دارد

برابر الف قامت جلالت او / ز راستی کجی از الف لام بر دارد

زهی شمیم بهشت که نکهت خلقت / ز بوی گل سکرات زکام بر دارد

فلک ز جلدی عزم تو زین جداری / ز پشت توسن زرین ستام بر دارد

فرشته بر فلک از فیض دود مطبخ تو / بجذب بوی غذای طعام بر دارد

سرایست ثبات بنای حفظ ترا / که از عمارت ابر انهدام بر دارد

تجلیت سهیل سپهر خرم را / که رسم راز و رسول و پیام بر دارد

فلک چو بال کس نقش صائم الدهر است / نجات پای تو مهر از صیام بر دارد

ز نعمت تو که کم گردد استخوان در مغز / همای طعمه ز پس حمام بر دارد

گدای کوی تو آن مایه دارد استغنیت / ز سیم ناب بزرخ رخام بر دارد

اگر به بیشه شیران رسد مهابت تو / پی سباع ره زاد کنام بر دارد

حشم نشین خجالت شوند محتشمان / چو حشمت تو سر احتشام بر دارد

از دلم زنگ غم فرو شوید / از رخم گرد غصه بنشانید

مطلب آخرم سبک سیریست / که ولی نعمتش بود ثانی

تا ترا در جهان جهانبانیست / نام ما در سخن روانی

من بنایت که بر رفت نام

تو بقوقم که بر رفت

سبک روی که چو گام خرام بردارد / نسیم را بگذارد چه گام بردارد

بوصف فتنه کونین وسعت قدمش / بعزم بادیه چو گام خرام بردارد

ز نیست کام و نماید هلال و نعوی / قوام سیر چو اسپ قوالم بردارد

سوالش از زبان نام تازیانه برد / ز لوح کشور هفتمین نام بردارد

چو بر زمین نهد از اصطرلاب نوخی دست / بپای گرد زمین را تمام بردارد

سوال جیب سیار دمبوی کقه خویش / هر در مکالمه ز لب از کلام بردارد

نظاره کن ز تماشای جلوه مست شود / هر سنبادیه ها چو جام بردارد

فروغ صیقلات نعالش چو بر سپهر رسد / ز صبح آینه آتش زنگ شام بردارد

بروی سبزه کلاله کند نسیم بهار / بهر چمن ز طرق خرام بردارد

اگر غلاف تکنم موشکاف کلک منست / گر از نظام عناصر نقاب ... بردارد

کرم چو ابر بهاران بلند بخت به بخشش / لئیم لقمه ز خوان لئیم بر دارد

بیا منم که لگد قفای عرضه ثابت یم / که موج ناله ام از خانه بام بر دارد

مرا دلیست ز جمعیت پریشانی / که امتیاز ز حلال از حرام بر دارد

بقحط سال مروت بدین هنرمندی / ز نصر بهتری چو شام بر دارد

بهر ترانه که قانون عشق کنم آهنگ / هزار شعبه عراق از هر مقام بر دارد

گرفتم آنکه گدا گیت شیوه شعرا / کمت نیاز به پیش کدام بر دارد

مربی خرد هم خصم شد که خصمی او / هر بست دشمنیم دوستکام بر دارد

مرا ز قید تنک مایگی برون آورد / حسود من ز خدا لیس بو ام بر دارد

چو اعتماد [illegible] ناقص امتیاز ازل / که امتیاز ز خواص از عوام بر دارد

مبارزی حسرت کشان خون آشام / که دست حربه بر پیر جام بر دارد

نوای شعله نغمه بلند [illegible] / که چتر خسرویم مستدام بر دارد

[illegible] بوده خروشانی

[illegible] بد موج خام بر دارد

نوشت [illegible] / بهار توبه شکن تازه کرد عهد قدیم

هوا عبیر فشان [illegible] بار عنبر بیز / سحاب مطرب و رقاص سرو و آب ندیم

هوای باغ بهشت از نعیم اخلاقت — ذخیره‌های حیات کلیم بردارد

دران مصاف که از جوشش خون مبارز را — هزار شعله سر از هر مسام بردارد

غبار معرکه یاقوت طیلسان گردد — هوا چو دشمن بیچاره نم بردارد

شجاع دین دیده باز گشته تواند — که کار عزم دران از دو جام بردارد

ستیز چون ز سر اسب یکه آور را — ز دست و پای تو لنگر لجام بردارد

ز گرد تو بیلک غبار بردارد — ز جای بشری خنجر قوام بردارد

بجای تیر تنگ دل کمان میفرازد — بجای تیغ دلاور نیام بردارد

برای ساختن طناب خشک بی اجل — زلیت خورشش خنجات جام بردارد

زره سگ فولد شد غنچه تنگ بلد — ز خنجر دل هوا التیام بردارد

زمین ز خون مخبشان سبو ز زمام میلان — چو دست کین تو لعل حسام بردارد

غبار معرکه از آفتاب تیغ سپند — فلک ز آینه زنگ ظلام بردارد

فلک ز خصمی ارباب فضل توبه کند — چو خنجر تو سر انتقام بردارد

عقده از سر سیر فلک برون آرد — ستیزه بند ز آهوی رام بردارد

شکوه عافیت از طبع طفل شش ماهه — غم خمار لبن در فطام بردارد

بجا تربیت که بلند آسمان عنفت را — برای تربیت پور سام بردارد

بقصد آنکه چو بر عزم سیر برخیزی ‌ ‌ ‌ دوتا شود کمر استوا به تعظیم

تو چون بجای نشینی ز جای برخیزد ‌ ‌ ‌ بعزم بندگی مسند تو عرش عظیم

سمند لعل ترا روح قدس غاشیه کش ‌ ‌ ‌ حریم فیض ترا مرغ عرش صید حریم

نظیر ذات تو تا ممکنست گیتی را ‌ ‌ ‌ گر امتثال تو شد بار در زمانه عقیم

گرفته لشکر اقبال در میانه ترا ‌ ‌ ‌ چنانکه دایره جیم و میان نقطه جیم

عدو ز بغض تو از غصه بهر آن میرد ‌ ‌ ‌ چه صرفه آتش نمرود را ز ابراهیم

هوای خلق تو چندان نسیم گلزارش ‌ ‌ ‌ تفاوتی نکند در میان نار و جحیم

غرض ز سیر نجوم اهتمام خدمت تست ‌ ‌ ‌ وکیل خرج درخت منصب تقویم

تو محض مهری و کینت بدل مدار در راه ‌ ‌ ‌ چو در ضمیر خدا جوی دخالت دیو رجیم

درون پیسه مردی هنر بر سر نشکار ‌ ‌ ‌ بگنج زاده قصر گوسفند سلیم

بزم رای تو دود چراغ شعله مهر ‌ ‌ ‌ بجز جود تو تمثال سیم و ماهی شیم

خدایگانا از دست غم دلی دارم ‌ ‌ ‌ چو سیم در دم کارد فلک دو نیم دو نیم

ستم چو شعله که سر و ند نزد حسکم ‌ ‌ ‌ مرض چو چرخ شود میر و ندیش حکیم

نه تاب آنکه برآیم ز غیرت این بوم ‌ ‌ ‌ نه پای آنکه گریزم ازین سراچه بیم

ز بس درستی تو زنده مانده ام تا حال ‌ ‌ ‌ دگر نه فرقت تو کرده جسم بنده سقیم

ز ناله لاله و سنبل شراب و گل ساقی
بنفشه غالیه بو گشته و سرو نافه شمیم

شجر ز حمل ثمر شکل مریم و عیسی
نفیر بلبل و گلبن کلیم و طور کلیم

رطوبتیست هوا را ز فیض ابر کاب
نمای سبزه ز می نهد سر تسلیم

مرض حضور عزیزان بود ز می ورنه
برای کیف رساندن سبب فیض نسیم

خوشیست ز فیض هوا نسیم چمن
چمن نکو که بهشتیست پر ز ناز و نعیم

بعینه بچه ماند جهان ز فیروری
به بارگاه خداوندگار هفت اقلیم

بر سپهر سیادت مه سپهر علوم
گل حدیقهٔ صلب خلیل ابراهیم

معلمی که چو درج افاده بگشاید
عنان غیب بعد و بیان دهد تعلیم

به آب رویش اگر دفتر عمل شوید
سفید بخت شود کافر سیاه گلیم

ز ابر لطفش اگر قطره‌ای فتد بر خاک
چو نیشکر بدمد از قبور عظم رمیم

ز شمع بزمش اگر پرتوی به سنگ افتد
شود گداخته در بوتهٔ معادن سیم

زهی کمال ترا در جهان مثال معدوم
زهی مثال ترا در زمانه شبه عدیم

بعزم فتح اقالیم دولت دارین
چو بر سمند سعادت برانی از دیهیم

جهان جهان ظفر آرش و نصرت از دنبال
سپاه کوکبه یک بیم و لکر یک نیم

کنی مسخر ممالک و نگین هو کمینه را
بلطف خلق کریم و بدست لطف عمیم

هر تیر نفس کز دل آزرده کشم هم — چون ناوک قبچاق همه سینه گذار است

چون تیر روم رو بعقاب همه رنجش — کازرده دلم در گرو صدر کبار است

آن صدر فلک قدر که ارزانی بخشش — چون سطح فلک ساحت وی آینه زار است

نقد هنر الله مدید آنکه زر انبیس — خورشید فلک قرصه ناریست عیار است

لطف ازل از نوش دلش شعله فروزاست — فیض ابد از بذل کفش راتبه خوار است

چون راز زند شادی دلهای غمین است — چون بار دهد مرهم جانهای فگار است

در صید که کشف حقایق چو در آید — شهباز دلش طایر سیمرغ شکار است

آنجا که نسیم کف راد تو بجنبد — در درج سحاب است و گهر در چه شمار است

در بزم ضمیر تو فروزنده چراغیست — خورشید که بر خوان تولا شمع مزار است

چون بحر بدست آری و چون ابر فشانی — هم بحر گهر رود و هم ابر بهار است

چون جمع نمایی و فشانی دل و دستت — پیوسته ترا دخل یمین خرج یسار است

اقبال ترا آفاق تقاضا طلبیدست — خدام ترا سطح فلک ساحت بار است

از مردم منعم کرم اولیست و گرنه — دستی که عطایی نکند دست چنار است

کانی که عقیقی ندهد سنگ سیاهست — نخلی که بهاری نرسد چوبه دار است

شاخی گل عزت ز گلستان تو چیدست — در دیده چشم حسودان تو خار است

همین نه در حق من همت تو بی‌سببست | همیشه بذل تو کرده است بی‌طلب تقدیم

هنوز دیده بلا بخشایشت مرا | اجابت جایزه لطفت مگر رسم قدیم

مرا رسد که تمنا تو برزبان رانم | ترا رسد که رسانی بهای در یتیم

گرسنه چشم سر خوان لایقاست توام | چو چشم حرص کند در نعیم خوان کریم

همیشه تا ز تو دورم به مرگ نزدیکم

ز رحمتت بجانم ولی کجاست رحیم

در ملک ری که پای رجا بر سر خار است | نه راه برون رفتن و نه جای قرار است

چون کالبد اندر لحد خاک مذلت | تا چند بخوابیم نه برین جای قرار است

تا از چه طرف باز شود راه گریزم | بر پیش جهتم دیده اندیشه چهار است

سرگشته کیم چون خس گرداب سر آمد | چون موج ازین ورطه کنون میل کنار است

تلخ آبه صبرم به ته سینه رسیده | گیتی همان مرا وقت خمار است

بسیار گزندم برساند که امروز | در کف قلم سرنولم دم لغه مار است

گر مردم لذ شهر شما ساز میاسید | کاتش زدن برق بهنگام فرار است

از خاطر آرزده ام ایمن منشینید | کر جان شما را بسلامت سرو کار است

ورنه مرو اندیشه در کشت مکافات | طاعون تلخ تعبیه در خیمه سار است

علی الخصوص در ایام نقابتت پدر — که نقابت اب بر بنا سخاوت عقلاست

ورم بسوی تو شد پر بردن آگهی است — که مستوفی خداوند کار ملک بجاست

سحاب ملک علا میر ابو المعالی آنکه — بیاد زخاک ستانیان درگهش دریاست

ازان زمان که ضمیرم رهین رحمت اوست — زجاه چه خردم جام آفتاب نماست

ازان نفس که بلبم خاکبوس درگه اوست — سفینه سخنم چشمه سار آب بقاست

گشایش نگهی سوی بم ای امیر کبیر — که بخت خفته بازار جان فزای رجاست

غریب شهرم و دوستی و دلی غریب نواز — مریض فقرم و خاک درت مریض شفاست

مجال شرب دوا مانع شد نیست مرا — که دردمندم و فیض کفت مسیح دواست

زمان یافتن کام احتیاج مفت — به کشت خشکم و ابر کفت سحاب اساست

بدین صفت که منم مستحق بخشش تو — هزار مرتبه ذات تو مستعد عطاست

ولی چه سود که با این زبان مستحیات — مدیح ذات تو گفتن ز نغمه‌ام له خطاست

ز درد دل کاسه بیت مختصم آوردم — که نغمه‌ام گل احوال سنت شعراست

ولی نیافت چو وجه طلب مهیا کرد — شکسته‌اند بیکریه مدعی گداست

خدای فرد دهد مرد بیمروت را — که روسیاهی او اصالت روسفیدی ماست

بنزد اهل خرد خواستن دنارت نیست — که لب‌لیبه زحرست الکرسم زنماست

رندانه ز مهر تو گذشتست دگر نه | یکبار دگر گر خوردش آب چه عارست
حاشا که غباری بودش از تو بخاطر | فریاد من از دست لئیمان دیارست
گر زاهل خرد تنگ بود حوصله ما را | این طایفه را هم ز خیال طایفه عارست
معلوم دلم گشت ز انعام عمیمت | محروم تراست آنکه قرین تو بجوارست
زنهار بجو رو با همه نزدیک امثال | لطف تو بحالم نه باندازه مارست
بی پرتو احسان تو در سینه دلی نیست | حاصل بر همین یار چراغست که نارست
باقید گرفتاری بست رسته را | الصلح ضروری که شکستم المهار رست
رفتم که گرفتم بسر راه دعایت | این دامن خاطر که پر از نقد نثارست
از نادره مرغان گلستان معانی | بر هر سر شاخ چمنم سرائید هزارست
گویند بعالم سخن تازه نماند است | این نکته نه مقبول دل نکته گذارست
در عرصه خریدار نماند است وگرنه | در کیسه غیبست هنوز آنچه بکارست

رنجیت لکه بگشایم زبان بشکوه رواست | ار چرخ بر سر ناز و زمانه بی پرواست
شکسته مرهمش از وارد است حرص منست | از نزد محروم آزاده حسیبم مالک ملاذست
سفاهت است خردمند را درم داری | اگر کو کدوی جمعیت اجتماع سفاهت

ستوده گوهر صلب عباس عمرانی | بخاندان کرم را بنای کار آمد

بقا که دست قضا را در و تصرف نیست | بلاد حفظ ترا محکم‌ترین حصار آمد

زهی سپهر علومی که را ز لوح و قلم | کتاب فضل ترا نیم رقعه وار آمد

عروس سنگ سر ره سروان کوی تو بود | چه جرم کوه خود از چنین سنگسار آمد

ز ابروی غبار قوافل خلقت | چو کاروان ختن بار مشکبار آمد

ازان بزرگتری در نسب کو نیست | ز نسبت تو بزرگی بزرگوار آمد

نجوم ثابته بر آسمان فروزی | زلال جاه ترا ریگ جویبار آمد

ز رخش حکم تو هر جا خوی عار چکید | زمین چو قطره سیماب بیقرار آمد

خرای حسن عمل ببین ذات فائض تو | هر آنچه کام دلی بود کامکار آمد

بهر که هیچ ز بلندی سمان رسید تو | ز تاج بخت خورشید تاجدار آمد

نسیم خلق ترا است بسی بغی که مگر | برخش فکر فلک سیرمن سوار آمد

هدای نفس چو درمان درد مشتاقان | لب امید وصال تو بوسه می‌افکار

نه بو تحفه مراتب قبول است | وگرنه جان طلب مهر را بکار آمد

ز شمر ده تو خیال فکر من شده سیراب | بر دانه هر چه فکندم بکام بار آمد

ز بسکه از نسیم سحاب همت تو | فضای عالم اندیشه مرغزار آمد

تو فارغم کن از اندیشه صلاح و فساد که همت تو منزه ز عیب جوی و جرأت

مگو ز شیب پور نا صفت نان ده هر از هر جانب طلب زرا و یک نقد بحالیست

روز نیه

همیشه تا سر نظم است کلک شاعران را

رهین مدح تو بادا که مدعای دعاست

دگر زمان خوشیهای روزگار آمد زمانه را دگر آبی بروی کار آمد

بیا که غنچه دل تر بسته لب گشاد ابر هر آب رفته دگر بار بجو بیار آمد

منادی طرب از چار سو ندا در داد که باز وقت رواج سخن گذار آمد

بخند غنچه خندان که باز صبح دمید بناله بلبل بی غم که گل بغمگسار [illegible]

ز آب یاری ابر بهار فیروزی کف چنار تهی دست در نثار آمد

زبان بسته لبان را چه قوت اظهار ذخیره های دل از جیب هر کنار آمد

سری که تا به سپهر خار زار حسرت بود چو برق گل بکمند صبا سوار آمد

کشید ابر طرفه از نیام خنجر برق بانتقام سپهر ستیزه کار آمد

هزار درد بیک دو دل هزار او فتاد هزار ناله بیک نالش اختصار آمد

سرور قصاب که بود دل ز بندگانه قدر از صد هزار سمند عزت بصد ربار

خدایگان صدر و منار قاضی خان ز باغ تربیت قضات را بهار آمد

علی الخصوص ز غلو خیال مرا ثنای ذات شریف تو اختیار آمد

سزای گوش ثنای تو و نغمه مرا خرد که مشتری در شاهوار آمد

سخن چو آنکه ثنای تو گوش می‌بالد که بهر گوش صواب تو گوشوار آمد

سپند آتش طبع من است خصم که از ز تیغ خلف الصدق ذوالفقار آمد

سخن که درج در آمد ثنا سازد زبان مدعیان را دهان مار آمد

چو خار خشک بداندیش تو در بیابان هزار دجله و جیحون مرا دوچار آمد

بخشک سال چنین با وجود تو ستم است حرام باد اگر ابر تا بکار آمد

بزیر سایه لطفت در آشیانه ما ز ارغنون حوادث درین جوار آمد

ز درگه همه کس ما هزار نومیدی بزیر سایه لطفت امیدوار آمد

اخذ خاصان کو بنی ما ز تو عوالی کرد دو دست من که بدامانت استوار

ستایش تو که در ذکرش اختصار مباد بافتتاح دعای تو اختصار آمد

ز جور حادثه ناما سخن دانست مواجع تو که ورد سخن کرده آمد

همیشه معتبر از اعتبار مدح تو باد

سخن که معتبر از حسن اعتبار آمد

خوشش آن پسر که شنید پسند پدرش شکوفه چون بر دو جان شیرین بود ثمرش

بمانع خاطر مشتاقان مغنی را | ز عکس لاله و گل پنجه در نگار آمد

چه سالهای فراوان چه عمرهای دراز | که بسترم ز رخش و بالشم تنها ر آمد

کنون سپاس چگویم که تیغ و اسپ نه ام | زمانه ضیق از آن کربهای زار آمد

بخاک پای تو هر دم سر هوس سودم | که از گوشه دستار من ببار آمد

به نیم شب ز وصال تو خواستم ز خدا | فرشته یار و دعای تو دستیار

بسی نماند که محمود کامیاب شدم | چنان چو لشکر صولت مراد جار

هزار نوح بگرداب بحر طوفانی | مرا سفینه مقصود در کنار آمد

کمین گشاده ز هر سو هزار ابلیس | مرا شکاری توفیق بر شکار آمد

مرا رسد که بدین حال افتخار کنم | که هر چه چرخ کلام سخن گذار آمد

فتح کشور فتحت مواکب خودم | چو بندهای تو بی علت و شمار آمد

صنیعه سخنم در بدیهه حجت | چو وعدهای تو بی عیب انتظار آمد

فروغ شوکت شعرم چراغ تا چه رسد | چو در مدیح توام شاهوار شعار آمد

زبان لبش چکرم چو گوی حداد | نفس شکفته بدل رفت و لشکار آمد

سرار شعله طبع از رطوبت نفسم | بدل چو ریخت یاقوت آبدار آمد

ز محجبه شب بندز آرمیده | نمک بدیده بخواب ستاره بار آمد

بیک رامح اگر رمح کین علم سازد … برون کند بدو انگشت دیده از زبرش

کنون به پای قباب خسرو ایران … شده است محشر توران قیامت حشرش

هر انجمن که ز اقبال آصف ثانی … شکست تیغ بلا فکند لوای شورشش

بخور داب ترا مدعی که لاله صفت … نوشت داغ غلامی ز جبهه جگرش

شبی که رجم شیاطین حاسدان شکنی … شهاب کیست هر کلک تو سر نهد ببرش

سپهر لطف تو بر کشوری که سایه کند … کند بهشت و بدر از ریاض بوم و برش

غبار قدر تو بر عرصه که خیمه زند … سرای روضه جنت دهد ز بام و درش

بهر دیار که تیغ تو دید فیروزی … نمود گشت شعور از حمار جانورش

همیشه فصل بهار است در قلمرو تو … که میرود رقم روزگار را ز سرش

مهابت تو و باد بجان خصم انداخت … که در سرای مصیبت نماند نوحه گرش

حسود جاه تو از نطق و سمع محروم است … که همچو جذر اصم خوانده اند گنگ و کرش

ز بسکه روز حسود تو کوته اندام است … شبی ز روز قیامت بود درازترش

مهندسان عمل در که رصد بندی … بمهر و کین تو بستند زیج خیر و شرش

ز احتمال وقار تو حامل گردون … چو مور خسته بدنبال میکشد کمرش

ضمیر تست از آن خورشید خاوری گیرد … شود چو یوسف زندان مصر با خبرش

چراغ چشم وزیر است پرتو از سپهری
که همچو شمع بتارک نهند تاج زرش

وزیر آصف اگر شد تهی سلیمان را
قرار یافت بفرمان دهی رشید برش

ز دست حاتم اگر خاتم کرامت رفت
زمانه کرد در انگشت خاتم دگرش

گرفت مسند دستور وارث ایمان
مشیری که توان خواند ما در سیرش

جهان نیاز دو دوران بسی ارزمند بود
بمنصبی که چنان صاحبی بود بسرش

بحلیه وقع ازار فیض مسیحی نی
بوادی که تجلیت میوه ثمرش

ستوده اختر برج کمال طالب خان
که بر سریر وزارت قضا بود قدرش

سخن لعل گهر اگر آستین برافشاند
گدا ذخیره قارون نهد ز خاک درش

بهر زمین که سمند جلال او گذرد
مجره ولا شود در نثار رهگذرش

نوشته روزی صدساله وحوش طیور
بهر نشیمنی از توشه ریز سفرش

سواد خامه او راست نسبت السبق
که معجز دم عیسی است زاده شجرش

بهر کجا نهد انگشت کلک فایض او
رقم بیان معانی نگذرد ز نیشکرش

خدنگ ساز دعا در زمین ملک حصنم
عناصر لب جو زار خدنگ چار پرش

عدوی او شد تعویذ بازوی دانش
که پیش حرز حوادث سخا بود سپرش

بنای هستی او ایمن از فتور فنا ست
که دایم البرکات است نفع بی ضررش

خیال کن که زبان چرخ را روزی — ببست کار و هم باید بست پاکرنش

وهات عافیت من شد است معرفتم — ز برق حرف من رود لب یاب زورنش

سخن چو از ته دل بر زبان شود جاری — ز بس جهت بسنجد فهیم بر سر خبرش

مآل حالت من از معانیم پیداست — چنانکه صورت حال مصوّر از صورش

بکند دست فرهاد فکر تو مشکل — ز بیستون نماید چو در نخورش

ولی حسود که در هول گشت بی‌هنری — از آن بهشت که کسب هنر بود هنرش

کار عنایت ممدوح معتبر نشود — چه اعتبار کند نکته‌های معتبرش

مراست جای تشریف قابلی که کند — سجاف حله حوران خلد استرش

همیشه تا دل مدحت سرای مدحت تو — به سینه ثبت نماید چو نقش بر حجرش

سخن لکی ز نمای تو بار خاطر من — چنانکه آینه عکس صور کند بر سش

دلم که شعله افروز آتش جگر است — چراغ روشن تاریک خانه بصر است

هنر که بسته از او شد در معیشت من — کلید قفل معاش منزله بهنر است

بدین چه روز خیالی که صدر راه منست — بنای عمر مرا صد هزار رخنه گر است

همین جفای عناصر ز کین افلاک است — که سرکلانی مالد ز جانب پدر است

نگه به سوی تو گر تو تماشا کند گردون — بصر بذره شود دیده های بی‌بصرش

نگه ز روی تو نظاره کی به بندد چشم — ز پلک دیده گشاید دریچه بصرش

به پلک دیده اگر تحیه‌ای زند — دمد حضور شعاعی بجای موز سرش

نسیم قهر تو گر بر محیط چرخ وزد — فتد چو موج سر چین جبهه قمرش

ز ابر قهر تو هر قطره بحر زخار است — به حصن کشتی نوح حبابی موج مختصرش

فسرده میکند خصمت چنانکه تر نشود — اگرچه دشنه نیشتر بان زنند نیشترش

چو وصف رزم کند راست منهی سیال قضا — دهند بیشتر از جمله مژده ظفرش

خیال کلک چو می بست در سخن شانی — رسید سخن شمشیر مصر بحر و برش

ضمیر او شد اظهار راز را مظهر — نه دوست نامه نگارد نه پای نامه برش

ز هیچ رو نفس را ره برون شد نیست — هزار چهار طرف بسته لنه رهگذرش

زمانه دشمن صاحبدلان نیست بیداری — چه گویم اگر که لمی کار رسا نیست سرش

ز کام باز کشد روزی خدا دادم — چو من بلعوی قناعت کنم بخاک درش

دلم که رو بتو دارد روا است گر قلعت — نبیند رقیم گذراند زفان بغم وصرش

سری که بر سر کویت چو خاک پا بر خواست — روا بود که بسندی چو ما دربدرش

با شغار مدار شکی تو ایام زمانه نه — هر دم بدم نغز بید نوعی دگرش

حسن خصال حسین نطق ابوالغازی — ز در شکنجهٔ عدلش سپهر فتنه گریست

بلند مرتبه عباس شاه کز عدلش — طریق قافلهٔ حادثات بی خطریست

نظیر حاجب او خضر است نتوان گفت — ز نوک خنجر او میل چشم کج نظریست

ز بیخ کنده درخت نیازمندی را — وجود خیر مآلش ز نار بیش بریست

فلک ز حلقه بگوشان آستانهٔ اوست — به طوق از ازل و حلقه سر بسریست

چهار جانب او کهنه چار دیواریست — ز آبدانی عدلش بهشت هشت دریست

هزبر بیشهٔ نصرت سگ قلادهٔ اوست — در آن نبرد که روباه ماده شیر نریست

شها ز پاس تو شد عالم الخیال آباد — ز کودکی و در آن کودکیت بام و دریست

محیط حسن ترا موجهٔ ظفر برکشت — خدنگ خشم ترا سینهٔ عدو سپریست

قضا همیشه عنان با عنان رود با تو — ز کارهای تو یکسر موافق قدریست

کلید فتح اقالیم سبعه در کف تست — ز لفظ رایت اقبالش آیت ظفریست

بمهر و کین تو عهد بست شادی و غم را — ز لطف و قهر تو از نور و نار یک شرریست

برای خواری خوان تو فتح را گفتم — قضا که خوان سپهرش کمینه ماحضریست

بهار عافیت روزگار بو قلمون — ز صبح صادق آثار او لیل قدریست

صفای گوهر نظم از وزن مدحت تست — چو آفتاب که مشاطهٔ رخ قمریست

چگونه عصمت یار سخن نگهدارم | که در کمین که رازم هزار بیچه درست

نه فردوسیم با وجود آنکه مرا | مجال وزن به هر موی حاجب دگر است

سخن سفر نکند جز به یاری قلمم | الله وار ضعیف و کند زبحور حرست

سمند سعی زهمت نمی زنم بر آب | و گر نه بحر مرا صد هزار سو گذر است

سخن بال و پر خویش میکند پرواز | چه احتیاج به پیغام مرغ نامه بر است

بکنج کاوی خاطر نمی خراشم دل | و گر نه معدن طبعم خزانه گهر است

نه نور پیری من علت جوانیها ست | نه ظلمت سر شام سفیدی سحر است

هنوز عاشیه من بدوش کیوانست | هنوز کشتی من با معاصر قدر است

هنوز در بن انگشت من قلم جادوست | هنوز بر سر دستم چراغ جانور است

هنوز موی سیاهم نهان کلاه است | هنوز دامن خشکم زآب دیده تر است

هنوز چشم حسد بینم از عرض کور است | هنوز گوش بد اندیشم از زلزله کر است

مرا ز طبع تو لوب پای نمی نهم بیرون | سخن گسسته عنان و قلم زیاده سر است

بخود رسانه چنین دره فرو می برم سر | کسی که زیر نشین درخت بار ور است

مرا غنچه دل فوجهای خون جگر | شرار وار در آتش چو جوهر دانه ی زر است

زمانه باج سخن میدهد زبان مرا | باد وج در گه صاحبقران بحر و بر است

مرغ از قفس ابر بروی سمنزاران — از جام لاله باده سرشار میزند

زانسکه رنگ کاسه سر گل نسیم صبح — موج طرب بگنبد دوار میزند

مرغوله لیست فاخته را در حریم باغ — کاتش بطایلان گرفتار میزند

باد از سرود نغمه خوش لهجه میدمد — هر نغمه که مرغ ز منقار میزند

سوسن زبان ناطقه از کام میکشد — نرگس نظاره بر ابصار میزند

میان نی بهر پرورش طایران باغ — پیرایها ز لولو شهوار میزند

باد صبا ز غنچه گل برگ لاله را — ناخن بداغ سینه افکار میزند

بلبل ز سوز سینه بتدبیر خودی — گل را گلاب گریه برخسار میزند

امروز چشم نرگس شهلاست در چمن — مستی که راه مردم هشیار میزند

هر یوسفی قرار زلیخا نمیبرد — جنس نفیس راه خریدار میزند

از خرمی عظام رمیم گذشتگان — با سبزه سر بدامن کهسار میزند

هر کس تا رزوی دل نامراد خویش — جام مراد بر رخ گلزار میزند

در موسمی که دیده بدیدار روشن است — بختم ره نظاره بدیدار میزند

کنجی اگر ز میکده ام افتد از قضا — حرمان بچشم از مژه مسمار میزند

سیر آمدند مدعیان از ره مراد — مسکین سبو باده بنا یارم میزند

نوازش تو سزاوار طبع دانشمند　　　درخت بی ثمر است آنکه قابل تبر است

حصیر معنی نغز منست مغز سخن　　　هر شعله دل من شکوفه شجر است

نه مرد عرصه رزمم نه میر مجلس بزم　　　هر اعتبار من از نکته‌های معتبر است

فلک به بهره‌ای که دهد نام مراد　　　هر دست حادثه در زیر سنگ شیشه در است

ز استخوان سر خوان تست پرورشم　　　هر سنگ تو قوت با بنگاه پهلو است

نهاد کید زبون پرول کند ز برم　　　قبای عافیتم را هر آب استر است

مرا ز تو ام امید نشانه ام مگذار　　　هر حال خواهم و چشمم هر بیت حال کرست

ز همت تو مرا بیت بخت بر کوه است　　　هزار ثنای توام لعاب نا بکر است

وگرنه جاذبه همت تو کار کند　　　مرا برادیه آرزو هر راهبر است

ز نیلهای توام بد معاش در نه مرا　　　فقیر خنک قناعت بغزای کلک شکر است

هزار باد خرد تو شده ام لغارت کار　　　هنوز در عقاب عکس نو شعر است

همیشه تا ز عمارتگری همت تو　　　خراب مغلمه ناشد جنید در بدر است

شکسته دل مشا ...

... فتاده طاق دو طاسلسله پست

آمد بهار و کلک در گلزار میزند　　　مرغ چمن بر حضرت مستان ...

از ناطقی ز حسن و کمال تو نغز را | قفل سکوت بر در گفتار میزنند
نعلین کبریای تو بوزر اثر ترا | چون کلک کلک قدم بسر خار میزنند
دولت که بدسگال ترا امید دیر | مندیلهای بکرفتار میزنند
تا حرف سکه‌ات زیاده درم ملک | بر تخت می نشانند و بر دار میزنند
مار است دشمن تو اگر اژدها شود | با مور در گهت در زنهار میزنند
هر ناوکی که میجهد از شست بدسگال | زخم ملامتش از زه سوفار میزنند
می ابدار مجلس مجمر بخور تو | عودی که بر طبلهٔ عطار میزنند
در محشر زیارت تو از بر جنت | کوس خیمه بر سر زوار میزنند
خیام آسمان بسر خادمان تو | چتری بخدمت تو سزاوار میزنند
در معرض ضمیر منیر تو چشم کور | نقب نفوذ بمخزن اسرار میزنند
حاجی بطوف کعبه کویت ز حرم دم | بر تخت دفع مرحله هموار میزنند
قهری که سایه بر سر خصم تو میکند | تیغ ستم بفرق ستمکار میزنند
رای تو را حقیقت گیسوی پرخمش | شبخون روشنی بشب تار میزنند
چشمیست آفتاب نمائی که کن فکان | در وش کمربای تو بر کار میزنند
شاهان زمانه اللهی کس برای خود | راه دراز را در مشکلا میزنند

عارف هزار گنج سلیمان بباد داد		نادان هنوز سکه بدینار میزنند

شد پیش الله رنگ راه که راه زن		اول بقلب قافله سالار میزنند

امید چو صید لذ عوم ازعم هر روز کار		بر شیخ معجبی که بدیوار میزنند

تنها نه دیو نفس همی در پی منست		کین دیو راه قافله بسیار میزنند

گر خود برت برخ عیسی شود سوار		دجال دیو بر سر سر اوقف میزنند

در خلوت وصال کجا ضبط خود کند		مستی که بوسه بر دهن مار میزنند

غافل مشو ز مکر جهان غدار نمای		کین دیو راه خلق پریوار میزنند

هر کو نبست رشته بشافیت بدل		تا دم ز مدحت شه ابرار میزنند

شاه رضا امام بحق آنکه ساکنش		بر بام عرش نوبه بمقدار میزنند

آنجا که دست همت او سایه فکند		خود را چو بیضه بر در دیوار میزنند

عزمش چو اسپه منزل مقصود میبرد		قهرش چو دسته خنجر بیکار میزنند

با طاعت هزار پیمبر برابر است		هر ضربتی که بر صف کفار میزنند

هر روز روزنامچه حادثات را		مهری ز آفتاب بطومار میزنند

گر مهر او شود بمکان خوان انبیا		یوسف درین معامله بازار میزنند

پیرایه رقبه قند نایب مهر لات		گردون همه کلاه بگوشه دستار میزنند

چو غمزه تو بعزم شکار برخیزد　　هزار مست ز نجام خمار برخیزد

نقاب چون رخ ناز از عذار بکشاید　　هزار آینه دل عجب ار برخیزد

همه نه ناوک سهدیده در کمانداری　　ز خون کرفته ازر رهکذار برخیزد

سیاه فتنه و تب قیامت انگیزست　　جهان بکیرد اگر لشکر ار برخیزد

بفال تو چو برصد نیاز بنشیند　　امید از دل امیدوار برخیزد

شکسته تو بسر او ار سو میانست　　چنین فتاده که پا از هزار برخیزد

در آن بهار که غنچه زنوبهار رخست　　هر شب ساغر و هر سر خمار برخیزد

نوای مرغ چمن از غنودنهای بکشود　　فغان و ولوله از مرغزار برخیزد

سفیدکاری ایام عیش تو که بود　　بهای از دل شبهای تار برخیزد

مرا ز بهانه بلند تو ناله آغاز م　　خروش فاخته از شاخسار برخیزد

شراب شرم شکن پای استوار کند　　حجاب توبه استوار برخیزد

نه هوا عرق شرم کالت فرو شوید　　سحر که از افق ابر بهار برخیزد

تو بیحجاب نه شرم شربت بنشینی　　سیاست عشق خنجر کذار برخیزد

بدین لباس بن میل ونما ان فیروزی　　بپای آصف جمشید اقتدار برخیزد

عطا و فلک اقتدار حاتم نسب　　هر کار محوز درس کامکار برخیزد

صوفی شمار دولت تسبیح میکند   منکر گره به رشته زنار میزند

دلق ز سینه ناقه صالح بود لئیم   چون بخیه آتش به رشته زنار میزند

بیرون فرست حاکم فرمان شرع را   کافاق اسپیجو دایره پرکار میزند

چون شعله میکشد تیغ شمشیر از غلاف   تیغ خلاف غوطه به زنگار میزند

بارید ز آتش غضبش گرم میشود   در سینها چو برق به رگ اسپجار میزند

در سایه حمایت او هر ضعیف   بر صد هزار لشکر جرار میزند

سائل ز بجوش کوی تو نعلین دیده را   جا بگیرد از صبا بسر خار میزند

چندانکه با جفای فلک صبر میکند   نیشش زیاده بر سر آزار میزند

از انتهای ملک سخن میدهد خبر   کلکم چو تازیانه به رفتار میزند

چندم قرش بدین خلاند هجوم غم   نشتر کسی به آبله یک بار میزند

طبع سخن لطیف سخن فهم میرسد   زر را که بر عیار چو معیار میزند

بیگانه از ممیزه نظم و نثر باد   بی امتیاز گوهر از اشعار میزند

تا خانه زاد ناطقه امد سخنوری   گو سر چو لاله از دل خونبار میزند

مدح تو آبیار سخن را ز سینه تا
گر فیض آب غنچه سر از خار میزند

بمرهمی که نهی بر جراحت جگرم ز خاطرم صد از این خار خار برخیزد

امید مرهم لطفت دو جا ز حسرت چه چیز از این جسارت سه جا برخیزد

غذای بر تو تضمیم نو نشت گذر تو گدای طبع تو آنکه شعار برخیزد

همیشه تا ز جناب حریم حرمت تو صدای شان مدحت گذار برخیزد

چو من که ختم مدح تو کرده ایم

کریم مدح تو گوهر نثار برخیزد

لطفی ار چه باکوی از مه تابان بود در کنار کام اول وسعت میدان بود

گاه جستن چون خدنگ و رنجش ستم کش گو بسا چون گوی میدان سر گویان بود

چون نبرد می بود خنجر مشت اندر خمیر او بدان خمری سم لنگر سیه سندان بود

گر بیاد بر نیدس از گردون فلک خرم هلال مدت عهد ابد سالار دریا نیان برد

در تکلی چون نشار رد قدم سا بر زمین بدخوی خونش گرد و از مه مرجان برد

بگذرد هر سو چون بهشت بر صراط مستقیم خار خس گر نام او را در خور سوزان برد

دیده لذت ار حیرت فزای پیکرش کار ما چون پلک کاهی بر سر مرکبان برد

در سیاه دل منماید آسمانی بر زمین در وعده عالی سالار لشکر پنهان بود

گاه جولان چون شتاب باد هر دو پایان سر کشد گر بعد در سحیل دعای عارفان ترکان بود

سخا که تخت نشین سپهر تعظیم است — به بخشش جیب او بنده وار برخیزد

ز فیض معدلتش ایمنی رسیده بران — که نام شحنه زندان و دار برخیزد

اگر نه لطف تو مرهم گذارد این سود — چه نالها که ز جان فگار برخیزد

ز بسکه تقویت شرع مصطفی کردی — بحشر هر که بود رستگار برخیزد

ز پا فتاده اندوه روزگار منی — بیاری که گفت از رهگذار برخیزد

همینه بخت زبونم ز خواب مبدی — ز روی طالع ناسازگار برخیزد

مرا ز کساد متاعم هر روز صد امید — دکان گشاده و شب شرمسار برخیزد

عجب کشیدم از آرام بی‌محل نیم — کجا روم که دل اضطرار برخیزد

کشم بساط بجایی که مشک از نافه — برون نیاید صد خواستگار برخیزد

ولی چه سود که در هر جهان من باشم — ز جنبش فلک و هر عتاب برخیزد

اگرچه خاک درت زین ملال مستغنی — که گلو ستمی زین دیار برخیزد

روا بود که پس انتحو خدمت دیرین — ز رهگذار تو این خاکسار برخیزد

صفای خاطرم از ناسپاسی دررفت — ز ظلمت دل شب زنده دار برخیزد

بمردنم مرسال کار مشکلست ورنه — جهان کجایم تن سوگوار برخیزد

تکلفی بود و بوستان معنی را — چنین نهال که یک لاله زار برخیزد

گر ز خورشید حضرت پرتوی افتد به هر   تیره فهمان را ز دل تاریکی [illegible] برد

گرنکو فهمد رزق روشنایی از درت   گرده خورشید را سایه به جایی نان برد

روزی صد ساله نو دولتان عالم است   آنچه خوان سالار نعمت بر سر یک خوان برد

درگه زاری پر حضرت دار الشفای اولیا   هر که آنجا درد دل آرد دوای جان برد

داور است آن سوی [illegible]   عرض [illegible]

باره چند از حذف با قاصدت ارسال یافت   کان گمست در بهار در بهای آن برد

نزد بیتانیح سخا سهلست این سودا که کس   هر چه آرد در بسیاط [illegible] چند آن برد

بی تکلف لعل [illegible] قوت بدجنس سفته اند   کابروی بحر ریزد اعتبار کان برد

تا ز بحر بسته در باغ تو بهر یادگار   گر صفای آن ز مستان فیض تا بستان برد

تا بگوید از حسد خواری حسود تیره دل   گر چنین جنس گران قیمت چنان ارزان برد

لذر و دارد که روزی چند در سیر هرات   زحمت سلطان نزد ملک خراسان برد

باد سردی التفاتش کن چو فصل بهار   دوش بر دوش نسیمش جانب بستان برد

گر متاع آنچنان نایاب باشد دور نیست   لاله [illegible] یاری که جان را بر جانان برد

تا [illegible] صاحب جنس سخن   حاصل عمر ابد با عیش جاویدان برد

القدر [illegible] دی که باشد دست را حاصل ز تو

پیدرش چون صفحهٔ تقویم از نقش و نگار
آبروی آذر و نقش نگارستان برد

بر بط یوم عادت از دستی فشاند نور مبین
چهره گلزار صبح از بیم عدم غلطان برد

همچو زلف دلبران گاهی که دم چوگان کند
ماه نو را گوی چابکی ز زخم چوگان برد

در جلادت ابلق افلاک با این جانبکا
بار فرمانش بگردون گرین دندان برد

عقاب عنقائی که اول راهش از دیوانگیست
گر بزر از چین خواهد بزیر زران برد

آدمی باید که زنیان را شبیه احسان کند
رستمی باید که زنیان رخش از دستان برد

یا چو من فرزانه باید کز امانت دو دل
تا ز خواهش بر سر سلطان عالیشان برد

معنی از سار همت کس نشنیده است
نام عالی همت مرشد قلی سلطان برد

آنکه چون او مدح دانش نغمه را احیا کنم
لذت شعرم جسم معنی جان برد

کلک من چون صفحه آراید بنام فایضش
ظرف خرم از لب روی چشمه حیوان برد

بهر گوش و گردن حسن معنی خرد
عقد شبنم از دهان غنچه خندان برد

دیده غواص فکرت در محیط مدح او
بر سر مرجان خجل بین دیده مرجان برد

گر نسیم روضه خلدش وزد باد بهار
از در و دیوار او بوی گل ریحان برد

چون ترازو سنج کوه احتساب عدل تو
لذت مانه رسم کیل و عادت میزان برد

بر رضات گر نباشد وزن لعت ناب نوز
مرو گان را روزگار از عهد خود نادان برد

اگر غلط نکنم کل خداوند است — هر محب را ز رخ اوست خانمان روشن

چراغ دولت سلطان حسین بایقرا — خدای که به بزم حسین خان روشن

غبار موکب او سرمه سلیمان است — هر کس در نظر انگیز او زجان روشن

ز بسکه بر در او صف زنند با هوشان — شده است همچو خط صبح صحن آسمان روشن

زهی بنزد تو میدان ملک و شمس را — نموده آتش شمشیر جانفشان روشن

چه حاجت مهتاب و شام نور و چراغ — هر شعاع ظفر هیبت در جهان روشن

بصیقلان ظفر کرده اند تیغ ترا — برای سوختن جان دشمنان روشن

هر روز کار نجات تر دو جو و عدم — کند ستاره ترا هلاک و نشان روشن

ز خون ز خصمت آتا قمر بر خصم — شده است بر صفت شاخ ارغوان روشن

سپهر مغفر بنشانه طاق درست — دو چشم کرده یکدار فرقدان روشن

چه باک ار شب عیش طرب بود تاریک — ترا که کوکب بخت است جاودان روشن

چه غم ز تیرگی بخت در زد یکجاست — ار برق میجهد و میشود جهان روشن

ز فتح باب سنان تو دشمن دین را — چو برق میجهد از سینها فغان روشن

چو تیغ تیز تو در آفتاب جلوه کند — خیال بود که شود زود در دخان

بود ذره پرتو عدل کنایتی خورشید — هر که بود زمین آبکینه سان روشن

دشمنست صد انقدر از تو صاحب نقصان کرد

مرا دلیست ز سودای دوستان روشن — چنانکه خانه چشم از چراغ جان روشن

بدان صفت که فروزد فتیله در دل شمع — ز نور دل شده مغزم در استخوان روشن

ز گرد مقدم یار است دیده نور فشان — هر خانه هست ز دیدار میهمان روشن

ز فیض زیور تجلی یار و خردم — بروی باغ بود چشم باغبان روشن

ز داغهای درونم سیاه افتاده است — بدل در آورد بین خانه روان روشن

چراغ مجلس احباب گشته قصه عشق — شد از فسانه من چشم همگنان روشن

هزار داغ برافکند در دست مرا — چو آتشی که کند اهل کاروان روشن

ز رشک و آه لگد بند صبر بر دارم — شود ز تخت شرار تا باسمان روشن

شبم که پرده کش راز بیقراری بود — ز تخت بخودم گشت ناگهان روشن

ز داغهای درونم هر روزن تو زند — چراغ دیده صفحه اختران روشن

چنان لعقد دلم تیر غصه بر کش بود — که شد ز تاب رخش دیده کمان روشن

نفس نفس بدلم آتشی برافروزد — هر همچو برق برآید زبان زبان روشن

چراغ دیده بخون جگر فروزد دل — چو بلبلی که نگاه ساز داستان روشن

ز جام خود مکافات جرعه بر خاک — هر شد ز خاک زمین تا آسمان روشن

همین نه بس که ز اظهار دود دل گفتن / مرا چو شمع زبان گشته در دهان روشن

زمانه زیب که چون قرص ماه گردون / بخوان کس نکند غیر روی نان روشن

چو خواجگان گرانمایه ملک جم شوند / نمیکنند چراغ چشم بلکه جان روشن

چنین که شمع ملاک از تو نور یافت / چراغ کوکب من شد در آسمان روشن

ز هرکسی به چراغی فتیله عاجز داست / چراغ کس نشد از هیچ خاندان روشن

خموش شانه و گشت هر غنیمت دان / که دیده گشت بدیدار دوستان روشن

عیان ما بس و سودای عشق دل خوش دلا / که از متاع نکو میشود دکان روشن

سخن ز دو رو به خوب و زشت خرده مگیر / که هر کسی نکند مهر کاردان روشن

بقا به رشته عهد تو همچنان قایم / جهان ز زیر تو عهد تو همچنان روشن

تهی مباد حریم تو از فروغ سخن
کزین چراغ بود بزم آسمان روشن

میکنم وصف هوای ری و از تابش آن / شده تا به رو ماهیت مرا کام و زبان

خضر اگر بگذرد از دشت ری این ساعت / سود ندید دگر از خوردن آب حیوان

مرغ بر شاخ درختانش چو بر سیخ کباب / ابر بر ساخت گلستانش چو بر دست دخان

گویا دی شد ترکیب ز اجزای سموم / انکه نامش بچمن ساخته سرو چمان

ترا مشورت کس چه احتیاج که هست　　یکی ز خویش دل مرد کاردان روشن

که از شوق تو چون شعله در دل فانوس　　چراغ کعبه بخلوت سرای دل روشن

ز نور رای زر از فلک عیان سازد　　جهان که از معانی کند بیان روشن

مگر بسوی ضمیرت اشارتی که کرست　　رخ چو زر شد ازان ماه نو بیان روشن

ز هیبت اجل خصم میشود ظاهر　　چنانکه تیری شمشیر از فسان روشن

قلم بمدح تو گو کرد روشنست طبع　　کند فتیله خورشید را بدان روشن

به نیم شب سر از جیب فکر برکردم　　کنم ز صبح سخن چرخ را کلان روشن

نه این تماست سزاوار تو ره آورد است　　هر آنکه لعل گهر نظم شود بدان روشن

وگرنه در بر خورشید پرتوی ندهد　　فتیله که کنی در چراغدان روشن

زبان بوصف ضمیر تو بود قافیه سنج　　ردیف نظم سخن ساختم از آن روشن

سرای بزم تو کز شمع دل برافروزم　　مرا ز جرب کلامی شود زبان روشن

که هر فشانی آبت آمدم چو ابر بهار　　هر رشته جاده کویت چو کهکشان روشن

مسافران چو بمنزل رسند از ره دور　　کنند بزم عزیزان بار مغان روشن

رخ لد طبانچه کنم سرخ در پریشانی　　شب ربیع کنم شمع مهرگان روشن

و روغن گلشن خلق از بهار خورسند است　　راست کالش خرسندی از خزان روشن

مرغزار گلستان شایسته سیر ما سموم — الحور دیده شان آبله پای شبان

وین نصیحت بشنوید از من و آنگه چون رشید — از خدا هیچ مخواهید بجز پای روان

مرکب حلم و شکیب بلندی و گریز — زانهمه به چه شود جاذبه سطح مکان

گر بگوش دلتان آیدم این نکته قبول — غلطی گفته ام انیک بروانیک سندان

میرسم بنده از آنجا بی بحیدن محنت — بنگریدم بچنین داغ رخ عذار خیان

ای گروهی که پسندید این بار که اید — برسانید سلامم بدر دولت جان

ونگهم دست بگیرید و بسرعت ببرید — تا بآن در هر در و راه هزار دربان

محرم یار بگیم قصه درمان حکیم — جنت را چه کنم رد و قبول رضوان

تا در آن روضه یار آمدم این سوخته دل — تا در آن سایه بیابیم این سوخته جان

در که خانه زمان خسرو و فرهاد لعب — کز وجودش شد ویرانه جهان آبادان

گر بدل بود دل همت نرسیدی کرمش — همت او را رسیدی بجز مروت زجهان

خاک پا دم بدهیم این چه خطا بود که رفت — جز مروت بجهان چیست درین خرمن جان

تا بنسیم کرمش جام گلزار رسی ست — گل امید مصون است ز خار خذلان

تا سحاب نعمش باز بستان عنایت — کو خجلت بنشست است بروی احسان

گر حفظ صبح نزدید براطراف سپهر — تیغ تهذیبش بینید حمایت نمیان

یا بپاش سنگ هزاران درشت بر دریا فکند / چو بتش آب را افلاک شود قطره فشان

آنچنان گرم کند جذب رطوبت که هنوز / شود از تاب تفش جوهر اجزا رقصان

نان خاییده رود در شکم از راه گلو / آنچنان خشک که بلغور نهی در انبان

حمل بیمار شده است زن حامله را / هر کجا بچه آتش شکم لعل ز بچه دان

جرم خورشید نشیمن چو رسد بگذارد / همچو آن خایه مرغی به تنور بریان

آتش از گلو تشنه لبان از گرمی / رود آن خور جگرسوز به در سینه سنان

در دو پا هست ز بس تنگ تف دوزخ / شهر و کویش ز هوای متعفن زندان

شست بگشاید اگر رستم دستان ز هوا / ز رگ قوس شکند تیرش در زه کمان

سالکانش همه هم درد ولی در تب لرز / مدعیانش همه یکرنگ ولی در یرقان

زنده چندیست نفسها همه مرده / مرده چندند همه در سر هم مرثیه خوان

مرغ که زبان دو سه تا بوت کش مار خموش / بندبندش ز پی بستری عشقه لقمان

زن و مردش ز ملاقات نفرها لینوس / حاجت گور روان از صفت ریگ روان

تابش از تابش خورشید ز اجزای بدن / می‌نمایند برون غیر ز ماهها زود مال

خانه شان را نبود سقف که از فرط بهار / المینند ما ز سر اشان ز نزول حدثان

حاش لله که نبیند امت لوط از حیث / هر زر زر یش با هم و در مسکن یان

رمزی از ابر ز دلی خواسته چه صد دریا   لمعه‌ای از ابر کفت واسطه صد طوفان

فرض دانسته فلک تربیت ذات ترا   همچو سیمرغ پرستاری پور دستان

آسمان دست نگاری زند از کم و بیش   تا بدوران رضای تو نباشد فرمان

نامه کیست به فرمان بر او مرتش باشی   که نه فرمان همایون تو بود سرعنوان

سایه شاه جهان کم نشود از سر تو   که ز سرسبزی سرو است هوای بستان

در غضب نیز کسی چین جبین تو ندید   کو بر چین جبین غایت لطف بهتان ؛

غضبت هم روش برق نشان دارد   کاتش انداخته در چشم تو خندان خندان

عکس ماهیست ز امواج عیان تا دریا   میگریزد ز بر دست تو دستارکان

گر لعاب کرمت قابل بخشش شدی   اسد از زمره نور مودی ویران

در سر دی که زد الماس چو خون در تن مرد   طفل عید بود کسوت عقوبت فرمان

زینت و زیب هزاران سر و مرد از دست   وسط داده ابان از خط و خال زلفشان

رو به شسته جگر و کند جان سراست   کاندر از وا همه عکسش بنخور سیر زمان

تشنه سوخته از آب نکرد اند روی   عاشق شکیفته بر وصال نبند زندان

نزد یعقوب خبر به بناه آوردن   خوشتر از مصر بود کلبه بیت الاحزان

نه ز صندوق کم زر نکند سر چو کشت   دست دریا بار کند مهر نجود جو طوفان

ای گرفته بصلای کرم اقصای نعم / چون معانی ثنای تو سراپای بیان

طفل فتح قدم عهد تو در مهد وجود / نخورد بی شکر شکر تو شیر از پستان

خادم امر تو چون ساعد شمع شود / پای سالک نخرامید بجای خذلان

سفره جود تو گسترده بر دشمن و دوست / همچو آوازه تسبیح تو در کون و مکان

صرصر حفظ تو در شاهره حفظ حواس / ازره حافظه بر داشته خار نسیان

توسن توز فلک در خور دانه تو بود / ماه شد داسته کش پاک کند از دوران

صبحگاهی که صبوحی زده چون مه میمز / از طرف نبرایی بهوای جولان

سر خوش می مست بر اشهب طرفه خرام / همچو آتش به سپاه او لعب بار عنان

با حریفان می و بزم بچوگان بازی / لایق بزم عنان گرم کنی در میدان

زینی همه میا و بر اطراف فلک پیکر خوانند / بر کنی گوی زمین را بدو در چشم جولان

با زگوی دولت برانه دست اقبال / نبدل را داد دهی از کرم بینایان

زمیان تو شود روی زمین لعل قبا / ذره بسیار تو شود بار صبا کج افشان

جو نباشی بگری خاک شود شکر گذار / چون ببالد نکری چرخ شود فاتحه خوان

عالم تنگ شد از دست وسیع تو وسیع / فلک پیر شد از بخت جوان تو جوان

ای تو با جرخور کشور جود عالم / عدل تو رخنه گشا از دل نوشیروان

مپر سبزه نی نعمت من از خونم — نشود مرغ لک لک او تهی ز بستر بال

در دل حزین تو گفتن نتوانم چه کنم — ای تو سر دفتر ارباب عطا و احسان

چند سالست که از خرمن انعام عمیم — که از آنسته خوارم به میان اقران

و چه اقران که باره منت بخت قرین — و چه اقران که تبع منتشان باد قران

مدتی شد که از احسان تو آبادانست — کهنه ویرانه زرفستم که مباد اویران

زور از زور بازوی اقبال تو معمور ترست — کلبه من که بهشتیست ز خوبان الوان

بار وی بخت من الغور قوی ساخته — هر کجا نم نکند رستم فولاد کمان

تا گدای درش هم بسر جان که ملا — دست دل کفچه نکسته بر خوان کریمان

گرچه از شاه جهان یافته ام عزت و جاه — نخل لطف تو از آنم شد سبب کم شان

تا امروز که از جمله ارباب غرض — وقت الست که نا توسنم چون صبیان

مقصدی که خدا هیچ امیدش نکند — گرچه نومیدم از آن باب چندین نقصان

زین تقاضا بین چه ستمها که بمن واقعه شد — هیچ کم گون لکالدو ادای تاوان

قصه کوته ز تو پوشیده نماند قاصد — رفتن پوشیدیان از زهد ما دو عربان

من چگویم دل یعقوب حزین میداند — که چهار فتنه یوسف ز جفای اخوان

آنچه آورد مرا تحفه دشنامی چند — . وانچه او یافت ز دلت عرب چندانکه توان

بود معدوم بس از بس مایل آزار وجود
مرکب با همه ارزانی بسیار گران

پردلان را همه بر تن کفن از پیراهن
بددلان را همه احشای بجوش در بنیان

بزم بگذاری و برخیزی و مرکب خواهی
تا ز تیغت بدل کعبه بجوید خفقان

گشته رخشنده هر سمند و کند تیغ سوار
بگردت فتح رکاب و دهد نجب عنان

مه و خورشید بپای صلح دلدار شدست
همچو جوزا بخدمت همه جا بسته میان

ای که حفظ وجود دست همه تن گشته سپر
وین که جان حسودت همه گشته سنان

رستش لشکر و خونریزی و زار کشته کنی
روی میدان چو رخ باغ در ایام خزان

رستخیزی شود از رزم تو ظاهر که برزم
کس نیابد ز دم تیغ امان جز با امان

جان رها گه شمشیر تو اندازه عناد
چون گذر سیلای کیلان حد دل شکیلان

گرچه در بیشه خالی غرض خواب بخت
برده روبه ز میان طعمه شیر نوان

عقوبت است در خلاف شیر شکار
حق تیغ دلاوران دست عطات یزدان

میرسد رحمت اقبال تو جایی که مرا
ندهد فرصت تاریخ فتوح ایران

گر مانع جوش ثنای تو کشم پیکر و هم
در نهان خانه دل راز نماید پنهان

در بغشم مخوف قابل گوش تو که هست
شعر خاقانی شایسته مدح خاقان

من نیم مدح سرای تو یکی مظلوم
کنمت عرضه لکاکیه دهد راه بران

تو سلیمان جهانی چه شود گر نکنی — ملکت مور سراسیمه مکن حرف ایشان

سخنی صرف کنی در ره پروانه خویش — هر ملاحت که بسی سود و ترا نیست زیان

امر تو ضابطه انبار خردمندی را — گر صفاهان دهدم سال به تهرستان

به دعای تو نکو شد دل من گرچه که من — بخدای تو ضمیمم بمعاش تو زمان

وجه تو میبه من بر بنج عمر منست — ز همین خرج فزون میشود و حالت جان

حاصله اکنون که بیایم ز صفاهان بیدایت — به سعی خود از آن حادثه رستن نتوان

شکر الله که با قباب محبت دارم — در چندان که دلم خواهد و چشم صد چندان

هر که با ما یک بود در روش عشق جنون — صفت حال من و حالت شیخ صنعان

او غم یوسف و من دل به زلیخا دارم — فرق است میان من و پیر کنعان

خصمم خصمم کس تو بکین رنجه مشو — کاسمان میکند آخر ز بنیش یکسان

تا سپهر است برارند وجه همت — تا جهان است برارند دخل احسان

تو ابار عطا و تو معمور سخا — به تو سر سبز سپهر و به تو جا در جهان

دوستیت خفته بصد عیش و مرادش در بر — دشمنت خسته بصد درد و بلا کش درمان

ای مکان ساخته در ذات به دار خلود — آنکه مقر یافته در ها و به جا و بدان

مانع رزق ممالک ز دعای وصفت — اجر او خوانست لی قسمت او بار بیان

ملتجی هاروی بحر صبر شب هم بود | که حد خویش بدیدم سر گریبان
ز صنم تنگ و شکایت بر هم می آید | نا خوش امید چو بی وقت و نزول مهمان
بسکه خوردم جگر خویش به دندان دریغ | دهنم را لب دیگر شده جای دندان
سبحه ای گوهر زاد تو که از زیر لبش ال | خورم از خون میم سر در ره دشت و امکان
سر ابسیاکر زورق صبرم که شکست | بادبانش که و برداشته دست از سکان
نجم منطقه که بهر می سرخ خسته دل | چاک گشته گریبان فلک تا دامان
بی معصیت بزم قدح نوش توی | [illegible] رحمت بخار عصیان
شبهای حق خوان تو لغو شانی | اهل بنیان تو شکسته نسبت گوال
بالکه حال مرا سوخته خرمن ندهی | میرم از تشنگی و ننگم آب باران
خو بخمیان حسرت نکشایم ازو ره | جز به در روی حسرت کشته بهم بی نان
اب ایران بخورم گر تو مرا نان ندهی | گر چه خاکش برم به زور هندوستان
گر منبع کرمت ز قم ارزن در بیرند | من و کچکول گدایی و در پیر مغان
ادب رویم چو بود گوهر معنی حقیقت | [illegible] صرف ره میر وزیر سلطان
نه برانم که برافلاک کشم دامن جاه | نه ارانم هر برافلاک قرار نم ایوان
عوض امنیت ز شماتت نشوم | از خود [illegible] بدتر از زندان

خیال بعرض خردمند کو که عالم را — ز برتر دو اندیشه رهگذار گرفت

بعهد او که ز بیم سپاه خورشیدی — غم زمانه ز گیتی ره قرار گرفت

زهی جهان به بجای سپند جای که چرخ — ز لعل مرکب فتح تو گوشوار گرفت

ترا است صدر همت سایل از هر سنگ — ز جود صد در خاتم هزار بار گرفت

وظیفه خوار تو از بس شتاب احسانت — همیشه راتبه امسال از تو پار گرفت

نوید گاه نوالت ز شوق خواهشها — وفای وعده هر راه انتظار گرفت

ز بندهای دلیرانه تو می رسید — بقا که دامن عمر تو استوار گرفت

رخ ملاوکه رز دار خزان حرمان بود — ز ابر دست تو لاله لیس بهار گرفت

مبارزت سحر تو سطح کند ایام — سعادت ابدی پای روزگار گرفت

بقا بیاری تو عهد استوار کند — جهان به نسبت ملک تو اعتبار گرفت

سوال حفظ تو همچون افق مدار جهان — بگرد عالمیان آهنین حصار گرفت

زمانه پیش [illegible] حضرت کشید [illegible] — ازان نشان [illegible] ترا بخت در کنار گرفت

کمینه بخشش [illegible] هستی بود — هر دست او همین [illegible] بسیار گرفت

بحجت [illegible] تو نقش [illegible] لعل است — شهاب خامه [illegible] شکافت [illegible] گرفت

دعا رضای حضرت بلا بکر داند — سر [illegible] ذوالفقار گرفت

اگر او جنس فرستاده من غارت کرد   باشد سپس و اسلحه غارت المیان جان

چو دل قرار ندارد از آن زلف تابدار گرفت   ز بی‌قراری دل از خاطرم قرار رفت

بعزم آنکه در چنگ در زنند بلم   ز رنگ غنچه گل غنچه در کنار رفت

ز رشک روی تو قرص مه از عیار فتاد   چو نقد حسن تو از آسمان عیار رفت

چه نشاط روی ندانم سرای بخت مرا   ز هوای آن لب گلگونم خمار رفت

از این چه شد ار تیغ تغافل بکشتی   نخواهد از تو کسی بهر جان کنار رفت

بحسن دوست بغوغا که دل ز دست داری مرا   مبارک است لبش آنکه چو تو یار گرفت

بداغ لاله رخان چند سوزم ای پیران   مرا چراغ نخواهد بر مزار رفت

ز آفتاب رخش بایدم پناه کنون   به سایه علم صدر کامکار رفت

امین دو شاه و رعیت معین ملک و ملل   هر ملک و ملک از او لباس افتخار گرفت

برای بوسه همت سپاه قدرت او   بحر رزم زد و ملک زنگبار گرفت

چه خلق خوب شد از منش بهنداری   نهال مردمی از او فرشته بار گرفت

خوشش آن زرگر چو خور زالخلق نمود   خوشش العزم چو خورد الفخر خوار گرفت

بقصد کشور دشمن مدبر خردش   سپاه فتح نهان برد و آشکار گرفت

به تنگدستی امید از او فر نیست   هر دست همت او آورد کار گرفت

امتیازش زان بهشت امروز مشکل آنکه هست — نسبتش با خلد چون تشبیه سازندش جحیم

روضه جنات تجری تحتها الانهار را — در گلستانش بود با جدول جوی چو سیم

در کنارش همچو آب خضر جاری [illegible] — در روانی همچو سیم ناب در دست کریم

نو بهشت عیش جاودانش چو لطف در وی بشیر — او سپهر سالکانش چون ملک در وی مقیم

از جام دوستان در وی بی تحصیلات فیض — چون نجوم روزه داران بر سر خوان کریم

ای صدق و صفا چون روضهٔ باغ بهشت — روضه دارالامان چون خاطر مرد سلیم

گر فروغش در ضمیر از فیض بگذرد — گردد از اعجاز نور فیض روحانی جسیم

صحن فردوس است این یا ساحت بیت الحرام — روضه قدس است این یا جای عبد العظیم

آن با ظهار شفاعت مسیح زبان را شفیع — وان بدیوان قیامت خاص رحمن الرحیم

ای اسرار راح عقل خاطر آگاه او — چون ضمیر مصطفی از غایت [illegible] جسیم

عالم از انوار هاش روشن چو ماه و آفتاب — فیض در خاک درش مضمر چو در [illegible] سهیم

وهم را با دستش بدفع غصه خوشتر از وصال — جسم را حفظش ز دور زم بهتر از

از فیض حکمت زدان نبود فیض او — کار دو ماندی ز آتش جوز نه با عجاز نسیم

ای دل عاصی بخیر از نجات مهر بند — چون وجودی دردمندان از مداوای حکیم

داده مدح جانانه بخش تو کام نطق را — القدر لذت برد از صحت بطن جسم سقیم

چه دور انتهای درد سانی کوش   هر مسکنت نمکش به دل افگار رفت

نعمت ز منعمی نه مهربان یار بیست   کجا رود که دل سخت امید یار رفت

دوای درد دل خسته در جوار تو دید   هر خویش را ز خوار دست در این دیار رفت

تو خود تمیز سخن کن حسود افکن باد   که با سد شی پر سخن نزار رفت

ز خصم باک ندارم به لقمه سخنم   مرا ست مای لکری لکرزار رفت

به پیش خلعت سنی سرزمین برنارد   هر پرده پیش رخ حسن مستعار رفت

هزار معنی مردم بلکش لعل رلم   خنک کسی که بهار برونی خود شکار رفت

زمانه باید در روزگار خصم تلا   چو عهد عافیتش خواهد استوار رفت

حساب عمر تو چندانکه هیچ حصر نجوم
مهندسان نتوانستد در شمار رفت

ای نسیم روضه ات مفتاح جنات النعیم   از پی تعظیم او گوید خم گردش عظیم

مورد آیات رحمت مهبط جبرئیل وحی   مصدر فیض الهی قلزم در یتیم

مخزن نقد ارادت منبع انوار فیض   اوج خورشید ولایت طور سینای کلیم

مهر جان ز اهل هدی شمع ایمان لکن   سدره ای صدر مقام و کعبه ارکان حریم

جنت آثاری که صد جا در ره او بگشاده اند   بارهای مشک اذفر کاروانهای نسیم

ضمیرم انجمن افروز شد بشعله طبع — دلم ملامت آموز شد ز سیر نسیم

محیط خاطرم از موج خیز فکر بلند — ببارگاه ثریا کشیده در یتیم

زمان زمان بدل خود ز طبع میلقم — الهی بکنج خموشی چو شخص کلک مقیم

نوازگی و تکلم بدین کدورت طبع — نوازگی و سلامت بدین مذاق سقیم

سخن درست نیاید مگر ز طبع درست — نفس سلیم نخیزد مگر ز قلب سلیم

مسیح بخت مساعد نگاه خضر صفت — رهست نمود بدار السلام صدر کریم

کمال صدیقه صلب علی عمرانی — مه مشارق خورشید عالم تعظیم

خلیل کعبه عز و جلال اسمعیل — که لعبه خاک درش از روی رکن حطیم

سرای همت او را سپهر فرش سرای — حریم حرمت او را بهشت صحن حریم

رواق منزل اقبال او سپهر سریر — هوای روضه اخلاق او عبیر نسیم

بروز رزم شجاعی و بروز بزم سخی — نگاه خشم هژبر و نگاه رحم رحیم

کریم طبع تر از ابر در اوان بهار — کشاده روی تر از فضال در زمان قدیم

سرای بعد خدام او سپهر برین — نوال بر احسان او عطای عمیم

زهی رسانده بجای سرا پرده قدر — هر رشک می برد از درگه تو عرش عظیم

حسود جاه تو کو در عذاب غصه بمیر — هر در خور است سینه ما را عذاب الیم

گر براهت سر نیارد مدعی معذور دار | سبزه همت روید از خاک باغ لئیم
دشمن دین ترا واجب بود نار عذاب | همچنان کآتش پرستان را تمنای جحیم
دل بمهرت خوش بود ورنه چه حاصل از صدف | گر نباشد در ستر دل نباشد پس بجز سیم
گر نیارد دقت از راه فضیلت بر تو جور | خاک مهرت حطیم کعبه در دل عظم رمیم
داورا مشکل بود از داد دم از گیتی بخواه | کین همیشه بود با مهر چو بخت من عقیم
گر بجای شهد نابم در گلو ریزد شرنگ | گر بجای سلسبیلم در قدح بارد حمیم
مجلس گرمیت بر رویم فلک را کاندر وست | خون شراب و غصه نقل و ناله نای و غم ندیم
خرمی بیگانه از من همچو راحت از مریض | یا پری در جمع مهیا همچو حسرت در یتیم

تا عدویت را خرد دور شد از جنت
تا بود روشن چو مهر دین ز مهر داری سلیم

صباح عید که مالک رقاب هفت اقلیم | ادیم عیش بگسترد بر سر دیهیم
سرم ز جام سخن ساخت لیسه ذوق خمار | دلم بنظم گهر تازه کرد عهد قدیم
به مشاطگی لعبتان حجله فکر | در خیال گشاییم رشته تعظیم
بیاض دل ز رقمهای معنی رنگین | بجسم عقل در آید چو صفحه تقویم
سحاب صحبت او کشت گوهر بار | نسیم روضه تو رسد عنبر شمیم

دنی نیم که درین حجره جا نثار کنم ‌‌ ‌ به خاک سعر نبود سخن فروش لئیم

هر آدمی که پرستار همتی بود ‌ ‌ به نود سر زخیال آدمی بهشت بهیم

هوا وری که مرا نیست سخن انوخت ‌ ‌ بعالمی که بهر صدق و کذب هست علیم

گر آن نثار ری قبول درج مکیر ‌ ‌ نثار کرد مستانه ازاین نمات تسلیم

زحسب خصم ملوم ار جاز تم فرما ‌ ‌ بهار دل لسنبانم ازین کرو لیم

بروی خصم چه برایم چو سیر بی دندان ‌ ‌ بخون خود چه ستیزم چو گوسپند سلیم

وجه بحجر دل ازلا به شمع مگر نشا ‌ ‌ چو خاطر دو زبانان کنم دو نیم حریم

گرو هر ذره در آنچه ساز هنگ ‌ ‌ تمام هیدر ره همچو اسب نعیم

نثار مدحت ابیات تکلف و تحسین ‌ ‌ متاع همت ان تواضع و تعظیم

شفاعتت که منت با چو در میان آورد ‌ ‌ سر ستیزه فکنده بخنجر تسلیم

عوض ز ملک رهیم آرزو مدحت نیست ‌ ‌ وگرنه کس نکشد این مصیبت عذاب الیم

همین تا زنهان خانه دل شانی ‌ ‌ درون نثار سند دست با گهر شاک میتم

بزور کار تو طبعم بمعنی آبستن

خیال که خاطر دانشور زمرکلا عقیم

زهی ضمیر تو گنجور گنج خانه راز ‌ ‌ در خزاین اسرار بر ضمیر تو باز

صفا زلم ربط در مجلس تو چراغ — سعی دست ادبی در محافل تو ندیم

ز بسکه قول تو مقبول درگه بارست — اگر کسی طلب رحمت از خدای رحیم

رسد جواب سوالی ز طور عالم قدست — چنانکه نعم لبیک در جواب کلیم

عطای عام ترا احتیاج خواهش نیست — که التفات تراست بی طلب تعلیم

بمذهب همه کس بعد خواهش احسان — کرم نباشد و این شیوه هست رسم قدیم

عطای خواسته سودا گریست نزد خرد — کرم فروش نباشند مردمان کریم

ولیک کام روای خیال حریص هست — جهان بچشم تو بینم و کامجوی نعیم

ز ابر دست تو گر رشحه بخاک افتد — غبار تربه شود سبز در عظام رمیم

کشیده بار سر قدر تو کوه مرکز خاک — چنانکه دایره جیم دور نقطه جیم

جهان به تربیت همت تو شد آباد — چو کشور بدن خسته از دوای حکیم

سپهر منزلتا داورا خداوندا — مباش در حق بدگمان بقول خصیم

ز تصرف بدگو بدل مده زنهار — ز سنت خاطر مومن مقام دیو رجیم

ز تهمتی که کند بدگمان چه باک ترست — ز خشم خویش نباشد نظر بجرم اثیم

میان رفیع کلامم ز روز عرض هنر — ز خار کلک بدیهم و رشک گلزار نسیم

فراغ دل طلبم از تو بگاه حرج کلام — بلکه چه تنگ نفس عیشی از حلقه جحیم

کف تیغ دو دم برق فعال والی عال ... دل کر خشم و عوض خصم سوز و دست نواز

اگر موافق قدرت سمند خواهی تاخت ... کمینه کوکبه بر طارم سما تا ز

اگر موافق جاه بلند خواهی گاه ... لوای مرتبه زان سوی آسمان افراز

بزد همت تو خوب و زشت کون و فساد ... چنانکه در ره مرغ هوا نشیب و فراز

وجود ذات شریف تو در صفات ذات ... چو آفتاب میان ستارگان ممتاز

کرامتی ان وفا میکنی دفینه جود ... کشادی و خلق جهان را تمام قارون ساز

ور آزمون غضب میکنی زبان عتاب ... برآر رنجی دانش لگام نیارست ابراز

کلاه جاه ترا از نور ستاره گهر ... قبای قدر ترا اطلس سما طراز

مسیحان حضرت همه ستاره قدم ... دلاوران خیالت تمام حسن کلم انداز

برای نسبت بلها سر کلک ترا ... خیال اسیر که در دست زهره نغمه ساز

بهرر

بوعده تو تقاضا نگنجد از لب هم

بهر حسن لطف ترا نیست حاجت ابراز

گر چشم فتنه ساز ترا فتد بر آینه ... جانگیر دو نقطه بر آید سر آینه

یارب چه میکنی تو که بر گردش بلا ... عاشق ترا زبان که سپید آینه

روی خوش تو کس خوشتر از آن حقیقت ... هرگز کسی ندیده بین جوهر آینه

ز نور رای تو یک ذره آفتاب منیر — ز شهر عمر تو یک لحظه روزگار دراز

خضر خصال و مسیحا دم و محمد نام — علی نژاد و حسن سیرت و حسین اعزاز

نجاک پای تو افلاک را هزار سجود — بگرد راه تو آفتاب را هزار نیاز

جبین قافله‌های نیاز در ره تو — بسوده چون قدم حاجیان ره حجاز

بروی تخت تو چشم زمانه ارزانی — چنانکه دیده محمود بر جبین ایاز

کمال را به تو فخر است نه ترا بکمال — زمانه با تو بنازد تو با زمانه مناز

بگفتمی که ترا در وجود عیب نیست — اگر نبودی ذاتت جدا ز لب نیاز

ضمیرت از رخ اسرار پرده بگشودی — اگر نه خصم شدی گنج کار را اعجاز

بگرد عالم اگر پاس تو طلایه کشد — نگفته دست نیازد سپهر عربده باز

خیال بود که پای چراغ پروانه — همای بخت کند در سر تو در پرواز

نه نور تو متصور نه ارزه تصدیق — بدست تو به حقیقت نه بر طریق مجاز

دوات چشمه خضر و مداد آب حیات — محذرات جلال ترا المنیه جهاز

که گر بند بسمت زمین او گرزد — چو موم بر سر آتش در آورد به گداز

سپهر با همه جرأت بجنگ قدر او — چنان ضعیف که گنجشک در شکنجه باز

ملال با همه کثرت بعهد دولت ما — خیال حقیر که در جنب حوصله پیکر آز

دیدی جمال خویش رسیدی بمراد من — آخر میان ما و تو شد داور آینه

غم سینهٔ صاف که خیالم که حال عشق — در دل نمایدم چو خیال اندر آینه

بیچشم خیال بین و جهانبین ورنه من — آفاق از جمال تو سرتا سر آینه

خورشید در تصرف تو هر صباح و شام — دارد به پیش روی تو لرزان در آینه

مرهم ز رشک حسد برغم دل کسی — گیرد خیال روی ترا در بر آینه

خلوت سرای خاص خیال دل منست — تاب تجلی تو ندارد هر آینه

نقد یکی شده از ستم هاری رخت — جای نمد پلاس کند در بر آینه

در پیش داوری که ز تهدید پاس او — از حذر خیال کسی نکند دیگر آینه

نقد نبی شیم جگر گوشهٔ رسول — کز عکس روی اوست ملک منظر آینه

روشن دلی هر جام سعادت براوست — رنجیده همچنان که با سکندر آینه

ما را پس از سکندر و دارا توانگرفت — بی روز بنجه کشور و بی خنجر آینه

گر بنگرد ز نسیم ضمیرش هوشیار — رنگین بجای برگ خزان صرصر آینه

در گلشنی که آب خوی دلش خورد — روید ز شاخسار بجای بر آینه

قدر پس اگر آینه عکس افکند بود — چون چشم صاحب یرقان اصفر آینه

گردی که خیزد از ره آسیب عکس آن — روید چو آفتاب ز بام و در آینه

در دیده‌ها وجهی نهان داری ز ارض · چون عکس آفتاب که افتد بر آینه

از حیرت جمال تو هر کس که تام حسن · افتد ز دست یوسف پیغمبر آینه

افکند سر به پیش نماید مثال را · از شرم آن جمال حباب معبر آینه

چون لب منجمد نگر از ذرتاب مهر · خورشید لکه حباب تو بیند در آینه

تا بث بخندد لبی چو درج گهر من · دلها ز دیده برکند از گوهر آینه

هر کس که هست آینه دارش جمال تست · خرم که شد گرم به رخ اصغر آینه

تمثال بین در آینه زانوی خود م · درویش بد نباشد از این بهتر آینه

تا نیز گریه بین هر لکه از چشم من · عکس افکند بر آینه جوهر آینه

گفتی که از خیال تو بر من حسن میرود · یوسف لکه صبح زبان آورد آینه

در آتشم فکن که قبول نفس نیافت · تا در رسد بکوی اخگر آینه

تا نیز هست در نفس سرد من الغدر · گر آهی غبار نشیند بر آینه

از دود آه ماست صفای جمال تو · روشن کند بر آینه خاکستر آینه

آینه در کف و طبق گل برابر است · روی تو یک طبق طبق دیگر آینه

گر آه مست آتشیست از جهر دیده نیست · حیرت فکند در تو و حیرت نداده

خوش میدمد ز رنجم من از عکس لعل تو · چشم سیاه مست ترا ساغر آینه

در نوبهار عهد تو گلزار کاینات / این نوع شده در نظر دلبر آینه

گر گردون اگر نه دوش کشد بار حکم تو / گیرند مهوشان بکف از اختر آینه

جم هم ندید آنچه تو دیدی به مرمرا / در سینه از ضمیر بود مضمر آینه

بی اختیار صورت حال جهان نمان / با تو ضمیر گفت با سکندر آینه

روزی که ماه بر فلک از گرد کارزار / گم شد چنانکه از نفس آید در آینه

بر هر دوش زمر سپهر جوشن و زره / گیرد ممکنات جهان یکسر آینه

از گرد رطوبت آب در هوای تیغ / خورشید را شود ز نم خون در آینه

گو در تف بارقه پیکر و سنان / برد ز ریزه دلان طبق اندر آینه

در حیس جیم جلوه کند فارس اجل / چون عکس پیکری نماید در آینه

از بس سلاح پاره برد بر هوا از تیغ / از آسمان بارد تا محشر آینه

از زور دست سمند جلال تو بهر زیب / انجم شود حمایل و ماه و خور آینه

وصف ضمیر تست مرا این قصیده لیک / زان گوش کن در نغمه سخن یکسر آینه

روی دلم نما ه سرایم ثنای تو / طوطی سخن کند چو بود در بر آینه

مدحت چنانکه بود نگفتم اگر چه نیست / صورت نما موافق تر پیکر آینه

شاید ازان تست زر از روی بکل در نخ / شاد سر ار کرد ام از زر آینه

بی اهتمام صیقل روی او نشد | تمثال را بروی بصر رهبر آینه

گرد بر روی عرض سپاه ضمیر او | روی زمین چو صحن فلک یکسر آینه

ای قابل بفیض تا ابد لدرای فیض تو | سر بر زند ز آب چو نیلوفر آینه

گر ابر دست او بخیال آورد شود | گوهر نثار چون دل دانشور آینه

دارای علو مرتبه چندانکه کرده اند | دوشیزگان قدر تو را زاختر آینه

با قرب نعل توسنت از قرص آفتاب | باشد هزار مرتبه روشنتر آینه

در دست روزنامه نویسان رای تو | طوطی زبان خامه شود دفتر آینه

سازند اگر ز رشته علم تو جوهری | بهر سواد شرح وقایع مسطر آینه

شاید که از تجلیات تار خیال او | چون کاغذ حریر خورد مسطر آینه

بیهوده است خصم ترا در نبرد رزم | برخورد بعلت چندین بر پیکر آینه

گاهی که خنجر تو بخون سرخ میشود | با وقت سکر باشود و آذر آینه

عکس هلال حسن ادبار دشمنت فتد | از عکس خنجرت شکند ساغر آینه

با پرتو ضمیر تو در نهایت کاینات | بی اعتبار شد بهمه کشور آینه

روی ملامت از نقد بدسگال تو | تا بید همچنین به زنه منظر آینه

بی اهتمام رای تو ناقص ندارد مهر | چون عکس شاه باشد شن اخگر

منبع حکمت مطلب او فضایل و هنر — رانده بارگه همت او سرو کلاه

سرور کان معالی و دولت اقبال است — ورنه خاص از پی او نیست فلک افروز جاه

آفتابی هر زد آتش نبود دولت اوست — ز تصرف بود دست تصرف کوتاه

بارها گفته بخاک در او فیض ازل — هر بدین پایه زند چو ماهی پناه

دیرگهش بسکه برو سجده زند اهل نجات — صفحه مشتی ما نشد از نقش جباه

رای او گر نه مهر بعالم فلکند — بلی چشمه خورشید و مه و مهر گیاه

ای حکیمی که بامداد مداوا ببری — یرقان از رخ مجد و کلف از چهر ماه

علم خاصیت اشیا بتو قرنیست تلا — نه چو لقمان بمددکاری تقریر گیاه

هر گیاهی که پذیرفته ز نهر علاج — سوده در هاون جا بر فلک از روح لبه

راه تسبیح ملک بسته شد از ملکوت — بر در بار تو از غلغله راجی خواه

پایه منبر قدر تو رفعت جاییست — کافتد از دوستال منبر و دستار کلاه

نصرت از تا بتمنا بتو بر بسته کمر — ظفر از دست تو لالی تو پوشید کلاه

آسمان را نبود حوصله همت تو — طعمه شیر نگنجد بدهان روباه

در محالی که رزا بتو فتد سایه بخاک — در زمینی که ضمیر تو دهد عرض سپاه

کز خاک نماید ز درون مهر سپهر — چون چراغی که ز دل فانوس جا افروزد ز رخگاه

دولت همیشه خواستن آن کین آرای است / خوشتر بود چو باشد روشنتر آینه

تا میکشند شیردلان بهر رزم / روز مصاف تعبیه در پیکر آینه

رمح تو بار بر دل دشمن بهر جهت

تیغ تو بار بر سر دشمن هر آینه

شب تار نیست از اثر بخت سیاه / که درو شعلهٔ خورشید نیابد ره راه

آنچنان گشته سیاهی شب تیز غلیظ / که بر قلم حادثه می بندد راه

کاتب نامهٔ اعمال معطل شدست / منحص شود حرف توانش بگناه

آسمان ظرف مدادیست پر از دوده / دهن ظرف مداد آمده ماهست سیاه

غایت غلغلهٔ حسرت ز اطرافش همه دم / سرنگونست و سبکبار از تسبیح تباه

دیولاخی شده افلاک ز اشکال غریب / که عزازیل بلاحول و لا بجه پناه

خاصه از بهر همین شب شده نازل که رسی / نقش لا حول و لا قوة الا بالله

شب القصه که خرامی خداوند جهان / هیچ کس نیست ز احوال اسیران آگاه

آنکه در گوشه مکتوب خداوندی او / عقد بر کرده رقم روح ارسطو و شداه

گوهر درج حسن نقد رسول قرشی / قاضی هیئت شرع ناصر دین عبدالله

گر باین اسم مسمی نشدی گوهر او / خرد اندر عده در شرک فتادی ناگاه

دعوی جان مرا آئینه صاحب بتو نیست — هر خدا شاهد جان است و ضمیر تو گواه

در جوار تو مرا روز چنین میگذرد — بیش ازین معذرت شکوی ام از بخت مخواه

سو نور دان قضا قافله هستی را — تا به بس روز ندارند درین قافله گاه

به زمینت نبود آن نظر همت باک

بیش از اندم هر رسد کار بیا با لله

حریر بافیست خیالم به نقشهای متین — در پی پنجه ناموس عهد فروردین

کلیسیای ضمیرم هر کعبه سخن است — شد از بیان معانی نگارخانه چین

بکلک من بکس انگیز تو انگشت — هر صفحه ست الماس شاند زکلک شیرین

سیاهی که بدان راز دل کنم تحریر — هزار رنگ بر آید ز معنی رنگین

بگنج سینه من صد دلست و یک دلبر — بباغ خاطر من یک گلست و صد گلچین

مشاطگان خیالم بنیاید نوک قلم — شدند سرمه کش دیدهای حور العین

ز منکران معانی چه چشم تحسینم — هر دست معظمه کابلی شناختند از عین

متاع بحر دانشت چنین و کالم — خزف فروش چه داند بهای در ثمین

جهان شاید ز بیاز وصف مشتری است — روشن نکند آفتاب را الحجت

مراست چون شود مسر متقارن زانو — مراست چون نهدم دل بر خم همه بین

بادوانی تو اسرار الهی مظهر | باحقایق تو اعجاز مسیحا همراه

تا با بوای جلال تو برآید خورشید | آسمان کهنه بر بر قدمش بست کلاه

نوح در قلزم تنور تو کشتی شکست | هر ز طوفان تو آن رست به امداد شاه

داورا کعبه حیات برآورد دو جهان | مدام کوی سعادت به توفیق اله

بنده را طاعت ساجد بپرستد وز بی برگی | همه حمل شعله بر شمه چون دود سیاه

دیدها چاک کند حسرت زده شان | چون می موزند معتقد شمر ریک برکاه

چشم حسرت چو کشاید ز پست دیوان | دل فحلا و شکافند بالماس نگاه

پنج روزی که ز ایام حیاتم باقیست | کوشش تا صرف ثنا تو کنم بی اکراه

راقم جاین عمر قرار ار نوشت | تا بیک صفر نوارش کند اوراق سیاه

چو قفاها که خورد ز سحر قلم | هر زمی مار بندار بی نظری کاه بگاه

قلم خود در صله مدح تو داد دستم | انوری قدرو ارباب سخن تا به شاه

یوسف مصریم چند کزینم زندان | بیزن عهدیم چند نشینم در چاه

کردنم سلسله حادثه را سلسله ولد | خاطرم قافله وسوسه را قافله گاه

تلخی کام دلم روز بروز افزونست | تا ز شهد سخنم تنگ شکر شد افواه

مست یکدم نفس عمر چنان خشنودم | هر دل خسته ز نیشهای جدا زد بیاه

سریر قدر ترا عرش پایه اول / جهان جاه ترا چرخ پست پایه نشین

چراگهی که چراگاه رخش کمال توست / اگرچه خلد برین است هست حصن حصین

جهان وظیفه بگیرد ز گدای توست / اگر عطیه بقدر سخا کنی تعیین

از آن نفس ار فرو مانده جهان شده / چه غصه ها بخورد است آسمان بزمین

از آن زمان که تو عیسی زمان شده / چه رشکها که نبرده است لامکان تمکین

ز خوان نعمت تو فایزند سرو جوان / شمع طاعت تو سربلند و عشق و مهین

ملبد رای ترا آفتاب غالیه کش / هوای خلق ترا روح قدس رایحه چین

بحر نسبت ذات تو نسکیم که ترا / چو بحر منبت بوقت نثار چین بجبین

برای تجربه حلم خویشتن مشتاب / بچرخ لکه فلک طاقت سایه تمکین

بانتظار سر منزل زحل قارون / خلاف وضع زمانه لا نظر کند پایین

نموده ده یک اقلیم کام بخشی تو / چو عرض و طول جهان دیدم از ره تمکین

ترنم تو بوقت سرود قوت روح / بدیهه تو بافسون نظم سحر مبین

سخنورا اگرم رغبت سخن نکنی / درخیال مسمار دل کنم پرچین

گرم حریف شکیبنده چراست منی / زمانه بر سر از دستار بر سر کین

زمانه سخت بازار من گرسته است / همچو من دل سخت بقا فکنده چین

غنی ز گوهر دریای بحر خویشتنم | ز وجه عاریه دارم چو قطعه تضمین
خیال خواب و سنان بستر و بلا بالش | شراب آب و غذا غصه و طپش تسکین
مرا رسد که سؤال نجی بخاک آرم | رهایی ز بر خنجر نهم چو شیر عرین
ولی چه چاره کنم چون سپهر حیله باز | رخ بساط من آموخت شیوه فرزین
نه هرگزم ز منی مست نشئه سر مخمور | نه هرگزم ز تهی شاد و شد دل غمگین
سوار سعی مرا بر زمین نماید پای | سمند جهد مرا زین فتد بمو فرزین
بهیچ صورتم احوال بر نمی‌گردد | مگر فکند حسبم ظلم وزیر گزین
چه نیست ندانم مرا خدا داده است | زمانه را بوجود تو برده ای و زمین
نکرده است دل دوستان بغصه قران | نموده لیک سر دشمنان بفتنه قرین
جهان ز نور تجلیش خرابی شود معمور | ز بوستان بهشت از جمال حور العین
زهی رسانده بجایی سرا پرده قدر | ز هست تخت تو الحق بپایه زرین
کجا سپهر و کجا بارگاه حشمت تو | بود تفاوت فحش ز ربع تا سبعین
خیال مکه ز تو خورشید گشته عالمگیر | کز رقم کلک تو آفاق را بزنگین
کو ز سال ز پرستاری حمایت تو | ز زین حرز رمانیت داغهای بن
چو باد برعالم دهی و درکه قیامت خیز | چو طبع جزم کی مجلس بهشت آیین

سرو باغ همه آراسته از لب جوی — سبز پوشیست که بر چشمهٔ خضرش وطن است

کلک صورتگر چین از رخ خوبان ختا — مجلسی در قلم آورده که هر رنگ خطش آن است

آسمان معدن یاقوت شد از عکس زمین — یا نمودی ز نم دیده گریان منست

این نه آثار ربیع است که در بوم و بر است — این نه تشریف نشاط است که با مرد و زنست

سور ایام خداوند قضا و قدر است — عید اقبال خداوند زمین و زمن است

ثمر کلک شفیعی که خداوند سخن است — خلف صدق امامی که خداوند حسن است

نقد بوالقاسم ابوطالب کز حسن حسب — فخر آل نبی و نظام نسب بوالحسن است

آنکه از جای سخن شهد مذاق نی کلک — شکر ناطقه را طوطی شکر شکن است

آنکه چون صبح دویم از افق بزم حضور — ز اقبالش بکف بخت ترنج ذقن است

حبذا جام ضمیرش که ز تأثیر صفا — صافیهای خورشید درو درد دنست

روزگاریست که از حرق ثناخوانی او — زلب طفل زبان ناطقه شهد لبنست

از زبان روشن غزل خوش آید ورنه — هر سلیمان که نگینش بنهد اهرمن است

غزل‌ها و اسجع را بدل شمارم ورنه — خوبی عارض سبزه روی دمن است

هرکه در دیده ندیده تو بود منظورش — مشکل است که در هر دو جهان مؤتمن است

شکل قوس قزح و مقعر بام فلک — از پی صلب بداندیش تو دار و رسن است

جهان بعهد تو آباد شد چنانکه نماند　　　بغیر شانهٔ بیچاره مجلس غمگین

همین مراست ز گیتی ملال بیداری　　　شبانه بر سر آرزو دل نهشت همین

ندامتست ز کرم آنکه حاصلش دینی　　　بکف نیاید جز باد رفت حاصل دین

حیات تلخ و ازو تلخ‌تر چشیدن مرگ　　　ببین چه زیستنی را چه مردنیست قرین

برادرست مروت که آتش جاری　　　وصال جوی شد خاطر فراق گزین

صبا نگر بنوشته بر تابکی ورسم　　　ز حسن عهد تو لطف هلال رساند لغز جبین

لگاوری ز جو با آشنا کم ز رکاب　　　ز رسم خانه بخود بیشتر ز خانه زین

نشانه تا نده جز بگردش مه و سال　　　مدار دست بدامان صاحب دولتان دین

سمند حکم تو در گردن تکین و ینال

رهین عهد تو سر رشتهٔ شهور و سنین

باز بلبل بچمن ز آتش گل شعله زنست　　　چمن آتشکده مرغ چمن برهمنست

دست رنگرزان قضا بر قد خوبان چمن　　　حله‌پیرای ز برگ سمن و یاسمنست

باغ مصرست و در و بلبل شیدا یعقوب　　　بوی گل رایحهٔ یوسف گل پیرهنست

گل خورشید بر آمد ز نهال کلیم　　　در شبستان چمن شمع مرصع لگنست

هر طرف میگذری لاله رخی داغ نهست　　　هر کجا مینگری غنچهٔ لب خنده زنست

روشش اندر وجه ارکان سخن دارد بار — طبع من حمی آرای نقاب سخن است

نه بر دعوی با طالب زنجری میگویم — بلکه خیالک ندارم سخن اندر سخن است

تا نگوئی هر دعوی فلانی معنیست — خامه در ظرف مداد لب و زبان در دهن است

جوهری نیست وگرنه گهری ما بشد — هر مکین شعله او زیور صد انجمن است

عندلیبان گلستان بلاغت چه شدند — هر گلستان نو شیونگه زاغ و زغن است

خاطر از دحات بلیل جان تا جمعیت — هر صد مرحله این قافله را راهزن است

در ما سفینه لم از صلب جمیع صدف است — مشک بی نافه از ناف غزال ختن است

گهری را که ما بماس مدحیت سفتم — پیک کسار از کره ابروی ذوالفقت است

نسبت دوستیم با تو نگوید دشمن — گر بلند هنوزم ز مغی در بدن است

کسوت خار و حسل لدنسایه ابر است مرا — طالب ما زبی لوای سایه هر در نارون است

همچنان نیست ترکیب سمن بر سر خار — هر مداد بر زبر ورق نسترن است

دعوت من ز چه کرده ما جابت مقرون — هر مداد ز قرطاس زبان منتظر است

بار هجران تو بر دوش سفر می بندم — چکند جان غریبی که اسیر محن است

دوری درگه تو ترک تعلق نکند — در مدینه است اویس از چه قرین در وطن است

زورق من هوس سیل طوفان دارد — هر چند دامن شاه دکن در دکن است

گر بعمر عدوی تو بدیم ند ... ست | خنده خنجر خشم تو فتان فتن است

تو بپاداش نکوخواه خداوندی کن | هر بداندیش تو در رنج حسد مرتهن است

هرکه ستیزه ... ازبک خلاف تو کند | تار و پود اجلش تعبیه در سر رسن است

زانکه خونریزی در ملک عبودیت نیست | جان هر در ملک بی ... بادشه مهتر منست

تیر تدبیر ترا پیکر فرخ طایر | راست چون مرغ کباب است هر بابال و پر ارکمست

گوهر ناطقه شایسته مدح ترا | چون گوش فلک اوبی عقد زنست

در ثنای تو وجودم همه تن نغمه راست | من محیط عددم مدح تو در عدن است

در مذاق دلم زمزمه مدحت تو | چاشنی بخش تر از شهد ناب در دهن است

چشم من از تو چو چشم گهری پرگهر است | صدف من ز تو چون صدف در دهن در دهنست

همه کس اینو شهد تکلم شکری | لذت لعل سخن از نی کلک حسن است

بر در تو خدمت بد احیم امروزی نیست | هر لصد تجربه اخلاص منست مقصر نیست

سایه الفی سرین ببر پرویز است | ضربت تیشه شیرین ببر کوهکن است

هرکه در فن سخن تازه روش مبدالی | در میان من و فرق ز تو تا ... است

پای در دایره لعلت بدخشان بنهند | با همه نفع مخصوص عقیق یمن است

تار لبهای سخن سازد تو از خجلت لب | ارسولا سخنم بر ورق نسترن است

پامال عالمی شوم از تنگ چشمیم ‌ ‌ ‌ ‌ تا دانه چو مور به مشکل در آورم

آویزدم زمانه بمویی چو عنکبوت ‌ ‌ ‌ ‌ تا پشه ز دام بروزن در آورم

یکدانه بیش نیست رزقی خوردل نصیب ‌ ‌ ‌ ‌ کز خویش را چو مور بخرمن در آورم

پیوسته همچو نامه جرح قلم نصیب ‌ ‌ ‌ ‌ جمع آرم و بکلبه رهزن در آورم

من عندلیبست سمندر طبیعتم ‌ ‌ ‌ ‌ ز گلشن آشیانه بگلخن در آورم

از اختلاف لون حوادث زمانیان ‌ ‌ ‌ ‌ در دل خیالهای ملون در آورم

از زنگی و محنت ایام روزگار ‌ ‌ ‌ ‌ یوسف چگونه در چه بیژن در آورم

چون نشتر از نظر ایم گذر نیست ‌ ‌ ‌ ‌ عنقاییم بهر سر نشیمن در آورم

نعشهای لاسک رود جان بجد ‌ ‌ ‌ ‌ چون گریه وداع به برزن در آورم

زال فلک بنم ز در ایم بچوب حردی ‌ ‌ ‌ ‌ رو بین بنم ز سر به تهمتن در آورم

خونهار بنالک ز بیرد لوان می‌شود ‌ ‌ ‌ ‌ چون نیشنگتهای مدرول در آورم

آن کهنه دفترم که چو شیرازه نو کنم ‌ ‌ ‌ ‌ خورشید را چه رشته بسوزن در آورم

زیبت فزای زمزمه محرابان شوم ‌ ‌ ‌ ‌ در مجلسی که نغمه مزین در آورم

جز دانه دریغ نیاید بخوشه ام ‌ ‌ ‌ ‌ تخمی که در زمین ستردل در آورم

این آه سرد و سینه گرمی بامنست ‌ ‌ ‌ ‌ فصل ربیع در دل بهمن در آورم

چو غارتگری را ز دشمنت گیری ل — چون لب ز مرض فاقه به ابر لب تیش است

گذرم ز بسکه خوان تو ارمغ لیام — همچو پروانه نکس برگذرد باد زیست

ورنه معمور معموری درگاه تو نیست — کانچه در مصر منتقل است اینجا یمن است

مدح فرزندی قسمت تو شمارم ورنه — به بشری نخرم گر بسر ذوالیزنست

ساز اندیشه تشریف تو بوسیله گراست — ز ضعیفی شود فهم ز عیال بدل است

عرض کسوت چه دهم زد خبابت املا — سایه مور بسر چتر سلیمان بکنست

تا بطاعت که ز اعزاز خداوندی تو — اجر طاعات فرایض ز قسم پرنیس است

عمر بنیاد کن عیش ملاذ در تو — گذرد اندر ره آن سیایه نیاز گشت

شبها ز روغنگلک تن درآورم — همسایه را ز گریه شیون برآورم

هر شب بطی درخیر ایام نی سپه — در نوی پیلهنه درتن درآورم

چون لشکر بی‌مهد سر بدامنم — هم چو لیس را ز دیر بدامن درآورم

گیرم که دشمنی ز دل خود بدر کنم — کو دوستی که در دل شیون درآورم

چون زورق حیات بطوفان کنم — گیر بزنکون سفینه بر قفس درآورم

بال فرشته موج محیط فنا شود — چون آتش ز دیر بدامن درآورم

دریچه زان تو نسرین چرخ را / بر باب زن چو مرغ مثمن در آورم

لکنت ز نطق طفل بخصلت بدر برد / نام تو گر بمنطق الکن در آورم

گر درد باده تو بیاد خزان رسد / بس بلبلان مست بگلشن در آورم

شاید فزد در سخن ثنای تو / تا نان خاک خویش بروغن در آورم

عریان شدم چو ماه سر دگر ز درد دل / چون کرم پیله تن به تنیدن در آورم

این مزرعه ما که به نیش خورده ام / خرجاجات ندیم چه بخرمن در آورم

شاید ز بیش دستی فرمان درت / بس مانی وظیفه بمسکن در آورم

این تحفه حقیر مخصوص به بست / گر در بلندی از زه روزن فرو آوردم

تا هر دم از پی ارتعای خوان کرم تو / نخل سبز نوای لوادی ایمن در آورم

حسن ملا در ادعاهای مستجاب

در دل بصیر منت احسن در آورم

اکرم علیت در همه آفاق بعد ولی / حاتم ز ظلی بدید سد و عسکری زری

حسن چراغ آل منی کز وجود او / رود پیش نعلین بر زمین اقتاب بلی

ملک ستیزه در قدم حیش او خراب / میرزا نه در پی تدبیر او صبح کوکر

در لفظ جود او منو حرف حول وجند / در نطق خرم او منو کو کجا و نیکی ها

در خورد دیو قبول نیست تعبیه … موری که مور بانه تا آن درآورم

چون زال زر نوبنم و در روز انتقام … سیمرغ را بدخمه بهمن درآورم

با زعقاب چنگلم و دشوار بر هم … چون صید را بمخلب بر کین درآورم

مهر سکوت بر درج سخن زنم … چوشن چکر زیر نهنبن درآورم

وند ان عاجزی بلب عاجزی نهم … طاعون درین گروه زنخ زن درآورم

قمع زبان خصم بقمع سخن کنم … تا در نیام تیغ سرافکن درآورم

مردم متاع جهاند کان اندر اوزند … کاینها بعوض باند اگر من درآورم

ان نوبهار نطق کرد در زبان خصم … پیچید یکا چو غنچه سوسن درآورم

ان حاتم زمانه کز انعام عام او … گوش همی منت فی والمن درآورم

گر صبح یکنفس بدرش دیرتر رسد … شامش کمند آه بگردن درآورم

چون شب چراغ آسمان محیط مدیح او … دریای سبحه انجم بدامن درآورم

چو هر شناس معنیم و در ثنای تست … هر دانه دری که بمخزن درآورم

معدن کف وجود که سنگ راه تو … ز برق خنجرتش بفولاد درآورم

از لکات خصم سیه کیه چشم دل … تا پیکرش چو سرمه بهاون درآورم

در سایه حریم تو کاحرام هست فرض … آفاق را بکعبه چو بامن درآورم

روشنش پرتوی ز بخت سلیمان — هرچه در پرده نهان باشد

که شعاعی درون روزنه است — بر فلک عکس روشنان باشد

گردن حوریان سقفش را — زیور از عقد اختران باشد

شمه از معنی درش ست — غرفه قصر لامکان باشد

گر برون زین جهان جهانی هست — قرص خورشید آن جهان باشد

زین جهت بر جهان شرف دارد — که حریم خدایگان باشد

آنکه بر رأس انتهای وجود — مخفیات عدم عیان باشد

دل و دستش ز فرجاه و نگین — آسمانش و مه نشان باشد

بار حلمش به دوش شخص زمین — همچو کوه گران گران باشد

طایر سلم از سیاست او — همچو سیمرغ بی نشان باشد

چمن عدل در حمایت او — ایمن از آفت خزان باشد

آنکه سنگ سراچه غضبت — تیغ مریخ را فسان باشد

گر زخصم جهان بداری دست — کلک کله سگ شبان باشد

آنچه حزم تو یافت روز نخست — واقعات پسین همان باشد

آنچه علم تو گفت از تقدیر — ایمن از آفت گمان باشد

آفتاب را آب بحنب جوان او	زان پیش است ... محبوب را بی
وارسته بدل او ز پشیمانی و قیاس	چون مست باده گرمش از خمار می
افلاک را بپایه قدر رفیع او	زان پیش ارفع است اقبال اولی
وارسته بدل او ز پشیمانی و قیاس	چون مست باده گرمش از خمار می
عدلت زدوده زائینه دل غبار بیم	لطف تو کرده است لکا بوی غصه بی
بدلت رساند قسمت بی حسب دو بخلق	تا گفته هر رزق جهان را ضمان عطا
دشمن قرین تو بود در بود چه سر	افزون بود بقطب فلک لفظه جدی
ماهی را زرا به خوار معاینند	در بزم وار نثار حریر و قبار و کی

گیتی تو را مسلم و شناخته را

ملک سخن بهای مدیح تو با دسطے

آنکه برتر ز آسمان باشد	آستان خدایگان باشد
آن بلند آستان که سایه او	آفتابی بر آسمان باشد
عالم از فضله مصالح او	معد در بزرگ جهان باشد
بنهان بوستان تصور رسش	مرغ فردوس آشیان باشد
منیت صورتها ز صفا در و ع	شکل حور و پری عیان باشد

بوجه جهانی که [illegible] | جان در اجسام جاودان باشد

بصد صلاحیت [illegible] | جسم را خیر باد جان باشد

وصف تو اختصار نتوان کرد | کاینچنین بحر بیکران باشد

چه عجب زانکه هیچ فرد نیست | هر زبان دل تو ارسش ضمان باشد

عجب آید انکه [illegible] ز انشور | در زمان تو ناتوان باشد

عوض حاجت ز حاجت نیست | در ضمیر تو زنده دان باشد

تا وجود برکت حضرت تو | چون زمان لازم مکان باشد

خاص دولت سعد و کامت

نفس صاحب القران باشد

آتش که بر نکدم ز دود خویش | تا در شعله تافته ام روی خود خویش

چون چوب خشک بر آتش نشسته ام | دارم دماغ خویش معطر ز عود خویش

زان گریه ها در شب تاریک کرده ام | دارم هزار خنده بروز حسود خویش

هرگز بروی من در فیض نکو بست | شرمنده ام ز دیدن شب تا غنود خویش

من عنکبوت زاویه [illegible] نوتم | دام عقاب می تنم از تار و پود خویش

از بسکه رسته میوه توحید از دلم | مانند نخل باردرم در سجود خویش

نور تو کرد تار را تر مکند   سعد را که رسته خان باشد

لذت نعمت تو جانها را   همچو مغز اندر استخوان باشد

رویت از چرخ زاغشیا رد   رازهای فلک عیان باشد

رایت تهنیت سرافرازد   فتنهای زمین نهان باشد

در ثنای تو او منیش را   شهد توفیق در دهان باشد

گر چه افتد در آب عکس سپهر   ابر بالای آسمان باشد

بزم و رزم تو بوس و کنار   شاهد تیغ در جهان باشد

مرگ نرا تا قه خوبین   بدل شاخ ارغوان باشد

جوشن جان جبین ز تو تیغ   چون مهتاب در کتان باشد

تا رسیده سنان کینه بهم   سینه از زخمهای سنان باشد

خاک زخمی که ز تن باید   زر تو ورتن سنان باشد

گرد آن لحظه بر سر دستت   قبضه تیغ را قران باشد

گشته خندان فتد تا دم سر   رهبر و خلق کهکشان باشد

من نکوی مهر چرخ خدای جهان   زنده بخش و جان ستان باشد

عالم اقتدار فتح ترا   همچه ماباد و تو لالان باشد

در جلوگاه شعلهٔ شمشیر بدسگال — برق سموم صاعقه آمد گیاه من

آنجا که عوض شعله کین میدهد سجود — رنگ عنایت تو بود کینه خواه

بر برق عزم آنکه تکیه بسنجاب میکند — خاک سیاه بود خوابگاه من

کو کوه او نشست قلم در الم ملم

خاشاک خاک جلوه بده در مقابلم

ای بی تو خون نشان مژه در چشمه سار چشم — خونابه لوث طفل سرشک در کنار چشم

از بسکه بی تو سفت خیال تو دیده ام — بر هم نمیخورد مژه از لب کنار چشم

چندان گریستم ز خزانم بهار شد — این گل شکفت باغ مراد از بهار چشم

تا بر نشانهای شکست دیده سوده ام — مردم گیاه میدمد از رهگذار چشم

چشم ز خاک پای تو شد چشم ورنه من — چشمی ندانستم نبود در کنار چشم

دوشش ز درد دل نسیم بداد اشک خود — کوه آمد از شکوه ز روزگار چشم

بر خاک آستانه شاهی که ننگ را — کو حریم اوست غذا و خمار چشم

شاه نجف که درگه او قبله دلست

ما حاجی مریض و درش کعبه سعادت

ای بحر یاد روانی طبع آب سلسبیل — دامان مصحفی ز اسنان جبرئیل

چشم فراستم چو خیال از آینه رنگ مثال یافته بود و نبود خویش را

در بر فروغ طلعت خورشید بسته‌ام

در سایهٔ چراغ دل خود نشسته‌ام

هرگز نظر بمصحف و عبارت نکرده‌ام — با حرف و صوت خانه عمارت نکرده‌ام

نه صرفه بعوام بیکس صرفه داده‌ام — غارت بکس نداده و غارت نکرده‌ام

از اشراق مدارس درس مجتهم — درک رموز جز باشارت نکرده‌ام

با صد هزار قافله جنس توانگری — جز با متاع فقر و قناعت نکرده‌ام

از بیم بیت تو مرا که ظهور آن — جز خویش را بکعبه زیارت نکرده‌ام

منظور من نبوده بد و نیک هیچکس — در هیچ کارخانه نظارت نکرده‌ام

دوزخ بهشت عاقبت اندیشی منست

این سلطنت نتیجهٔ درویشی منست

روی تو داشت در ره شب سیاه من — شمعی که روشنست از او جلوه گاه من

هرچند می‌فشرم و مرز وی حضر — کو کار خصم بود بکنه گاه من

هرچند دیر در طلب مغفرت کنم — عفو تو زود درگذرد از گناه من

از کوی درگه تو که کحل البصر است — مشاطهٔ جمال جهان سد نگاه من

خورشید طالب قبهٔ قصر جلال تست

هر چند آفتاب بود پایمال تست

ما را ای خواجه به شوق الهیم | رشک معانی و شرف خانقاهیم
هر چند خوار و بی سپرم خاک این درم | هر چند خشک و بی نمکم نان شاهیم
یاقوت رشک دارد و زر آب میخورد | از رشک ارغوانی و رخسار کاهیم
مرهون حیات خویش چو خود کاملم | محبوس بخت خویش چو گنجک جاهیم
تقصیر طاعتی که عنان گیر من شده است | اجر محبت تو کند عذرخواهیم
نور نجات هر که سیه نامه تر ز من | انجیل سر در نفس صبحگاهیم
نشان نجح غبار درست بی من برد | آبی که شوید از رخ هستی سیاهیم

مهر درون خزانهٔ تو گوهریست

خاک در تو گوهر تاج سریست

ای روی بخت در رخ فرخنده فال تو | آفتاب سایه پرور چتر جلال تو
قدر تو ملتیست ز اسپ حشم زخم | کانجا نمیرسد نظر بدسگال تو
مگذار تا بلند شود بخت دشمنت | شاید که رفته رفته شود پایمال تو
همه گاه بر جبین تو گر فرو برم | چون غنچه بشکفم ز نسیم خیال تو

توسن سمند تو بشاهراه دین — دیوانه را سلاسل و فرزانه را دلیل

گنجینه فضائل مجموعه علوم — مقصود چار دفتر و برهان صد دلیل

فرمان نافذی هر نفس از حکم تست — هر چند حکمت تو بری ز نقال و قیل

کامل به تست محکم چار ده کمال — قایم به تست سلسله یازده سبیل

بدان تو گنج نامه مقصود را کلید — رای تو کارخانه تقدیر را وکیل

شبه تو نیست گر بود آن ابن عم تست — یعنی علی عدیل تو شبه معدیل

ای فارس سپهر شکوه قیامت نبرد تست
خورشید لعل ابلق دریا نورد تست

ای دامن تو پاک ز آلایش تری — ذات منزه تو ز هر تهمتی بری

نه جرعه سفال سگان تو میخورند — آنها که میخورند ز جام سکندری

شوریدگان وادی دریوزه ترا — در دست نیست و فقر نه جاه و توانگری

روشن نگشت کشور دین تا بعلم — نور ولایت تو ز جیب توانگری

برد و شکست فتح بار دو بر خصم رستخیز — آنجا که رایت تو کند سایه گستری

برق بهار رزم تو لاضرب ذوالفقار — سقف سپهر جنبش تیر اگر دسکری

گر رستم زمانه دو چندان شود که هست — با خاک در کهت نزدی لاف افسری

صد قصه از آنچه بود و ز سیر چرا — بگسسته شد ز خوان تمنا نصیب من

تا کرد رخنه در دل و دولت گلشنت — بینند به بلبلان چمن عندلیب من

پروانه‌یی که ز دل و دیده ماند لیز — در حالتی عجیب خیال عجیب من

تو خسرو غریب نوازی و من غریب — از من غریب‌تر سخنان غریب من

بر لیست طبله عطار فکرتم — عود دماغ عالمیان ساز طیب من

صد درج راز دل به در لب شکسته‌ام
کین گنج را طلسم به نام تو بسته‌ام

یک عمرم ز عمر به پایان نمی‌رسد — کز شوق خدمتت به لبم جان نمی‌رسد

چون مور راه سوده‌ام اندر ره طلب — دستم به پای بوس سلیمان نمی‌رسد

هر دم هزار گنج سخن میکنم روان — زانها یکی به سخندان نمی‌رسد

داغ دل منست که مرهم پذیر نیست — ور نه به درد کیست که درمان نمی‌رسد

از بسکه تیغ کشته خود در امان کنی — زخم مرا کشیدن پیکان نمی‌رسد

تا نرگست التفات نماید برابری — چشمم به سرمه صفاهان نمی‌رسد

از دل مرا هوای صفاهان نمی‌رود
سر می‌رود هوای صفاهان نمی‌رود

هست این زلال نظم که میریزم از قلم　　　عذر نثار طبع جواب زلال تو

عمرم تمام صرف ثنا بیش شد هنوز　　　سر بر نیاورم چو قلم زانفعال تو

می نوش و بکرمت گنج بخش در شجر　　　می شد بقول مفتی همت حلال تو

عزت فزای حشم زند از تو بار

بزم تو خلد و ساقی بزم تو حور یار

از رشک آنکه مدح تو آغاز دل کنند　　　زان صاف خون خلش کلکم سجل کنند

سکان عرش از پی اجزای طینتم　　　اجزای خاک را بکمال متصل کنند

هر دانه‌ای خبر ز اجزای آسمان　　　بس کاختران خاطر ما را خجل کنند

جاری [illegible] چو اعجاز طبع من　　　هر جا حدیث این سخن [illegible] کنند

از شعله بلندی فطرت در آتشم　　　کاش اندکی مزاج مرا معتدل کنند

آنجا که طبع من ز فصاحت ثنا نهد　　　آب حیات آنچه در [illegible] کنند

با این قدر [illegible] فخر نیم　　　هنگام مدحت تو مرا منفعل کنند

دانم بدین دعا [illegible] خواه را

کافی مبارک دولت عباس شاه را

مجبوب کس مباد وصال حبیب من　　　تلخست نوش داروی وصل طبیب من

نازکست دل شیشه طاقتش   نیکش نگاهدار که در طرف دعاییست

شاها من از خرابی دل پر شکسته ام

دلگیر ازین سراچه دلگیر گشته ام

هرگز بغیر جای نشستن نمی برم   سرگشته زمانه سرگشته اخترم

جایی نرفته ام که مکرر نگشته ام   با آنکه کس ندیده بجایی مکررم

همچو گردون بسر و پا چون نسیم صبح   مستغرقم بپای و نه مسکن بسرم

گاهی چو شمع از آتش دل شعله بر سرم   گاهی چو مرغ از چمنی بر هوا پرم

نه آشیانه که در او پا نفشرم   نه آشیانه که در او بال گسترم

اکنون که در حوالی سلیمانی توام   ببند پا به پای مور محقرم

وقتست کز ممالک بهجت فزای تو

در گوشه نشینم و گویم دعای تو

ای خضر سکندر دل الیاس کرامت   دست کرمت مهبط آیات کرامت

طبع سخنت فاعل اوصاف حمیده

رای و قلمت منکر افعال ملامت

در هیچ زمان مادر فرزند صدف را   در جود و جود تو نبود در یتیمه ها

از کشور بدل بسیج جان بر بی مُلا

دارم طمع سوی صفاهان بر بی ملا

خضر رهم شوی بسلوک سکندری | یعنی بسوی چشمه حیوان بری ملا

در موسم بهار زدم بلبلان چمن | در باغ وصال مست و غزلخوان بری ملا

پیوسته در رکاب همیون حضرتت | چون بندگان بشوکت خاقان بری ملا

هستم غبار کوی تو سالیست تا ام اگر | چون گرد با خویش بکیوان بری ملا

چون باد صبح گل از چمن اندر سوی نیم | وارسته از شماتت اقران بری

از حد گذشت شوخی گستاخ زدیم | زانسان که رای تست همانسان بری مرا

رحمی که کار من زتحمل گذشته است

سیلاب اشتیاق من از پل گذشته است

جانی فتاده در دو دلی سرای تست | چون گرد راه خاک نشین لذرای تست

محتاج کس نبوده کسی تا تو بوده | حاجت نبرده بر در کس تا گدای تست

روی امید کس از همه بیگانه گشته است | امیدوار یک نظر آشنای تست

هستم و دل کسی ز کوه همت بیا لبت | زانهم زمین همت حاجت روای تست

در ره روشنایی اعدا میفکنش | کز خاک بر گرفته دست و دعای تست

نالند بلبل است در بن تا نه شاخسار | کز صبح منت قافیه سنج ثنای تست

جائیکه تکیه تفاخر کند هلال — صف نعال بارگه کبریای تست

بادا زبان بریده هر آنکو نثر کند — از نظم و نثر آنچه برون از ثنای تست

مرد مدیح بیگمان تو میکوشم و حسود — دارد گمان که نقیض ثنای تست

ای جلال نیست بایقدر جلال

مدحی که من برای تو گویم هجای تست

ذو یحو لند فی الممات علی — ملک خواهر و عزیز ملک

گر برای معتبران فسار — این بیاینک بشیند آل جاک

دی بحمام از پی اغتسال جماع — گشت رهبر طالع میمون من

کیسه مالی با سرین چون بلور — بهر مالش گشت پیرامون من

چون مرا در رو فکند آن خوش خصال — گشت مشهور حمله در تن خون من



طرفه کونی بر سر کونم نهاد

کاش بودی کیر من در کون من

نوع عاشق بهره و دیدار معشوق — به تسخیرت لبی تاثیر دارد

چه سازم من که بهره ندارم — اگر پایم ببسته در زنجیر دارد

یک خانه دو ام پسر و طفل برهنه   این طرفه هر در خانه نه کاهست و نه هیمه

لطفی که دلی دارد از این دغدغه شانی

چون عکس در آئینه شکسته و نیمه

اگر خواب نیکو ببینیم شب   سپهرش ز تعبیر مانع شود

اگر در خیال آورم نکبتی   همان لحظه تاثیر واقع شود

داورا تا خدای داده ترا   سربلندی منصب الهامی

فرض دانسته اند حرمت من   ترک تاجیک و رومی و شامی

دو سه روزی بر مهمان توام   فارغم کن ز تیر انجامی

عیب باشد هر در خیابان کریم   شاعری چون منی بنا کامی

میهمان چون بسیار دراز سخن

میهمان دار راست بدنامی

حذر کن ز نوری و ملاشرف   بدیشان مخوان شعر خود زینهار

هر تحفه الحال در خور مضمون او   باد رنو کعبه یا کعبه دار

دیوار بی بست سد شریعت است سقف دین   قایم باستقامت ارکان رای تست

زدم از سخات جهان صاحب قران عشق که گر طلسم عرصه عالم برون آرد مرا

طالع واژون در کامم چو قلاب افکند ماهیچو ماهی از محیط عشقم برون ارد مرا

زخم حسرت تازه و چون گریه دارد بدل سیل عشقم لذتی پرنم برون ارد مرا

لذت شراب درد دست ساقی درده من

گر خمار بیغمی یکدم برون آرد مرا

جانی که تو بی کسی نماند مارا خوناله کسی نماند مارا

با ناله بسر بریم ناچار چون همنفسی نماند مارا

در پای تو نقد جان فشانم چون دسترسی نماند مارا

... امید نعمت جز خار و خسی نماند مارا

انگشت نشان محال دوست بانگ جرسی نماند مارا

شادیم بدرد ناامیدی چون ملتمسی نماند مارا

... فراق زی کز اول

چندان هوسی نماند مارا

بسکه در آتش غم سوخته شد پیکر ما میدهد بوی وفا توده خاکستر ما

دل و جان صرف تماشای تو کردیم هنوز میدهد حسرت دیدار زبام و در ما

رقیبش گر مدام آرد عجب نیست

که آن آهو سگ آهوگیر دارد

محبت اندر نقاب کفرم گمان را / چو پند نیک در گوشت نگنجد

نگنجی تو در آن جا که دانی / سبوئی کاندر آغوشت نگنجد

اگر از مشرق امید دمد صبح وصال / طالعم تیره کند کوکب فیروزی را

زر زنان شد که از مصلحت کار مجو / که نداند مگر این خرد اندوزی را

نمیرسد بلب تشنه سلسبیل مرا / اگر چه خضر بود هادی سبیل مرا

ز درد میرم و یک جو بهیچ کس ندهم / که ساخت لذت غمهای او بخیل مرا

ز رشک سوز محبت چه میرسد بدل / که در زنخ دگرست آتش خلیل مرا

بهر صفت که شوم داخل مسلمانی / کند ذبیح تو کافر بصد دلیل مرا

پرستکاری جرم غم اعتمادی نیست / گر فرشته رحمت شود وکیل مرا

چنین که بسته و جانش نمیرسد

بدست یاری پرواز جبریل مرا

کو جنون که ز لباس غم برون آرد مرا / همچو صبح از کسوت ماتم برون آرد مرا

رسته از عشق نمیخواهم که صبح رستخیز / چون گیاه از زیر خاک خرم برون آرد مرا

رسید سال عمت لب که شد فسرده دلم — کسی نداند درین روزگار آب مرا

خیال روی تو کردم رقیب پیدا شد — خلاف واقعه تعبیر بود خواب مرا

بزیر سایه دیوار دوست بسپارم — ستاره رشک برد گر کشد ماهتاب مرا

سپهر در دم و تدبیر تا کهای منت — اگر تو قاعده عمر میکند سهاب مرا

تمام شب ز خیال تو دست گستاخ

چو قرص مه بنقاب دارد از نقاب مرا

بتیغ عربده مایه است آب مرا — بدوستی که مخواه حیله ازین گناه مرا

مراد دیده ... وریدیان دادی وصل — خیال برق بحیله کنند آه مرا

بقدر خویش ازلطف دوست گنج درجوش — بعشق گفت مرا بد حال خواه مرا

بکعبه تو امید دل بروز بروز — زیاده میکند ایام سنگ راه مرا

ازان بعشق که زدم دست دل بدامن دوست — کمینه پایه سریرست دستگاه مرا

تبارک است ازین گریه سحر شادی

شود سوخته نامه سیاه مرا

مرا کیفیت از جام جگر خواران شود پیدا — قبول خاطر یاران ازان یاران شود پیدا

خوشا بخواب ز بندی کش چراغ شب نشینیها — فروغ از شعله آهی بیداران شود پیدا

با کجا ذوق هوس لاله بدستار زدن　　سایه داغ جنون کم نشود از سر ما

ساقی ما رخی افروخته کز پرتو آن　　باده چون لعل کبوتر شد در ساغر ما

پای مجروح زخار ره صحرای جنون　　سرسر گشته نمک زار ز چشم تر ما

کعبه با چرخ فلک تربیت تخت وجود　　اول از برق فنا ریخته بیخ و بر ما

سایه از گوشه چشمی نظری فیته لم

کاتش انداخته در جان ملامت گر ما

لذت اندر اثر نیست پیکان ترا　　هیچ اجری نیست در محشر شهیدان ترا

جذبه عشق مرا این کاه سا هر که بود　　تا گره بست که دارد رشته دامان ترا

بخود بهای دل از غبار ره سیمین رست　　تکمه عصمت است چاک گریبان ترا

هر زبانی قابل وصف جمال دوست نیست　　نغمه سنجی هم [illegible] بستان ترا

عشق را است تو تربیت نی که امداد دل

برستم دیدی و کس نشنید افغان ترا

بسوخت خنده لعلت دل خراب مرا　　بیا که خوش نمک آمدی زدی کباب مرا

کدام باده لبت داد کز سرم برود　　فریب چشم تو کم نیست شراب مرا

زبان خامشم از خوان آرزو ریست　　قفا قامت تو که خوش مسئله جواب مرا

ز سرلا پا جراحت و الم . داغهای تو مرهمست مرا

در میان فدائیان غمت جان سپاری سلامت مرا

شـ نه آندم که میرم از غم دوست .

زندگانی همان دم لست مرا

ری که کار دست ارادت بدست ما عهدش درست بود و لے در شکست ما

ری کجا بست نازچین دوست پرورے نبود یکی بگیرد از دل دشمن پرست ما

از خدنگ ناز بپاے تو سرنهار چون صید زخم خورده دل زود مست ما

مارا . . . روز بازخواست نه هیست در شمار درآید نه هست ما

زدلیت خم عشقت . . . دلت مستی بے خمار شراب الست ما

ست . . . ر لبی دل خود زنیم کام

دار بلند پایه تمنای پست ما

راست ز تو داغ دامن دامان مرا چراغ بزم شکایت بکن زبان مرا

چراغ مجلسیان آه آتشین باشد بمجلسے نخواہند دوستان مرا

شهید عشقم و پروانه محبت دوست ندوستی که نسوزید استخوان مرا

بباغ دهر مرا بید بلبلے بودم نه گذاشت فراق تو آشیان مرا

زلیخا تا بکی منعم کنی یعقوب تاب آرد
هر یوسف را اسیر سوزی خریداران شود پیدا

منم با بیخودیهای عشرت در بزم میخواران
چو بدمستی که در بازار هشیاران شود پیدا

نکو خال رخ حوران خوش است اقبال [illegible] را
ز [illegible] داغ دلی کز لاله رخساران شود پیدا

ز پیش خود منه مشعل سحر را سکه خوبان
زمانی باش تا غوغای همکاران شود پیدا

ز خوی دوست مرا است بقیاس مرا
وگرنه نیست ازین دشمنان هراس مرا

بجای خصم شناسی دوستی نمیکند
بلاست شیوه حسودان ناشناس مرا

منم که روی نکو را نکو شناخته ام
منم که کوه همین کار [illegible] مرا

درین خرابه چرا آدم نمیدانم
ز زور کار که گوراست [illegible] ناس مرا

زمانه نخل مرا با اساس عشق لداست
حسود کو که به بیند [illegible] اساس مرا

پلاس پوش فقیرم راضی ز وضع خویشتنم
به مجلس نزند طعنه [illegible] لباس مرا

نه این رواست ز من اهل طامعم شده
بگردن آلت داد است این پلاس مرا

به رخت سور ماتمست مرا
روز شادی شب غمست مرا

منکر عشق چو تو بدنامی
ایکه من میکنم کمست مرا

آب در جگر تشنه ام نماند بس که آتش فراق بجوش آورد مرا

واعظ نخست وعده دیدار میدهد تا شیوه نجات خموش آورد مرا

دیروز توبه کردم و امروز محتسب مست از سرای باده فروش آورد مرا

ساز خوش آن زمان به تحریک جلوه اش

در رقص حیرتش به گوش آورد مرا

یار شوقست مضطرب دارد دل دیوانه را شمع اگر نیست خواهد سوختن پروانه را

تا ببینم پیش و پس یکبار سویش ننگرم مرغ زیرک بی تامل بر ندارد دانه را

دل مقام دوست باشد قبله مقصود من پر در و کعبه خود که آشنا نه را

انجمن سودای از کام تو می باید دلم از صدای جغد کم میکند ویرانه را

تنگ ظرفی و جفا بیرون ز حد حوصله کاش ساقی درخور وسعت دهد پیمانه را

کار هر نادان نیست راز عشق پنهان داشتن وسعت خلوت نشینان نیست این کاشانه را

اول عشقست وشمع را بود ذوق دگر

اضطراب آخرین در سوختن پروانه را

هرگز ملال ننموده ایم ما آسوده در زبان تو که بوده ایم ما

چندانکه با صراحی و ساقی نشسته ام دست و دهن بکام نیالوده ایم ما

گذشته خود ابر رحمتی یارم   بسوی تربتم ارید مهربان

بدوستی عجب دشمنی گرفتارم   خبر دهید ازین قصه دوستان مرا

تحملم بجفایت آنقدر شائق

هر جان برآمد و کس نشنود فغان مرا

دل میتوز جان گرفت مارا   بالکل دو جهان گرفت مارا

تنها ده بکوی عافیت پای   درد تو عنان گرفت مارا

صد سوختنی بهر کت ری   عشقت زمیان گرفت مارا

از همدم و همنشین چه گویم   دل از همه شان گرفت مارا

رفتیم که درد دل بگوئیم   ناگفته زبان گرفت مارا

از دام تو وحشیانه جستیم   دیگر نتوان گرفت مارا

دل جانستی حیات شائق

از کنج دهان گرفت مارا

چندانکه وصال سروش آورد مرا   صد ره بدر از هوش و بهوش آورد مرا

خوش مستی که از در میخانه میفروش   همچون سبوی باده بدوش آورد مرا

قادریم نخفته فغان کز هجوم شوق   بی اختیار دل بخروش آورد مرا

پیرایم توصیف سینه‌ها | کرده مبدل بمهر در دل ما کینه‌ها

پرتو ایمان نماند در رخ ارباب دین | کز تو صنم‌خانه شد صومعه سینه‌ها

جابجا دردم نماند ورنه نخواهد شدن | عالم از آهم سیه چنان کز نفس آیینه‌ها

الفت پیران عشق شبنم داغ دل است | تازه کند روح را صحبت دیرینه‌ها

تخته همت زدم بر سر دریا و کان | کز گهر خاطرم پر شده گنجینه‌ها

شانه درویش از آتش سودای دل
در سر و سوخته عشق تو پشمینه‌ها

درآ در سینه تا یکسو بکن مشکل ما را | بهشت هشت در کن چار دیوار دل ما را

همی می‌گسترانند ما ن یکره نمیگوسی | درون آرند در مجلس غلام مقبل ما را

نهال درد عشقم کای گل مهر وفا روید | عجب خاصیتی ملبا است آب و گل ما را

دل ... دمی صد بار آتش می‌زند خود را
چنین پروانها بیند شمع محفل ما را

چندان زدن تا خم بهم مژگان صحبت یار را | کز هم جدا انداختی دل‌های اهل راز را

جمعیت دیرینه هم‌صحبتان بر هم مزن | تعلیم بر بازی مده چشم پریشان باز را

بهر فهیم کعه در زیر هر لب تعبیه | سحری اگر بر هم می‌زند هنگامه اعجاز را

اسود کی بگرد دل ما نگسسته است — اینجا نه زار زده و دود دل اندوده ایم ما

دشمن سینه ما سپیر اغاز کعه است — هر چند طرز حسته افزوده ایم ما

ما رخت دل بمنبد بلالی کشیده ایم — این راه را بهرزه نه پیموده ایم ما

گویند هرکه مرد بپا سود پیش ما — صد بار مرده ایم و نیاسوده ایم ما

ساقی بعفو و بعید بسیح احتیاج نیست

مارا لکشی که پند تو نشنوده ایم ما

بلبل بغم و گل زار ما — درد میدر ما [illegible]

تا بکی اسلام خون دل کنم — دور جست [illegible] ما

ما زسودای جهان وارسته ایم — این بضاعت [illegible]

گرچه ما در کفر هم بی صلیم — سبحه را زشکست زنار

ست عهدان پشت توبه ایم — کفر می بارد ز استغفار

صبر ما بس لذت فاقهای ماست — تا قیامت نازکن در کار

کثرت بی التفاتیهای دوست — ظاهر است از گریه بسیار ما

آتش جلال دست حال نخیم — ما گنهکاریم و عالم دار ما

رازدشتی خود بدوش کس رسد — جز بدوش ما نشاید بار ما

گره بسیار زانت که معلوم شد

تا دگر رونقه ای چشم نمناک از کجا

مرهم دل فسرده چو در سینه داغها   پژمرده خاطرم چو خزان دیده باغها

چون شمع کشته دود رود از دماغها   از بس دماغها که بر دیده سوختم

روح الامین حریف شود خون روان کنم   لعل شرابهای بلورین داغها

گم شد خیال در دلم امشب به نیتو بود   تاریک شبی چو شعله نه ز چراغها

اکنون به در سرا تو ام غیر کو میر   مرغان باغ را چه غم از کلاغها

مائیم و عشق در زمزمه [illegible] و کوی دوست

چون بلبلان مست در اطراف باغها

زان ساغر خون جگر میدهد مرا   خون جگر بکاسه سر میدهد مرا

با حسرت دل که ستم میدهد بغیر   در کاسه که خون جگر میدهد مرا

قربان ساده لوحی یار خودم که تشنه   با هر که هست زود خبر میدهد مرا

میخوانمش بمجلس و پروا نمیکند   بر عرش میرساند و سر میدهد مرا

راهم بدل تو میدهی اما کدام دل   زان حلقهای چشم گذر میدهد مرا

شیخ بهوش باش که این آدمی فریب   با حیله نیست دوری [illegible] میدهد مرا

اب تیغ قاتل پس لبش بر آتش دلها عزیز   کافسرده شد خون در جگر حسرت کشان

من صید وحشی طینتم الفت نمی‌سازد مرا   در کوی جانم فکن زلف کمند انداز را

دارند میان رشته مژگان چشمت ظاهرا   سیر از غنیمت کرده نظار تکرار ناز را

مستانه تو مرغ گلشن صحرا ازین پررود کن

دستان سرایی تازه کن گلدسته شیراز را

ای برخیز و گرم جلوه کن قد قیامت خیز را   در عالم بالا فکن غوغای رستاخیز را

آمد نسیم صبحدم زلفان رعنا برفشان   عطری دمید بر خویش کن گیسوی عنبر آمیز را

زخمی که در کوه بلا برداخت مغز کوهکن   در بستر خود یک پهلو [illegible] پرویز را

سرداده ایم از بهر طرف ما و فلک جان هم   او خنجر تیز برای ما نهاده خونریز [illegible]

نه زورق افلاک را از یک طلاطم بشکند   جسم اگر بر هم زند موج [illegible] خیز را

شاید که خوبی دل دلدار که گویی تابان [illegible]

بسکل ما می افکند از قسم دست او مرا

رشک از همه کس می‌برد تمنای تو ما را   در حیرتی انداخت تماشای تو ما را

شمعیست از جرات پروانگی حسرت   این باده که انداخته در پای تو ما را

گر میکده را قیدم و گر میکنی آزاد   شرمنده که نیست ز بالای تو ما را

رسوب جهان ساخته از آه جگر سوز   شور نمک لعل شکرخای تو ما را

بر داغ جگر مرهم الماس را کند   مژگان نقل نرگس شهلای تو ما را

گر شادی عالم بر خاطر ما نیست

از دل نرود لذت غمهای تو ما را

چه نسبت است به سرو آن نهال دلجو را   کدام نخل   ال گلرو را

سریر سلطنت عشق آنکه می داند   هر فرش گوشه گلخن کنند پهلو را

زخم راه نظاره بسته ام بکمین   شکسته در دل و جان گوشهای ابرو را

روم به بیت خرابات و باز نرگس یار   کنم ز بوسه زدن مست چشم آهو را

بیک نگاه چنان خرج جان هاست شد   هر از زمانه بر انداخت رسم جادو را

تو با من و زغم یار کسی در گلخن   ز بیکسی سنجاب در کشید زانو را

نگاهش بر وزد باد صبحدم

هر کسی داروی بیهوشیست این بو را

حسن تو در ترقی و ارباب دیده را   در هر نظر نموده صفای ندیده را

از یک نگاه گرم فکندی مرا بخاک   کاریست زخم خدنگ کمان کشیده را

نام وفا مبر که بغم خو گرفته ام   درمان چه احتیاج بود آرمیده را

رکاب جلوه گرانست آن بت چین را — ز هر زلاله و کاکل که خانه زین

مباش بیخبر از واعظان شش جهت — که در دعا ز فلک در کشند امین را

کسی چگونه بروبت لغز تواند کرد — مگر که بلند ابروان پرچین را

تو را که رحم نداری و گرنه بر حالم — ببین چه سوز دلم از لب شمع بالین را

گرفتم آنکه با تماشای دهر دوست شوم — ز دوست میکند این دشمنان دیرین را

همیشه دست و گریبان بخلق نتوان بود — ز پشت چرخ جنبان ز رشک پرکین را

حمایلم مده از بازوی هوش

منه بگردن آزاده طوق زرین را

خوش آنکه شب بعید نیاز آورم ترا — چون سیم ناب در دم گداز [illegible]

رحم آر ورنه با همه فولاد طینتی — از راه آتش [illegible] آورم ترا

گر مدعا زناز هلاک منست و بس — خود میروم زرعیب باز آورم ترا

تا رفته بودم آتش حسرت نشسته بود — باز آمدم بر سر ناز آورم ترا

سویم نگه که باز با لطف رصد نیاز — نازی بچشم عشوه ساز آورم ترا

نشان شراب وصال تربت میکنم بجام

ترسم زبان بگفتن راز آورم ترا

گر ز سیلی که تجلی دمد از خاک انجا — طور عشقت و کلیمش دل غمناک انجا

صیدگاهیست سر کوی تو کز شوق کمند — سرنگون رقص کند بسته فتراک انجا

عرصه عشق نه بیتست که ناقص بصریست — مرد میدان نبود جز نظر پاک انجا

در زمینی که فتد یک گل و لاله بخاک — چه قدر مرتبه باید خس و خاشاک انجا

هر کجا غیر بود لذت دیدار مجو — زهر ماری نبود لذت تریاک انجا

بگذری گر بسر خاک شهیدان فراق — در بر از شوق کند مرده کفن چاک انجا

مرده در خاک تو شیدا بهر جا گذرد
از طرب رقص کند کالبد خاک انجا

ای بسته سر چشمت خواب غزالها را — داغ جنون کشیده داغ تو لالها را

منشور پیچ زلفت اول بدست خود گیر — الفاظ در قفا کش مشکین کلالها را

ما اب دیده شسته اوراق نیکنامی — سیلاب شستنی بود دیرین قبالها را

چون شرح درد عاشق در گوش یار بادست — ما هم بباد دادیم یکیک رسالها را

گرد سر تو گردم گشته رهای دردت — سرمایه جوانیست هفتاد سالها را

نالیدن اسیران صوت هزار گلشن شد — تاثیر از جنون ماه عشق تو نالها را

سنجیده عینی که ساقی روز تهی نماید — در کاسه سفالین زرین پیالها را

بگسل کمند مهر که لایق میل بنده است　　　　نتوان گرفت نگار رمیده را

افسانه وصالت زبسکه نکته سوال

گفتن نمی‌توان سخن ناشنیده را

بگذشت همه گریه غم دل فرو نشاند　　　　هر زلف کافرت شب خبری نمود ما را

تو همان بد اعتقادی که گمان بد از وفا　　　　هزار زهر جور تو شیرینی آزمود ما را

سحر آن سهی قد آمد بنواخت اسیران　　　　ز خجلی که رحم آمد بدل حسود ما را

چه بلاست ترک چشمت به نگار شوخ چشمی　　　　بهمان نگاه اول دل و دین ربود ما را

مده انتظار جانم تو که دام وعده دادی　　　　ز بلای ناامیدی نگار نمود ما را

در و بام از شرار لعل همه کوه طور گشته　　　　اگر آشکار سازم اثر جنون ما را

دل دردمند ... بغمت چو مبتلا شد

از هر که شنید سخن بشنود ما را

بارمی ای چشم سرمست و بیایی از کجا　　　　هر قدم صد پیچ و خم در تحت جلال از کجا

میرسی چون لاله گلنار و غنچه میرم از تو　　　　بسته سرهای مشتاقان لبخند از کجا

من همین از رشک میسوزم چه میدانم از تو　　　　میرسی امشب در مستانه بر من جاب از کجا

عشق آنکه چون کرباسی بالا دامن　　　　خبر از کرم دارد مست خاشاک از کجا

هر که گردم تقبلم دل چو سنگ ترا　　　در شعله غضب افروختن رنگ ترا

همیشه در صف احباب سر کشم چو حرف　　　بدین هوس نمایان خورم خدنگ ترا

بجایی نرسید ملت خون نازک تو　　　در اعتماد توان گفت صلح و جنگ ترا ۱

هزار جامه جان پاره گشت ممکن نیست　　　جدا شدن ز نخجیریان خدنگ ترا

وداع نعمت خوان وصال کن غنی

درست تاب نگاهای چشم تنگ ترا

نه بر دل نیش ناز از نوک مژگان منخلد مارا　　　بنوعی نشتر دیدنهای پنهان منخلد مارا

چو میدوزی گریبان را ز هر آلوده پیکانها　　　ز هر یک بخیه چاک گریبان منخلد مارا

مدور ز لطف مهربان چاک گریبان دلفگاران　　　هر صد خنجر ز هر یک بخیه آن منخلد مارا

نخواهد تماشای تو چشم شوق در دیدها　　　بکه نوک سنان در چشم حیران منخلد مارا

چه باک از نیشهای مغیلان پای سالک را　　　تعلق همرهست این خار در دامان منخلد مارا

ز طاعت کعبه وصالش تلاف میکنند　　　بکه دردا که این خار مغیلان منخلد مارا

گلوفا هوس سوخت چشم که ترا　　　شکسته آه سحر از سحرگاه که ترا

خار خار دل نازک شد نه تو گوشه چشم　　　مژه بر هم زدن نگاه که ترا

زین آبله است در دل باید هجوم گریه — بگداخته حرارت در سینه تر آبهارا

در ساغر جگر بود کاندر کنار

ما چون دیده تر گل مسکین نوا بهارا

اندر دهان چاشنی لعل شکرخند ترا — کاشانه میدلم صبری آرزومند ترا

بهر غلام میخوری سوگند و شادم که چه تو — هستی ور اعتقادی نیست سوگند ترا

آن پسر گم کرده را گوید که افغان بهر چیست — جذبهٔ عشق زلیخا برد فرزند ترا

شاد کامم گرچه زهر میچشاند شهد عشق — خاصیت اینست عشق خاصیتمند ترا

از طور تو خرکس محبت سر زند

اهل طبعی بنده ام طبع خردمند ترا

ما را نشان تیر بلا کرد بخت ما — دانسته بخت حوصلهٔ جان سخت ما

وقتی که تخم ماری بهار غمیم — سر بر زمین نهد ز گرانی درخت ما

از بس که تلخکامی هجران کشیده ایم — خونابه زهر شد بدل لخت لخت ما

هر چند زهر خنجر غم خون چکان بود — ظاهر نمیکند غم خونابه رخت ما

شدیم کشتهٔ غم و هنوز

رنگ گلی ندید دل تیره بخت ما

سازم از شیرینی جان نقل سخن را شکری   تا بجا طرح کند زانم لب نوشین ترا

شاید از وصل حبیب متعه وصال دادی

هر خدا ساز کند خاطر غمگین ترا

خوب چهره جانان‌ها دره افتاد ترا   گاه دمی زلف وی و خوانند پری زلف ترا

ساده لوحی تو کجا رسم تغافل ز کجا   مرشد عشق چنین میدهد ارشاد ترا

فکر حالم کن ازین بیش که لا لکریه من   مسکن چند شود منزل آباد ترا

همه خون در جگر تشنه نگاه وش نگذاشت   در عروقم مژه چون نشتر فصاد ترا

شاید از وصل حبیب متعه وصال دادی

هر دهد این دل بیحوصله بر باد ترا

سر دل گرم پیش عدم هر که دید لم او را   نرنجید لیک هر که بسر گردید ام او را

بس تن نازک جانان سرای پاک دلها نشست   بهر گام سر فرو نارد چنین فهمیده ام او را

مران بلبلان بیم کز خوبان از سر کم نزول   هوای گلبنی کز صد گلستان چیده ام او را

ز باغستان بغانی قبر جان هر فرعی   گل نورسته خوش کوهی بگزیده ام او را

چو من صد نغمه سنج آنگاه بهر طرف چمن نالد   نه تنها من بمیزان وفا سنجیده ام او را

ز شوق هنر بنده در میان آورده ام حرفی   به تقریب پس آنکه در سخن بخشیده ام او را

پی کند خون کسی رنجه تا بقصاص — شحنه عشق گرفته ملک پناه که ترا

دود دلها که ز آتش جگر با نهاد — تا به دامان دل نوه آه که ترا

سوختم تشنه ازین غصه چنین کز خود کام

میبرد از نی خود بر سر آب که ترا

مرهم جراحت دل دردمند را — جز زخم تیر راست حالت نجیب پسند را

آن خنجر نگه که در بر قصاب خوبروی — ... تن قناره بود گوسپند را

در بزم وصال تو غیرت — جا ... حسیب در آتش سپند را

تحویل هجر حسیب تسلیم کشته ام — حاجت به تیغ نیست اسیر کمند را

اندام قامتت است آمدی بحسب و خز — از بار ناز نایه چو آتش سمند را

گاه تبسمت به رقیبان ... حاجت — برباچه تلخ میکنی آن ریش خند را

شانه کی دست رسد بر عقب غبت

مرغان خورند میوه شاخ بلند را

نگرانست طرف ... مشکین ترا — در بدر رود کند عاشق مسکین ترا

آه ازان لحظه که با تو سیه بخت ما — مشقی نسخ کند صفحه نسرین ترا

تو چنین مست می ناز و من ز رانغم آن — هر شکستی نرسد پایه تمکین ترا

میکند شوق در بنا له محبات شانی

هیچ جای حب بعد از این جز سینه ما را

فلک بیار فنا داد خاک هستی ما ❊ ببین که سر به بلند کشید پستی ما

تو مست ناز چه دانی که حال ما چونست ❊ بکیست در نظرت نیستی و هستی ما

تو تند خویی و دل جز به چشم مستی تو ❊ بکلفتی کشد آخر درازدستی ما

نعوذ بالله ازین روز وصالی در پی ❊ بود خماری لکد در قفای مستی ما

با مستی می ازل از خود چه میجویی ❊ که بی خمار بود باده الستی ما

خوشست قید سر زلف یار اگر

بود موافق زنار بت پرستی ما

لشکر آه دل حسرت نصیب درد ما از کار ما ❊ کو بهانه لطفی تا در مدد بود از یار ما

گر کمند طره لیلیست و فریب غمزه این ❊ دام در راه شکار کی میفتد صیاد ما

از خمار نرگس خود جرعه در جام ریز ❊ گر نشد بی می پی در خور و استعداد ما

ما نخست از روح مجنون درس عشق آموختیم ❊ این زمان استاد گوی ما میکند استاد ما

با همه آهی دلی بهر شفاعت هر زمان ❊ در خروش آید زبان خنجر جلاد ما

ماتم اهل غرض عید است ای همت ❊ جان ذلل و کسی گوید مبارکباد ما

پیش لاله زخمش مرا واجب است داغ

زخنجر رنگ خون شستن تاب دیده ام او را

نیست باک از سوختن حسرت کش دیدار را
شعله شاخ گل نماید مرغ آتش خوار را

هر چه میخواهی بکن در رشک دشمن عاجزم
ظرف تنگ من ندارد وسعت این آزار را

من نه منصورم ولیکن عشق عالی همتم
خوشتر از او رنگ میداند فراز دار را

دوست میداریم طرز اختلاط یار خود
با وجودی که دارد جانب اغیار را

ما بذوق عشق خورسندیم در سودای عشق
ورنه آن نیز است این کر بهای زار را

پاس چشمان تو میداریم آری خوب نیست
گر پرستاری نباشد مردم بیمار را

... سیه دل ... آمد زبس چندین گناه

هر لحظه بر خاک مالد روی استغفار را

از نگاه لبت تبسمی نیست مرا
ناز بگذار که چندان هوسی نیست مرا

میکنم حیله واسوختن از بیم رقیب
ورنه بی سوز محبت نفسی نیست مرا

اینهمه جور به کوی تو ملا مانع شد
تا بدانی که درین شهر کسی نیست مرا

خوش دلیرانه بروی تو نظر میدارم
میشود فهم هزار عمر بسی نیست مرا

بر سر خوان غمت رخصت پروازم نیست
طایر قدسم قدری مگسی نیست مرا

ستا بنوده بی اثری ناله‌های دوش
باید یکی به سوخت دماغی دگر مرا

چندان گریست دیده ز ران مه جبین جدا
گردید خون جدا رود م ز آستین جدا

هر که گشاده بر کله عنبرین کند
عنبر جدا از آنجا فتد مشک چین جدا

آن فیض ملک اهرمنان را نمیرسد
سازند لیک ز دست سلیمان نگین جدا

چشمان می کشید و مژگان صف زده
هر یک کشاده اند بجانم کمین جدا

خرسندیم ز عشق بامید وصال تست
این خواهشم مباد ز جان حزین جدا

ز پرتو رخ تو بطور جهان فتد
گردد ز یکدگر طبقات زمین جدا

دین حاله عقاب رفته ز جانان بدین کلام
ستا مباد کس چو من ز عقاب و دین جدا

صلا زند چو بدر یوز بینوائی ما
فلک بدوش کشد ذله گدائی ما

چنان بکشور بیگانگی علم شده ام
ز مرگ هم نکند میل آشنائی ما

غرض مرا ستم ناز است ورنه خونبها
محال عقاب بود خواستن رهائی ما

برشک صبر نداریم لیک قبول نیست
نشین بعزت یا غیرت آزمائی ما

بدست ساز نرسش خار پای سالک را
تو رحم هم نکنی بر برهنه پائی ما

شاخی از نخل قد او چشم خرسندی مدار
خواب آسایش کجا و سایه شمشاد ما

این نه تمام موی بود بر تن ناگزند ما | سوخته‌ایم و میرود دود ز بند بند ما
آخر کار عاشقی خانه بباد حالی است | تا سر دار میکشد مرتبه بلند ما
گریه هزار جا که در همه گلو شده | غیرت عشق میکشد آن لب هرزه خند ما
ز آتش دل ز باده بیم گزند مدعی | وه که وبال تن بود سوختن سپند ما
وحشی دمی بعاقبت از پی دل مرود | گرنه بدست او دهد بخت سر کمند ما

دوش بر آن زیر گوشش گرفته‌ام که گفت
پاره استخوان شد هشتنی دردمند ما

هر دم دهند از تو سراغی دگر مرا | سوزند لحظه لحظه بداغی دگر مرا
جانم نماند بسکه ز گرم آشنائیت | هر کس دهد بسوختن داغی دگر
مستم ز یک نگاه تو از نیک شراب | دیوانه میکند بایاغی دگر مرا
صورت نبسته جز بحریم وصال تو | آسوده کی ز بزم فراغی دگر مرا
شوق حریم وصل تو آنچنان برد | کز دل رود بکلبش و باغی دگر مرا
چندان فغانم از پس از من بر یک | جوئیم سر بکجا داغی دگر مرا

هوس نیافت وصل تو خویش را زده بود لکه حجاب نمیداشت دست پیش مرا
هزار خنجر الماس هر نگاه [illegible] رت ا ز جنبش مژه‌ها بر دلست نیش مرا

بغیر کیش محبت که اصل ایمانست
رهین ساخته [illegible] بهیچ کیش مرا

یار بی رحم و حیا بسته ره زاری ما آه اگر نور محبت نکند یاری ما
بی شعوریم اگر تاب اگر خماریم بر یکحال بود مستی و هشیاری ما
جور مگذار که روزی اثری خواهد بود ناله نیمشب و محنت بیداری
چون مداوا که کند زحمت خواهد عزیز تیغ غمهای تو افزود ز غمخواری ما
با غم عشق تو گر نشه چنین خواهد ماند خانه کعبه شود مجلس میخواری ما

[illegible] از عشق مگر توبه که در ظلمت حشر
چشمه سار حسناتست سیه کاری ما

بسکه روز از روز می‌یابیم بدتر حال را یاد می‌آریم در هر سال دیگر سال را
از دلم بیرون مرو کائینه هر چند بس صفاست نیست جز در روشنی صورت نما تمثال را
زلف و کاکل بین که دام دلربائی کرده است فتنه در پیش رو آشوب در دنبال را
می‌نمیدانم چه بر من میرود شبهای وصل همدم بدبختیها معلوم کن احوال را

کجاست صیقل شبنم که غبار ره برسیم — هر نقص آینه اوست بی‌صفایی ما

نشسته در قدم سایه چراغ خود دیدیم — ز آشنایی خویش است روشنایی ما

پیاله گیر که در احاطه کار عرق نیست — میان زندگی از غنیار پارسایی ما

مباش غمزده شاید ز هیچ بار هرنیست ۷

کم از جدایی جان تو این جدایی ما

پایه بلندتر شد قامت دلنواز را — تا بکشی به زیر پا سلسله دراز را

بر سر کوچه فراغ آتش رشک مدعی — معرکه گرم ساخته چشم خیال باز را

بیعه گشاده از در دیده درای تا دلم — شوق حقیقی کند ساعی مجاز را

طره چون زره بزنی بهر فریب ناکشی — دام کبوتران کنی حلقه چشم باز را

در ره کعبه وصال از پی بازماندگان — بانگ جرس فغان کند قافله نیاز را

سینه بزار جا شود آبله از تف نفس — تا لب آرم از جگر ناله جانگداز را

شاهد نو نیاز را شوق عشق در خور است

سر دلبس چو میدی کارکنان ناز را

گرفته عقرب زلفت جهان به نیش مرا — به یکنفس نگذارد دل خویش مرا

جهان فکند وصالم به پیچ و تاب حجاب — به ناله می‌شکند در درون ریش مرا

رخسار ترا آئینه دارست دل ما — هر سو نگری صورت یار است دل ما

در سینه گل بانگ صبوحی نشنیدیم — عمری است که در خواب خمار است دل ما

ما را گمان رخ تو دیدن نگذارند — در چشم رقیبان تو خار است دل ما

ای تازه گمان آرزو دل عشق شکوفت — در پای مینداز که خار است دل ما

سرمایه صد خرمن آتش جگر ماست — هیزم کش آتش زار است دل ما

بی صبر و قراری نتوان یافت وصالی — افسوس که بی صبر و قرار است دل ما

[illegible] دل ما آئینه دار رخ یار است

از دست میفکن که نگار است دل ما

منم که مشتریم لعل نوش خنده ترا — شکار زهر شکن چه داند بهای قند ترا

دل شکسته نمی نگذارد به بزم پیش آید — ز بوسه‌های پیاپی به سم سمند ترا

بیک کرشمه چو نام شکار خود کردی — به خود تجلی خود انداختم کمند ترا

بجنس بخت خورشید و ماه می تابد — کسی چه چاره کند اختر بلند ترا

تماز گوش [illegible] است با یار

به شکوه لب آوردی ناز مند ترا

بهم بسته بیا بام برآه تمام خویش را — کشوریم روزه کن کوشه بام خویش را

تا حجاب عشق شانی راه بر گفتار نیست

ناله انگشت اشارت میشد زبان بلبل را

مرغ ما یک نفس بر بر داست ترا | با دل جمع یکسر دام همراست ترا

فارغ از کثرت ارباب هوس زان شده ام | در به بیدادگری شهرت نامست ترا

چکنم گر نهم دست صبوری بر دل | هزار آزار دلم حراق تمامست ترا

چند چون بوالهوس جام طرب پیمایی | خیز [illegible] همی عشق حرامست ترا

ا به هر منزل هر روزی افتد آنمه را رهی انجا | دماغ از بوی مشک و عنبر آسایدمهی انجا

زمین از لاله گون زندانیان کوی محبت را | هر چون یوسف هزاران سر ز زندان هر چهی انجا

بزم از هم نشینیان ندارم سرکش و میدانم | هر نگذارد تماشای تو جان آگهی انجا

اگر یاری کند بختم ز اخلاصی که من دارم | بهر جا پا نهد در خشت گیرم ظل عنقای انجا

بکویش سر کرا بردم بلاسی جان خود کردم | منیخواهم بغیر از سایه با خود همرهی انجا

بزم غیر تا کی میروی این طلبه ها لذتست | سر دلجویت کدام کهی اینجا گهی انجا

دلم سرمنزل خاصیت شانی مه انمه را

ز صحرای که هر دم تا زبانی خرگهی انجا

بس که از غلبهٔ شوق سراسیمه شد دلم — از یاد رفت دیدن روی تو دیده را

حسن سراغ منزل و رفتن پی رقیب — خار رهست راه روان جریده را

نشنیده ام نصیحت از آن خار گشته ام — زیبق سزاست گوش سخن ناشنیده را

شد زرشک سوخت طول زمان مباد

قرب قریب تا به دولت رسیده را

خورشید امید شد هویدا — از مشرق ربنا ظلمنا

چون مه که ز غرفه رخ نماید — خورشید شد از ستاره پیدا

شد دامن حجاب خورشید — شد قطرهٔ من محیط دریا

تا دست به دست عشق دادیم

شد سینهٔ ما دو دسته یغما

خوب می پوشد لباس دلبری خوب ما — عیب جز نقص محبت نیست محبوب ما

بسکه افکندم براهش عرضه و پروا نکرد — اعتبار رنگ کاهی نیست مکتوب ما

در پیش افتاده ام چون سایه هر جا میرود — چندان کنم سعی طلب کارند مطلوب ما

چند دندان تحمل بر جگر گیرد دلم — صبر اگر اینست خواهد سوخت ایوب ما

نالهای من بر دلش می آرد او را از حجاب — کیست پروای غم کس نیست محبوب ما

دوش سینه از غمت بیت شرار عشق تو خواست فتیله بهر سوختن تمام خویش را

گر تو بدست خویشتن تیغ نهی بحلق من بر تو حلال میکنم خون حرام خویش را

جاذبه محبتی رهزن محملت آمده بهر چرا نمی کشد ناقه زمام خویش را

گوهر گوش جان کند حور بهشت معنوی چون به نیاز وا کنم درج کلام خویش را

ثابت دل شکسته را از پی تو حرام شد

رنجه مساز بعد ازین پیک پیام خویش را

ای جمالت حیرت افزای دل حیران ما خون چکان از شوق رویت دیده گریان ما

سبزه خودرسته غفلتستان عالمیم پند دانایان نگیرد طینت نادان ما

نقد صد جان کردمی صرف این سودا ولی گر علاجی داشتی اندوه بی پایان ما

دیده یعقوب بینا نیست ورنه روشنست چهره صد یوسف از گوشه زندان ما

تا نه پنداری ز ما بیهوده کار کشوریم گنج معنی میدهد از کلبه ویران ما

الحذر ثابت که هر بار از گریه طوفان میکند

ابر آتش بار یعنی دیده گریان ما

ذوقی ز وصال نیست بوصالت آرمیده را چون می که نا کرده بود می گزیده را

خون مردم از آن رخ و من مردم ز نگوش مستی چکیده را فزونتر است شراب

میکنم هرچند پنهان عشق بازی خویش را — آتش دل میکند در سینه کار خویش را

بخت بد پیوسته زهر از جام هجرم میزند — تا بتلخی بگذرانم روزگار خویش را

با وفای وعده کو هرگز مکن رغبت نما — دوست میداریم درد روزگار خویش را

رخش بندلیت تو تندی میکند از بار دل — یک نفست بالین من زن تا کنم خویش را

پیش صرافان معنی چون زنم لاف کمال — من که خود کامل نمی بینم عیار خویش را

کس چراغی بر فراز خاک [illegible] کو منه

کز سوز دل کند روشن چراغ خویش را

چشم بخت بست زد لبستا مرا — صحبت مصیبت است درین خستا مرا

ای درد عشق خوب بیادم رسیده — مگذار در شکنجه دل استا مرا

اعضای پاره پاره من بخیه گیر نیست — در خاک بسپرید به آهستا مرا

آن شاخ نورسم که نبود دوست خوی — حوران ز بند لذت وارستا مرا

صد عقده پیش دارم و در صیدگاه عشق — دل در کمند با همه دلبستا مرا

[illegible] نه تاب وصلم و نه طاقت فراق

سازد رهین خود بچه شایستا مرا

مردمی بازم سمی نانیکه میسوزد مرا — میزنی بر آتشم آبی که همسوزد مرا

ز نسیم وصالت شانه را گل دل پاره شد

بوی پیراهنت ساخت یعقوب مرا

درد چو نه جا ابرو عاشق بی نصیب را — بهر چه روز میکشم درد سر طبیب را

جامه هزار باره دیدم تا بجدل رضا دهم — بسکه ضعیف یافتم حوصله رقیب را

بسکه بطرف بوستان گریه بلند میکنم — ره نه دهم بگوش گل ناله عندلیب را

ساخته ظفای مکتبم ماه رخی ز بهر او — چرخ بدوش میکشد غاشیه ادیب را

بسته حلاوت سخن های یکس در انگبین — ورنه که تاب آورد عید حبیب را

شانه از چمن مروحه عشق گوش کن

ناله عندلیب دان زمزمه خطیب را

بسکه بگریه میسود ناز تو رهنمون مرا — پاره آتشی شدم چند کشی بخون مرا

گر هزار چاک دهد گذر گلو شده — گل شکافد انقدر آبله درون مرا

بعد هزار رشک شد بزم طرب نشیمنم — شربت میدهد مرگ طالع واژگون مرا

مرزگی ورزه دیدن چاک پیرهن — چون بحباب میکشد آن تن سیمگون مرا

بر سر هیچکس چو من تیغ جفا نمیزنی — زین همه عاشقان همین یافته زبون مرا

نه بکس آشنائیم نه کسی آشنای من — شانه ازین چه خوبتر رو دهد از جنون مرا

ر ب حیاتم از لب لعلت توان از آن دوست   جای هلاکت نیست درین آرزو مر ل

ـت بقصه چند توان زیست تا بکی

محروم لذت کندان جنگجو مرا

غمزه چون تیغ کشد نرگس غماز ترا   کشته مسدود کند رهگذر ناز ترا

چه وبال تو که در سبح دلی راه مباد   عشق بنیاد کن خانه بر اندازد ترا

بر در ناله دل قفل تحمل زده ام   بسته ام راه سخن تا به در راز ترا

گریه بر کوم اگر یار بپرسد چکنم   ز سبب چیست خراشیدن اعلا ترا

دزد در دلم از ره ای ک رنگ نیک است   خانه معمور چرایی که پرداز ترا

از سنت شاه بجهان کارگر اندوهی

از مزدور بود طالع ناساز ترا

شدیم کشته و کاری نشد حیف یاری ما   کار نیست زنجات امیدواری ما

کیاه قربت یار را چه عشق ز خشک سال   از ابر عشق تو کو است آب یاری ما

چو ما بمهر نشستیم و او بکین برخواست   ز خاک بر سر تا شد دستاری ما

چنان بجز من طاعت نبرد نداشتش   ز در حساب درآید گناه کاری ما

ز بس که لذت تیغیت در استخوان جا کرد   دهان گشود است زخم کاری ما

آه سردم بسکه افسرد است خون در دل نیست — گرچه دوزخم در جگر تابی که میسوزد مرا

باوجود اینقدر افسردگیهای دلم — میچکد از دیده خونابی که میسوزد مرا

شب گذشت و او بخواب و من حریص مدعی — خیر گفته چشم بخوابی که میسوزد مرا

تا سحر که دست بدست رقیبان میرود — سرخوش است از گشت مهتابی که میسوزد مرا

من ندارم طرف [illegible] هیچش نشان نیست

باوجود باده نابی که میسوزد مرا

گر روشن کند نور محبت نیست مارا — ملک پروانگی جوید چراغ خلوت مارا

معاشر حور جنت خضر ساقی زهر زنده — خدا از چشم بد محفوظ دارد صحبت مارا

لب معموره هستی که روآرد بویرانی — اگر راهی بود سیلاب چشم حسرت مارا

بزم وصال اگر از جا باشی حرف برخیزد — کسی از دست ما نگرفته کنج عزلت مارا

مرده که چون عذاب کند پندگو مرا — مستی نجات میدهد از سرزنش او مرا

خاکسترم بسر که چه بی آبرو شدم — نگذاشت گریه پیش کسی آبرو مرا

تا چند مدح و ذم لئیمان کنم کجاست — عشقی که باز دارد ازین گفتگو مرا

الله نسیم بزم و کوثر میسر و د — مستانه میکنند مگر مست و شستشو مرا

من خود بوصال گل [illegible] ام از من جدا مشو — یعقوب نسیم هر بداری تو بو مرا

امید هست که راه نجات گم نکنیم — که خضر سالک محبت شده است هادی ما

به روزگار غم عشق نیک خو کردیم — دگر زوال ندارد زمان شادی ما

ز کودکان روش عشق یاد میگیریم — که خاک بر سر ما باد در سپیداری ما

بغیر سبزه فردوس سر فرو نارد — غزاله که بچرد گیاه وادی ما

دلی بکوی تو گم گشته است را

ندانم اینکه دل مسکین منادی ما

چه خوش بود دلی ز وعده بهار مرا — که بشکند اندر انتظار مرا

هزار خنجر الماس بر جگر خوردم — هنوز در دل او هست خار خار

همین ز تربتم این لاله‌های خون آلود — که ماند لب زد داغ تو یادگار مرا

مرا و باب پدر مهر مادر و پدر است — که بر زمین ننهادندی از کنار مرا

مباش غره که عشق لک اینست

نجات میدهد از غیر روزگار مرا

بسیار بر شراب منه لعل ناب را — تا نشکنم ز رشک تو جام شراب را

رحم از آتشی از آنکه سر اندر جهان دهم — این سینه پر آتش و چشم پرآب را

یاران تمام جانب دار فنا شدند — بگذاشتند جان جهان خراب را

زتاب قهر تو آتش بجان خویش زده‌ایم زبس که نبود است اختیاری ما

حریف طاقت ما نیست سرگرانی تو هزار غرور تو نبیست شرمساری ما

رخ تو هر که ببیند بیار ما افتد هزار سال بماند بیار کاری ما

حیات عاریتی آنچه رسیدن آتست

و آتشی زند در لباس عاری ما

انیست ره با چشم سیه کشته کسی را خوش باش شد اگر تاب نشد هر کسی را

دردی بدلم میخلد از حسرت رویت کز سینه کشیدن نتوانم نفسی را

میان چمنم نیست ره با صاحب کلاه بلبل بهوس نغمه بشد قفسی را

عشق تو خونین جگرانند وگرنه باشد هوس روی تو هر بوالهوسی را

از اهل سلامت مطلب ذوق محبت زنبور عسل نام مگیر هر مگسی را

دنباله رو محمل از باز ندارد از کم شدن خویش صدای جرسی را

لرزیدم و دیدم رفقا لیس

از هر مژه انگیخته رود آرسی را

بر مراد دهد نجات ما مرادی ما هزار گونه که است همت در کسالی ما

توی مراد و توی مقصد و توی مقصود همه توئی و همین است اعتقادی ما

[illegible]ل بده [illegible] اگر افسوس ایمان میخوری کو لغارت میدهد سرمایه دین ترا

[illegible] ز بهشت و دوزخ چو بدر نوشت ما را — [illegible] سبو چو سبحه [illegible] ز دیده می سرشت ما را

[illegible] در جنت هستی همه درد و غم مدام — بزمین زند کانی بچه روز کشت ما را

[illegible] بدست ساقی ز لب شراب عشرت — [illegible] فرشته خواهی بچنین سرشت ما را

چه بهشت باشد آنجا که تو جلوه گر نباشی — [illegible] هزار بار دوزخ به از آن بهشت ما را

بتراوه محبت می و خون کیست [illegible]

[illegible] سینه در کمند غم خوب درشت ما را

[illegible] شکسته دلیم الحذر ز کینه ما — [illegible] شیشه ریزش استخوان سینه ما

بدین شکسته دلی خوش تحمل داریم — [illegible] پای کس نخراشد ز آبگینه ما

[illegible] بچهره ما بچه سیاه دلی — [illegible] آفتاب بود ذره کمینه ما

سراغ فیض ز ما کن [illegible] متاع شرف — ستاره ایست که می تابد از مدینه ما

بخت و طالع خود اتفاق چه می نازیم — بخت و طالع ما هم بود قرینه ما

ز موج حادثه ایمن نشین که بهر نجات — فرشته فاتحه خوانست در سفینه ما

وفا نمونه جور است الحذر [illegible]

غیرت ز حد گذشت و مرا رحم بر دلست　　کان شعله خام سوز کند این کباب را

دریای آتش است نهان در جگر مرا　　زان بسکه پیچم این نفس سینه تاب را

چون ذره میطپید دلم از رشک چون کنم　　پرتو دریغ نیست ز خلق آفتاب را

از حد گذشت حسرت ... لشکر کن

از جا کن سینه ام دل پر اضطراب را

ساقی بخوناب جگر در کش آور جام را　　از می چه کیفیت رسد دندان درد آشام را

من از کجا و کعبه دیدار کس یار بخشیم　　تا منزلی نبندیم در ره کوی تو اول گام را

عشق و هوای در دل مهیات منجمد تجنیح　　در دیگ چرخ گر نهند این آرزوی خام را

تا چند دارد نا امید از اختلاط وصل تو　　آلایش تر دامنی چشم من بدنام را

در عشق خورسندم ببین ... که گویند اهل دل

کیخسرو ملک جنون یعنی من ناکام را

جان بقربان زخمهای خنجر کین ترا　　گر تو خشنود آید کعبه سنگین ترا

هیچ سوری نیست کان از مخترع خوی تو نیست　　فتنه دستور العمل گوست آئین ترا

غارت دلها کن و از لطف سر بالا مکن　　نیم لم طرز تصرف نهاب تمکین ترا

سیر جان در مذاق دل چکاند خاطرم　　گر لکام خوش نیشم لعاب نوشین ترا

در بزم تو روشن چو چراغست دل ما — پیداست که از دست تو پرداغست دل ما

ما بلبل نادیده بهاریم درین باغ — تا رنگ گزار سینه پرداغست دل ما

ناصح سر و برگ تو نداریم خدا را — برخیز که آشفته دماغست دل ما

ای خلوتیان از نفس ما بگریزید — کین طایفه را بلبل باغست دل ما

هر کو سوی ما باد ملالی تو رسیدست — نومید ز گلزار فراغست دل ما

تا بیخبر از صلاح مستی در پای خم است

سرگرم صراحی و ایاغست دل ما

ای سرمه سای چشم سیاه تو آه ما — مشاطه عروس جمال نگاه ما

روز جزا که سر زند از خاک هر گیا — چون جوهر از سنان تو روید گیاه ما

انجا که تکیه بر خرد و سنجش میکنند — شمشیر آبدار بود تکیه گاه ما

روزی که رو نهیم بخاک وصال دوست — خیزد ز سنگ فراق تو از نمک راه ما

گر جرم عشق مایه عصیان ما شود — صد بار صد ثواب بود یک گناه ما

کو خضر رحمتی که درین خشک سال هجر — آبی زند بر آتش بخت سیاه ما

سابد اگر ز سینه بآتش فسون دمد

دوزخ گریزد از تف دل در پناه ما

ره افتد درین باده شبانه ما

سخن صرف ثنای اهل ری تا کی شود ما را — سرای مغان یارب چو شهر ری شود ما را

ز کوهر گنجها شد صرف هر یک آنچه الصافست — هنوز هند العذر خرج هر صرف می شود ما را

مؤذن در مناجات است و ساقی کاسه می گیرد — بصورت مجلس می نو باجی شود ما را

فلک های انجم است یا در کمی آرد — تمام عمر لکد در اثنای طی شود ما را

به ساقی زد نابالسم امینی که یک ... — نشاط ساز خاطر جام می در پی شود ما را

چه خوش باشد حریف روزه را از نقل و می یاری — خوش است اما بدین طالع میسر کی شود ما را

فلک را کار بسیار است با ما ... آمانی

بخیدین غم دلی تا فکر کاری شود ما را

چه معجز هاست سبحان الله این شیرین کلام ما را — هزاران شکر نمک ریزند ریش تلخکام ما را

مرو بخین خیالت لاله در بر گیر مشکین روزی — پشیمانیست اصل آرزو تاثیر خام ما را

چو صیدی نیم بسمل تا بکی در خاک و خون غلطم — تمامی کن به یک شمشیر دیگر ناتمامان را

بتان در گلشن با خندان دلبری کو که بیند هست — چو آب زیر سر افتم بیا نازک خرامان را

دلم امشب بسر دلو خیال صحبت خاصی — هنوز آن نام بر دانی سبک الوده دلها را

دلیرهای [illegible] را اسبابی تا به وصلت — هر درستی عذر خواه جا باشد غلامان را

عجب دردیست در جان من امشب — چه خواهد بود درمان من امشب

هجوم هجر بیداری شبها — چه میخواهند از جان من امشب

ز مژگان تا جگر در خون کشیده — درون از زخم هجران من امشب

جگر بست لب خوناب جگرسوز — ز دامن تا گریبان من امشب

تنم کی ز خوان غصه سیرست

ز عشق افتاد مهمان من امشب

ز آب دیده در خون بودم امشب — چه گویم کز محبت چون بودم امشب

ز بس زخم طپانچه بر سر و روی — چو بخت خود دگرگون بودم امشب

ز ناکامی هجران ضروری — بکام بخت وارون بودم امشب

مرا تا نی ز ملک این غصه قسمت — ز اندیشه تو بیرون بودم امشب

ز بیداد سپاه هجر سیمین

لگدکوب شبیخون بودم امشب

بتبسمی که گل دو جهان شکفت امشب — خس و خار در میان گل و لاله خفت امشب

همه بلبلان بستان بسرای من در آیند — که گلستان کار بزم ز هر جهت شکفت امشب

سر من ز گریه مست و دلم پر از شکایت — بحدی که آتشم را نتوان نهفت امشب

تو گلزاری خوب دریاب / هر یک گل خورده را مگذار در خواب

تو راحت کن هر دارد پاسبانت / دل شب زنده دارد چشم بی‌خواب

ز عاشق بد دل معذور بشمار / سرت گردم که بیتابست بیتاب

دلیل نا امیدی ناصبوریست / چه خیزد ناشناور را ز گرداب

مرو کم همتی بزمی که در وی / گرانکی یکان خورند و باده خوناب

بدل از زخم هر تیر تو مهریست

خیالی کرد رخ فرنها در دیده مهتاب

نو بهاران گشته ز چشم ترم امشب / گل بر گل ریخته در بسترم امشب

در سینه سر پیش بود دلیت را / بارآ که ز دوش سینه پیشترم امشب

دلیست همه شب ز رخ گلستان تو برم / چون حلقه همه گوش بر رون درم امشب

فرداست که دیوانه سودای تو باشم / این خرقه به سینه می‌درم امشب

گر بر دل الماس رسد جوش برآید / این می که به غمت ریخته در ساغرم امشب

المنة لله درین جشن دلفروز / وارسته ز غوغای صحبت دگرم امشب

این عرضه که در سینه فر زنگ شانه

گرد و کند که به چه عذر آورم امشب

همیشه در دل من اشتیاق خدمت تست — خیالم ذره کند چشم آفتاب طلب

ز هر دری نتوان یافتن [illegible]م دل [illegible]

تو کیمیای سعادت ازین جناب طلب

[illegible]سد که بهر تو گشتم درین دیار غریب — غریب نیست چو افتد بشهر یار غریب

[illegible]بسکه هر که ترا دید شد گرفتار [illegible]ت — حریم کوی تو شد مسکن هزار غریب

[illegible]بین در سر کویت غریب بیعدد است — بهیچ شهر نمیدارد اعتبار غریب

[illegible]ان بعشق تو خوارم که در قبیله من — عزیزتر بود از من هزار بار غریب

[illegible]یار درد و غمی نیست در جهان که مرا — در آن دیار نیفکند روزگار غریب

[illegible]سیم بود [illegible] قرار در همدان

هر بت پرست مبادا در آن دیار غریب

چو شمع در گداز و روی مجلس با منست امشب — بخواهم سوخت تا در استخوانم روغنست امشب

رقیب لعل شیرین در خم مست پر افسون — ز من شکر و با دام دامن و دامنست امشب

اگر فردا بصد زخم نمایان خنجستم را [illegible] — ز دست گزنوازش ربر دوش منست امشب

ز خاک سر زمین تارک تنی دیدم که از غیرت — بدل صد تابم از هر رشته پیراهنست امشب

هلاکم میکنی تا بر سر انصاف می آیی — ز امید علاجم کام دل تا مردنست امشب

زرنگاییم مبادا صفتی شیرین باشد | بهر این نمک فن نه سخن بلغت آب

بشراره نسیمی ز صحبت سینه خیزد | حسن و خار غیرت نه زدر تو رفت آب

دلم که در سر زلف تو هست خانه طلب | چو مرغ در سر شب باشد آشیانه طلب

مرا ببرد دل زار خویش بگذارید | به درد مندم و در گریه ام بهانه طلب

حذر کنید حریفان ز راه تیم سبب | ز تیر غمزه نه بودن نه طلب

شفینه دل کرد ایم و میانه گزین | ز تخته پاره طوف نه کرانه طلب

نغز لکام میان لاله مرغ زیرک است | کبوتری ابد کو مرغ به دانه طلب

مزن ز آتش دل دامن هوس

به نا پسند بود در حسن زمانه طلب

فقیه حال خرابات اندین خراب طلب | نشان به رسم خوان ز شیخ و شاب طلب

نعوذ بالله اندین سر کرامت قال کو | لیس اندر اهوال لذتی بکوات طلب

توجهی که چو خوش یافتم ز بیداری | ز حق که بخت ز بون کو لیس بخواب طلب

لکن تلا هوس زندگانی آید است | مراغش الای حبیبه سواب طلب

تو لذکی و نیاز شب و دعای سحر | بریز خون مرد از خدا ثواب طلب

گنج به کنج خرابات ماست — نعرهٔ مستانه مناجات ماست

تیرگی ما سبب روشنیست — آب خضر چشمهٔ ظلمات ماست

فکرت ما زند بقالب حروف — حیرت ما عرصهٔ شبهات ماست

لیک نه صورت اسکندری — غرقهٔ زندان طلسمات ماست

صنع خدا نی پذیرد زوال — صنع خدا شاهد اثبات ماست

بودن ما لازم نابود نیست — هستی ما نیستی ذات ماست

حاجت ما نگذرد از کس

آنکه برآرند حاجات ماست

امشب دلم فریفتهٔ التفات کیست — بند زبان من سخن بی ثبات کیست

سر زیر کلدم هر دل می برد مرا — کام تعلقم مزه ناک از نبات کیست

هرگز زروی آتش ما دود برنخاست — این نوع تاب حوصله حد ذات کیست

چون سایه ات بخاک فتد میرم از خیال — کان از قفس رسیر گشت نجات کیست

از خرمن ملک که گندم دانه نبرد — تا قسمتم چو لاله نوجه زکات کیست

ساقی خلاص تو همی ست ازین بلد

چندین تضرع تو برای نجات کیست

سبوی من بسنگ آمد حریفان سبوکش کو — میا محتسب امشب در کاشانهٔ ما بیهوش مست امشب

میا بیرون مهتابم چه حاجت گشت آن کو را — که از نور داغ دردستم چراغی روشن است امشب

حریص توتیا و مرهم شانه تماشا در نمی‌آید

تو کام از دوست حاصل کن که بزم آرزومند امشب

نگه بکعبه سوی محرم از تو نیست عجب — درو پیاله کشی این هم از تو نیست عجب

بهر کرشمه جهانی بهم در اندازی — هزار عربده در هر دم از تو نیست عجب

جفا و جور کنی لطف و رحم نام کنی — بداغهای مرا این مرهم از تو نیست عجب

هزار زلزله بر بنیاد شوق آید — نگه نرمیه کند محکم از تو نیست عجب

دلت ز ناله [illegible] هر دم می‌آید

خراش سینه درین ماتم از تو نیست عجب

خیال گرمم اگر بندم ره آه نفس امشب — نفس در سینه می‌سوزد نگه در چشم تر امشب

ببوی گل تماشای اسیران بر نمی‌آید — خدارا باغبان از وادی ما در گذر امشب

چه وصلست اینکه صرف غیرت اغیار میگردد — اگر یک لحظه خواهم داشتن از خود خبر امشب

دل [illegible] خیال شور انشین از وادی تحیر

ز آهی کرد شمع مجلس سوز بر سر اسر امشب

شرمسارم ز پند گو چه کنم — به دل مرکشم لب و زبان نیست

دل شیدا به درد خو کرده است

کیش احتیاج درمان نیست

لب از کرشمه‌های تو لعل وثاق کیست — در دانهٔ تو گوهر گوش مذاق کیست

ای باد تازیانه سمند تو می دود — یارب عنان او بکف اشتیاق کیست

ای غمزگان ز منع من از ناله میکنید — در دل نگه کنید به داغ فراق کیست

محرومی که دل بسم از بزم وصال بود — از خنده تو یافته ام کز نفاق کیست

بوی بهشت میشنوم زین کاروانیان — یاران خبر دهید به انجمن وثاق کیست

میروم و بغیر از خیال او کسم در پیش نیست — نیم جانی دارم آن هم یک زمانم بیش نیست

خوش دل از حیرانی خویشم که پیش از غربت — از هجوم ناشکیبائی سرم در پیش نیست

بی غمان را از تبسم های شیرینت چه حق — در نمک سوزی نماند چون جگرها ریش نیست

پند گو بهر دل ما حرف خود ضایع مکن — ما گرفتاریم و ما را اختیار خویش نیست

خوش به ذوق وصل دل بستی تسلی طاهرا

در زمان عشق او هجر انتقام اندیش نیست

اسیر درد ترا رخصت رهائی نیست — شکسته تو مقید بمومیائی نیست

نگاه توست که مجلس بمی نتوان گفتن — که در جبلت جبر طلب پارسائی نیست

فلک فتیله خورشید گو بهرزه مسوز — که با حجاب تو حاجت بروشنائی نیست

رقیب را بحجاب تو نسبت در نظرم — تو چهره کم از طلعت رهائی نیست

نیم نسیم که هردم بگلبنی گذرم — بباز گوش مرغ دلم هوائی نیست

محتشم ز تو در قرب و بعد یکسان است — جدائی من و تو داغ جدائی نیست

خدا نخواسته عشق تو صابرم دارد — که خواری بتر از ننگ بیوفائی نیست

خیال معقید نگاهی نکس ان بد خوی — که دیده را مدد و با مشنائی نیست

حرف لسان در لسان هم بردی نشست

بلدی ها دیده تنها برهنه پای نیست

دگر هست کز تو گریزان نیست — هیچ جا نیست کز تو طوفان نیست

کرو فانی تو رهبر دین است — در همه شهر یک مسلمان نیست

مرد آواره که هر سوار ا — جابه از کوه بیابان نیست

با خیالت بسر برم ناچار — حکم طاقتم بهجران نیست

آب حیوان تشنگان وادی را — هیچ کمتر ز آب باران نیست

نیافتی لذت داغ غمت دل شیدا
هزار نخچیر حسن تو نخچیر میسوخت

بغیر من ز تو بر بار حاله خرمن کیست
بجز ز دوستی دوست کشته دشمن کیست

چنان ز خنجر بیداد ریخت خون مرا
هر کس نیافت ز حیرت که خونی من کیست

بکش بتجربه شمشیر و بین بغیر از من
بپای دار سیاست کشیده گردن کیست

اگر نه بیضه نشین خیال اوست بدل
ببین که خانه چشم بهین روزن کیست

بغیر سنائی وفا ندید درین وادی
چو بیستون فراهم کشیده دامن کیست

باز این کرشمه ها همه در کار جان ماست
غوغای نگاه در سر بازار جان ماست

هر مرغ حسرتی که سر از بیضه بر کشد
چغد خرابه سر دیوار جان ماست

پروانه چراغ شبستان عشرتیم
خود را بر آتش تو زدن کار جان ماست

تا روز حشر خانه معمور دلست
داغ غمت که خانه نگهدار جان ماست

صد دسته نیشتر در جگر از هر نگاه تست
چشمت هنوز در پی آزار جان ماست

زینت لکه جراحت مکان عزت است
این درد تا بروز جزا یار جان ماست

سنائی متاع کاسد ما را بها رسید
شوخی بهم عشوه خریدار جان ماست

در دل هزار دوست تمنای دیگرست مقصود وصال نیست سخن جای دیگرست

رسوایی از قبول نصیحت گذشته است ناصح ز روزگار تو رسوای دیگر است

روزی که دوستش پی باغ و تماشا امروز خاکروب کف پای دیگر است

تا روی خوب نیست نگه باز ننگریم نقاش روی تو به تماشای دیگر است

زینت اگر موافقت هجر با اجل الفت میان ما و تو فردای دیگر است

تنها نه شور قصه مهر در جهان

در هر کجا زمین تو غوغای دیگر است

شبی که شمع جمال تو در نظر میسوخت دلم به داغ تو پیش از شبی دگر میسوخت

ز شوق روی تو در خواستم لبی نه ست ز تاب روی تو در دیده ام نظر میسوخت

اگر نوشته مرا در دعا مدد میکرد ز برق ناله من در دعا اثر میسوخت

منم که نیست اظهار سوز خود ورنه هزار خانه ز آشوب یک شرر میسوخت

مجلس تو اگر چه حباب ساقی نیست هزار بار چو پروانه بال و پر میسوخت

وفور بزم که میدید آن شمع جمالت هزار شب مگر از دوستی مرا سحر میسوخت

تمام شب تو به بزم غیر و مرا چراغ دیده تحویل جگر میسوخت

چه حال بود که دیشب در دل سینه دلم چو شمع خانه بیمار تا سحر میسوخت

اگرچه داغ جفایت بدل فراوان است ولیک آتش شوقم هزار چندان است

اگر سرم برود از تو رو نگردانم قبول کش ز تو آمد امتحانش آسان است

ز گریه چشم و دلم پر شد است همنفسان ده خانه بسپارید فنا که طوفان است

کسی بجز تو کجا داد من تواند داد رعایت دل درویش کار سلطان است

مگر ز بهر همه بر خاک آب چشم مرا ترحمی بکن آخر نه آب باران است

ز تیغ رانده نه سوی من نگه کرده چو من ز غصه بمیرم ترا چه تاوان است

خوش است کشتن بهر طریق که هست

خبابتی بود گوسفند قربان است

در کمند تو ام طپیدن نیست جز درین قید آرمیدن نیست

درد دل گر بیاورم بزبان گوش کس را طاقت شنیدن نیست

بسته بر خنجر رضای تو ایم از تو ما را سر بریدن نیست

دل ز زلف داده را چه حاجت پند مرغ بی بال را پریدن نیست

میوه بر شاخ و دست ما کوتاه هست دیدن ولیک چیدن نیست

گر حجاب اینچنین بخواهد ماند دیدن ما هم امید دیدن نیست

یار و صحبت و دم منزل شانه وقت آواز بر کشیدن نیست

بی داغ جنون جانب صحرا نتوان رفت — بی نشئهٔ دردی به تماشا نتوان رفت

بی سایه بابان بکجا نیم ره الحب — جز با قدم بادیه پیما نتوان رفت

راهیست ره کعبه امید که ما را — جز بر اثر آبله پا نتوان رفت

ما سوخته داغ جدایی فراقیم — گر باغ نهیبست ره با ما نتوان رفت

بی ما هیم از جای دگر ساخت وگرنه — با نیم نگه اینهمه از جا نتوان رفت

گر مرد رهی حاجت تعلیل و عصا نیست
شاها ره تحقیق با نیها نتوان رفت

بگداز سوز دلم دیده با خبر میکشت — ز رشک من ورق آفتاب در میکشت

زنار رشک دل صدجا شکسته بسته من — چو طره تو ز بستن شکسته تر میکشت

چو نور مهر تو عکس افکند با آب روان — حباب روی تو از خاطر نظر میکشت

حریم سینه من روشن از خیال بود — ز روح قدس چو پروانه آتش سپر میکشت

بجای کوه را افلاک نور زمی شد — بهر زمین سمند تو جلوه کر میکشت

چو ناوکی که سنگ از کمان سخت آید — ز سختی دل او تیر ناله بر میکشت

بروز کار چه می شد بخت شاه اگر
از آن ستاره گردش نسیم سحر میکشت

بغیر کام دل از وصلت ندیدم شادمانی

همین حسرت او یار کا ملال بود است

شادم بغم که غم سبب شادی منست | این آه بر سر زنجیر وادی منست
در سینه گر روان خیال تو خیمه زد | معلوم شد که مایه آبادی منست
ما یاد عشق ز سر زدن سبز بخت | ان سبز نسبت سرخ لالی منست
شبها که رو بکعبه کوی تو می نهم | شوقم دلیل وادی آتش دل وادی منست
این زرق سبز حلقه که بست کمر بغیر | انصاف اگر کنم همه در وادی منست

شانه خیال بر در دل حلقه میزند

بکشا در شیخ بار غم ابادی منست

کشاد باغ جمالت نگاهش افتاده است | هر عندلیب نغمه خوان ز بستون افتاده است
زهر مژه پی قتلم کشیده شمشیر ــــ | حلا به بین چه بلاها بکار دل افتاده است
کنار من صدف گوهر وفا شده است | زبسکه دانه اشکم بدامن افتاده است
درون سینه سوزان من دل پرخون | چو اخگریست در کنج گلخن افتاده است
رخ پرنور تجلیست نخل موسی را | شده است برق بلای و درمن افتاده است
مس بجان که چه رخسار آتشین داری | ببین نگاه چه برقم بخرمن افتاده است

سینه خاکستر شد و دل همچنان خونبارست　　صد خزان دید و هنوز این نخل پربارست

من بکس کاری ندارم خصم من گو مکن　　هر کسی را طاقت این آه آتشبارست

لذت آزار ناکامیست تیر عشق را　　کشتگان را زخدنگت صرفه بسیارست

بس تماشا از پی نازک خرامان کرده‌ام　　کس ندیدم کانچنانش قامت و رفتارست

سیرت یعقوب خواهی صورت یوسف بیار　　کارزومند ترا هم حالی اینقدارست

جان نثارت میکنم نامش ز هر کس بشنوم　　با وجودیکه رشکم بر دل افگارست

نامسلمانی ز منت کش بوصلم میکند　　کافرم گر قدرتم بر دیدنش یکبارست

زندشاها هیچ تسبیحی به از زنار نیست
سبحه در دستم منه چون در میان زنارست

بسی که روی نیازم بر آسمان بوده است　　ملایمم بدعا تو مهربان بوده است

از آن نفس که با غیار همزبان شده　　میان ما و تو شمشیر در میان بوده است

چگونه بر همه کس فاش شد نمیدانم　　محبتی که مرا در میان جان بوده است

ز اعتبار کلام رقیب شد معلوم　　که با دلم همه دم یار بدگمان بوده است

درشته هم فلک نال و تیر بیغفلت　　گهی به ناز نگاه تیر در کمان بوده است

براه عشق از آنم سبک عنان کردو　　شنیده‌ام که با غیار سرگران بوده است

در گلستان ناله مستانه

بلبلان را از آشیانه افتاده است

ذوق شادی با خیالی در دل ما شاد کیست
درد گر این است درمان خواستن از یاد کیست

از فلک بیهوده می نالم تو هم دانسته ای
کاسمان را یا من این بیداد از امداد کیست

[illegible] بر جان زار اسیران غمت رحمی نکرد
کین همه زخم نهان از غمزه بیداد کیست

دل پی بالا بلندان شد برون از سینه ام
تا دگر آرامگاهش سایه شمشاد کیست

بسته ام دل در وفایت ساده لوحی بین که باز
خوابگاهم سایه دیوار بی بنیاد کیست

[illegible] از دایره هستی قدم بیرون منه

در سرای ما هوای منزل بیداد کیست

هر کس بدید روی خوب تو خو گرفت
نتوان به تیغ ها ره کویت را او گرفت

نو کرده است یار رعایت حال خویش
دیگر که خاطر لیلی از دست او گرفت

آب حیات بی تو بحلقم نمیرود
زین عقده های گریه هر ساله گلو گرفت

یارب چه گل شکفته ز گلزار روی دوست
کز نکهت نسیم او همه آفاق بو گرفت

مرغ چمن ز ناله زارم سحرگهی
چندان کشید ناله که آواز او گرفت

[illegible] ما را اگر بری سر نمیدهد
دستی که دامن تو بصد آرزو گرفت

عنان دوست حبل المتین شان بود

بهیچ واسطه در دست دشمن افتادست

مرا بهر چه کند یار اختیاری نیست
چه اختیار کسی را به اختیاری نیست

نه دل بدستم و نه مغزم از جنون خالیست
مرا بهر چه کنم هیچ اختیاری نیست

چو نیست راه گریزم چه دست و پای زنم
شنا چه فایده چون بحر را کناری نیست

هزار حیف ز دیدن فسرده جانی را
که در گذرگه یارش انتظاری نیست

ز بسکه وعده بهر سوی داده [illegible] را

بجز دو دیده نیالوده رهگذاری نیست

عشق ما [illegible] میانه افتادست
عاقبت بر کرانه افتادست

از نگاه تو برق نه دل
خون به تیر و نشانه افتادست

از فروغ رخت ز روزن دل
آفتابم بخانه افتادست

تنگ چشم بار دلبران چکنم
طرز من عاشقانه افتادست

نیست راهم بخانه بسکه ترا
کشته بر آستانه افتادست

هر دیوانه کشته خواهم شد
کان پری بر بهانه افتادست

از برای نثار مقدم تو
در اشکم یگانه افتادست

از من محوی کلک محبت اثری نیست — تا جان نه دل او از سر بیمانه برنخواست

شاهی شبی برفت از ارباب ذوق را

از آتش تو دود دل کاشانه برنخواست

عمر ساقی هزارم رخنه در جان کرده است — خانه عیش مرا از ناز ویران کرده است

مست چون مستانه کلها بر سر دستار او — طرهای را از ره گوشه افشان کرده است

صد ره ایمان زیر تیغ عشق آورده ام — بت پرستیهای دلها را مسلمان کرده است

رشک مارکان سو از التفات عام خود — با تمام عالم دست در گریبان کرده است

جلوه دادن بر سرو خرامان بسته است — خنده او رخنه در لعل بدخشان کرده است

وقت عشق است و جنون شاهی که رات اهلیت است

کان سپهر را طره مشکین پریشان کرده است

به هیچ شاخ گل بلبل حزین ننشست — ز خار تفرقه آتش بدل حزین ننشست

غزاله حرا گر نشد که صیادی — نگه حلقه کمندی و در کمین ننشست

توان ز دسته گلی از شاهباز غنیمت — نخورد تا ز دلم طعمه بر زمین ننشست

شاه چو تو حسنی بانغ ما لاله است — کبوتری ز سر سرور آستین ننشست

از آن محال اثر بسکه توسن دمید — دل چو مور مرا پا بر انگبین ننشست

آنکس که دم ز طاعت عشق تو میزند   می بایدش بخون دل از نو وضو گرفت

آنگه چه سود گشتن ... در غمت

غوغای عشق در همه عالم فرو گرفت

جانی که از برای تو نتوان از او گذشت   از صد هزار جان جهان میتوان گذشت

در اولین نگاه تو هر که آرزو کند   با آنکه بوالهوس نتواند ز جان گذشت

بر باد داد خرمن عیش مرا رفت   آن عمر جاودان که چو آب روان گذشت

صد قم بدان رسید که ساز دخان تلا   آن جلوه ها که بر سر بزم از امتحان گذشت

اخلاص بین که مسلکی زد بر زبان ما   حرفی که در خیال توام بر زبان گذشت

از دست یار زبده و ... در انفعال

در فارلکه یار تواضع کنان گذشت

شمعی بدان رخ که دل پروانه برنخواست   کاتش ز جان عاشق دیوانه برنخواست

تنها نیم مپرس که هرگز ز بیکسی   اولاز چندم از در ویرانه برنخاست

دوش انقدر گریستم از درد بیکسی   کامشب صدای گریه ام از خانه برنخاست

در دام آرزوی تو گنجشک خاطرم   مرد از شکنجه و ز سر آن دانه برنخاست

در پیش من ز خیل نصیحت گران عشق   کم آشنا نشست که بیگانه برنخواست

ناچیز ساز این همه اسباب عشوه را | بهر دلی که گرد همت رایگان بهاست
خون ملائک همه رب خضر بود | از نرگس تو نیم نگاه نهان بهاست

شادابی است مجو اگر بصد جان نمی‌دهند
این عمر را که زندگی جاودان بهاست

هر قطره خونابه که در چشم تر ماست | رازیست که پرورده به خون جگر ماست
آن برق که برهم زن صد خرمن جانست | از دست فراغت گله مختصر ماست
دامن کش این کاخ رباط نپذیرد | صیدی که گرفتار کمند نظر ماست
در بزم تمنای تو چون شمع خموشیم | زانست که خاکستر حسرت بسر ماست
نقاب رخ ما باعث رسوایی ما شد | تر دامنی ما همه از چشم تر ماست
هر چند که بی صبر و قرار است دل ما | مندیش که اخفای محبت هنر ماست

شاید طلب میوهٔ مقصود زما کن
ما نخل کلیمیم و محبت ثمر ماست

آن یوسف ما بوده که بازار بیاراست | بازار خریدار خریدار بیاراست
یوسف صفتی آمده از پرتو دیدار | زندان دلم را در و دیوار بهار است
خوش شاخ گلی تازه که از باغ برآید | از خانه برون آمد و بازار بیاراست

خیال رمیده که دست ادب طاهستی خود   خیال فشاند که گرد کسی به دستش بنشست

هزار خانه ز طوفان اشکم از هم ریخت   هر کو رحم به دامان همنشین ننشست

کدام شب بفراغت گذشت [illegible] را

که تیر ناله به لبهای [illegible] نشست

دگر غم اندو [illegible] شمار ماینهاست   رسید درد دل و وقت کامرانیهاست

صفیر ناله ام از اشتیاق وصل گلیست   دلیلک مستی بلبل بلند خوانیهاست

قدم قدم به رهت قطره های خون جگر   ز وادی غم عشق توام نشانیهاست

شب و نگه که بعرض محبو [illegible] نی   نگار دارد که اسباب مهربانیهاست

به دست عاشق و داغی به سینه هم دارد   ملامتش مکنید این گل جوانیهاست

مرو برای تو مردن تو هرچه خواهی کن   از میان شانه بلبل بجان فشانیهاست

حسن جفای عشق ترا نقد جان بهاست   خوش گوهریست درد تو اما گران بهاست

گر ذوق وصل نیست غم هجر هم خوش است   گوهر شناس لاله بود آن هم بهان بهاست

آواره عشق به سر باز لذ اشتیاق   جان ملاله ز خشم خدنگ و سنان بهاست

کردم به رست ورد محبت حلال خویش   وصال ترا [illegible] هر کون و مکان بهاست

در سینه می سوز دل افروز نماندست امروز مرا که می دی روز نماندست

زخم دل من بر نیامد آورد مژگان تیر کاری که کند ناوک دلدوز نماندست

خاک و خاکستر کویت جز و سنجاب منست بینوا نشستیم اینها همه اسباب منست

روی در ما بستم کسم از زهر عتاب جان شناسا سخن تلخ لبت شربت عناب منست

شب هجرم بود از روز کسان روشن‌تر زآفتاب دگران سایه مهتاب منست

صبر کن شاد واز حال دلم عبرت گیر

کانچه در نوبت تو خوبست مرا بابت منست

دلم ناله ز مرغ چمن آموخته است مجلس آرایی کلک از من سخن آموخته است

یوسف مصر جوان بخت من از زلف یار کین گهر بهر به بیت الحزن آموخته است

بر خود که ز کوی خودم آواره مکن هر اسیر تو به تو حب وطن آموخته است

روش عشق چه پروانه ز من دارد یار شمع هم سوختن خود ز من آموخته است

طرز رفتار تو برا طراف چمن غنچه یکجا ز غزالان ختن آموخته است

وسعت نقطه موهوم دل تنگ

دلم تنگ از آن دهن آموخته است

نقد روی دلارام کار دشوار است برات قسمت عشاق بر سر دار است

از زور بدین روز نشستیم که جا نیست — بر روی دلم محاسب دیدار ما راست

ای بس خوش آن بود که جلاد محبت — از کشته و بیداد سر دار ما راست

خونریزی شمشیر تو نقاره کشان سلا — از لاله و گل جبه و دستار ما راست

آن لحظه بخون خفت دل غمزده ما

گر خنده رویم گل رخ یار ما راست

عاشقان را دل صبوری نیست — ناصبوری ز عشق دوری نیست

بی فروغ خیال تو دلم — خانه را بی چراغ نوری نیست

صنم و دیر بس بود ما را — احتیاج بهشت و حوری نیست

بعد عمری اگر بخورم ز وصال — از آن پس مرا شعوری نیست

طایر قصر اشتیاق توام — در هوا داریم قصوری نیست

عشق را روز بیچه دیگر است — گر بداری هلال روزی نیست

دو بیت که ضرور شده

تو و چاره مرا ضروری نیست

در سینه من سوز دل افروز نماندست — امروز مرا گرمی دیروز نماندست

در آتشم ابابیل بیابی مغش بیند — کان شعله پر دی صفتم امروز نماندست

بغربت محنت یکروزه هزار آه کشید   آه از آن خسته که آسوده کسی یکدم نیست

مدعی کیست که همزانوی خاصان باشد   در حریم تو که جبرئیل رود محرم نیست

روزگاریست که در سلسله عشق تو ایم   سالها شد که اسیریم و همین یکدم نیست

مرهم میکشد امروز که غمخوار ترا   آنچه بر ریش الم بس بود مرهم نیست

رخ نمودی و تزلزل بدر و بام افتاد   سر کوی تو همه از طور تجلا کم نیست

من چنین درهم و برهم زده حالم وزنه   همچکس را ز غمت حال چنین برهم نیست

چند ... زخدنگ تو لبت نشود

هیچ در مرهم تو خاصیت مرهم نیست

وفای من سبب ناز دلربای منست   که هر چه خون دلم میخورد وفای منست

کجا روم که بهر جا گریزم از دستت   غم فراق تو چون مرگ در قفای منست

دران زمان که کند همتم نعیم سخن   سپهر ذله کش خوان کبریای منست

درای زمزمه عشق من چنان نگرفست   که بت پرستم و عالم کلیسیای منست

بهر صفت که بیازاردم دعا گویم   هر آنچه یار کند محض مدعای منست

ز راه کعبه عشقت توانگری دارم   هر خار را بدیده کشش دست متکای منست

چگونه جان برم از جنایت درد و غم   هزار خنجر و شمشیر در قفای منست

گر از مسالک عشق کنی گران جانی ۔ که رهرو راه فنا سالک سبکبار است

غم زمانه و رشک رقیب و ناز حبیب ۔ کدام غصه بگویم که درد بسیار است

فزون ز محمل حسنت عشوه لیلی ۔ خروش ناقه صبرم ز محمل بار است

دمی به پیش گرفتار خویشتن بنشین ۔ سرم فدای تو عاشق نه آدمی خوار است

مرا است نقص بضاعت ز حد برون ور نه ۔ ز هر طرف که نگه میکنی خریدار است

مکن به منت دیدار خویشتن ما را
هزار و بزم وصال تو نقش دیوار است

یوسف ما هنوز گرمی بازار است ۔ بر سر بازار حسن جنگ خریدار است

بگذر منصور دل ما عوض حباب شد ۔ نور انا الحق هنوز بر سر بازار است

وصال طلب میکنیم بین که ملالم سزاست ۔ زینهمه حرص مرا ناز تو در کار است

شب هجر دلم تا ز تو اندر عذاب ۔ زخم خدنگ و سنان بر در و دیوار است

بزم ترا تا به شیون ما میکنند ۔ جانب ما هر طرف خاطر اغیار است

ناله دل میبرد غصه شاه بیار
ورنه تلاش او ز هر گفتار نیست

شادی عشق ز دل ... غم با غم نیست ۔ عید عاشق بود ماتم ما ماتم نیست

گر تاب تماشا کنی رخسار زیبایت — در برق خرمن صبر است نور طور سیمایت

به بند خنجر نازت ز شادی مضطرب بودم — وگرنه رخصت منت‌کش تیر بود از قضایت

چو در بزم وصالم غیر نومیدی نصیبی نیست — من و من بعد و کنج فرقت و ترک تمنایت

بلطف جلوه‌ای کن دلم را سربلندی ده — که مرغ روح من دارد هوای قد بالایت

تو خورشیدی و از فیضت جهانی بهره‌مند اما — نمیخواهی که کس چشمی کشد بهر تماشایت

چنین کامروز شد سنگ سیه کشتن رقیبانرا

معاذالله اگر از سنگ بزاری خورد پایت

گوش و زبان خلق پر از ماجرای تست — هر جا که هست گفت و شنودی برای تست

مشکل است آشیان فراغت هوس کند — مرغ دلم که طایر بستان سرای تست

تنها و مست بر سر هر کوچه میروی — چشم هزار کام طلب در قفای تست

ز مهر و کین هر چه تقاضا همی کند — آن کن رضای خاطر ما هم رضای تست

گفتیم بر آن کسست که با تست مهربان — بیگانه منت کسی که آشنای تست

شد دوای درد دل از کسی مطلب

مگذر ز کوی دوست که دارالشفای تست

داغ دلم را چشم تمنی پر نم خوش است — زخم نمکسوده که زخم عشق نه مرهم خوش است

نیست خونی که ز سودای تو در جامم نیست — تلخیی نیست درین باده که در کامم نیست

وادی وصل بچشم آدم و دور نماست — ورنه این مرحله را وسعت یک گامم نیست

در دریوزه نکردم پی تحصیل مراد — با وجودی که نگه حاجت بود شامم نیست

تو لعبتی است بسر من بیارام که منت — بر سر تا به هجرانم و آرامم نیست

هیچکس نیست که در دل من نیست غم — هیچ خون جگری نیست که در جامم نیست

قسمت این بود که در دام تو باشم ورنه — نیست روزی که غزالی بسر دامم نیست

طاقت دیدن اغیار ندارم ...

ورنه پر حوصله جز تو در ایامم نیست

دی که در مستی لب شنجرفی نهان از من نداشت — واکشیدم راز پنهانی هر و القش نداشت

سینه را سوراخها کردی به پیکان ستم — خوب کردی خانه تاریک من روزن نداشت

با نسیم مصر وصلش نکهتی یاد مگر — بوی گم گشته ما بوی پیراهن نداشت

نالههای من تپاک آورد بزم وصال را — هیچ بلبل در گلستان انقدر شیون نداشت

هر کدامی سو شوم کز تهمت دیو اسنا — طفل خوی لذت من سنگ در دامن نداشت

صبر ... را آغاز می کرد ایام هجر

با وجود دست تنها تو نگه شمشیر نداشت

همچون کمر بعهد میان بسکه دستش بست   هرکس بگرفتاری آن قوم میان بست

برکس نهم بتهمت عشق تو که نتوان   بار گنه خویش بدوش دگران بست

سر زد دگر از آتش بیتابی سینه

دودی که ره مقصد صد دل نگران بست

چو یوسفی که بجز مصر دل مقام تو نیست   چه دل که جز خطه اقلیم او بنام تو نیست

کدام فاخته پرواز کرد از سر سرو   که در شکنجه زلف بتی شکنج دام تو نیست

کدام سرو ز بستان ناز سر بر زد   که در سرش هوس تخت خوش خرام تو نیست

بر آتشم منشان ورنه پیش چشم خطاست   کسی که تاب آوردن پیام تو نیست

تسلیم ز زبان تو میکند قاصد   که بیش ازین نه درو رنگ از کلام تو نیست

تو هم پیاله اغیار و عاشق محروم   امیدوار به ته جرعه ز جام تو نیست

نجوری که تو داری نشاط کس [illegible]

که روزگار مقید بانتقام تو نیست

دل که ز رحمت هر کام قدم باز گرفت   قدم ز بزم تمنای تو هم باز گرفت

شدم از لطف تو نومید که نومید شود   لیکه از دست تو شمشیر ستم باز گرفت

غوطه در گرد ره شاهسواری زده ام   که ز خوبان جهان طبل و علم باز گرفت

میکند افسرده آه سرد من بزم ترا   گریه‌ها کی همچو من در حلقهٔ ماتم خوش است

خنده مینا بی تو آن گون بکام دشمنان   بر جفای دوستان گاهی تحمل هم خوش است

دل که با عشق آشنا شد گو چون بلبل بنال   تنگ ظرفی کو که نیش از نوش عالم خوش است

لذت گلگشت گلستان صبح فرحت نیست

وصال گل با خاطر شاد و دل خرم خوش است

بازم از گلزار وصلش دامن جان پر گل است   در تماشایت کنار چشم گریان پر گل است

خاطر حسرت زلیخا شد همه صحرا و باغ   در رخ یوسف در و دیوار زندان پر گل است

او در آغوش و من از مژه چشم حسرت ژاله بار   گرچه دامان ملامت تا گریبان پر گل است

گلشن روی تو تا هنگام طغیانست بار   هر کجا می‌بینم از نگاه تو دامان پر گل است

تا کنار از من گرفت آن یوسف از گلزار رشک   دامن من چون کنار پیر کنعان پر گل است

ز فیض کلک افشان نخل نظم تو

کوچه و بازار عالم چون گلستان پر گل است

ناوک نظری بر دلم آن سخت کمان بست   تا زلف سیاهش چشم دل از دو جهان بست

اسباب خرابیست بنای دل و دین را   این راه عشق تو معمور و جهان بست

تا نقب نظر بر جگر سنگ کشیدیم   بر ما در نظر خوبان نتوان بست

اگر شبها نمی‌برد خواب فراغت گاه من — مرغ شبگیر به آه و ناله کار افتاده است

روز چنین محجوب و مردم سوا و دشمن فتنه دوست — خوب تقریبی بدبختی هجر یار افتاده است

مردم از نومیدی و بیمار چشم حسرتم — همچنان در رشته همراه انتظار افتاده است

طاقتی بس آمد در فغان کوشش چه سود
چون کرامت بدست روزگار افتاده است

ای عاشقم به زینب رخ دلبرا منست — صیت جمال دوست به کشور منست

مشاطه عروس جمال تجسم پاک — رعنایی تبارک بی‌سکار منست

گر کمتر از منی نمایی بسک توام — ورنه بهر که می‌نگری بهتر از منست

شعر
گرچه هستی من در میانه نیست
در کاینات این همه شور و شر از منست

تحمل لیس با بجسم تو نگرفت — هر آتشم ز نفس گریه در جگر نگرفت

مبان رسیده پریشانیم به همنفسی — ز جامه چاک زدن دامن دست من در نگر

به هیچ سلسله موی زلف نیفکندم — هر سایه‌ای که سوختم ره زلف نگرفت

تو خود علاج شهیدان محبت خود کن — هر خاک ریز آتش ز خاک بر نگرفت

تو کام خوی و من الفت طلب چه تجربه ایست این — به هیچ با تو مرا اختلاط بر نگرفت

دل ما کام مست آنکه بجز دوری دوست   بیشتر آمد و مژده از همه کم باز گرفت

هوس تنگ دارد دل شانه کامروز

طبع شوریده رود دین صنم باز گرفت

چشمم سبک ز پیاله دو سیمبر است   هر جا که یکی ساده مرا حسن برابر است

زان سیب زنخدان چه گزد جز لب حسرت   هر گوشه‌اش دیده به دست دگر است

کیفیت الماس دهد خسته دلان را   این باده که در ساغر خونین جگر است

ناصح سخنانت همه خوب است ولیکن   اسباب جهان را نه به بی‌مهر است

تو خیر محض است با او کار دل خویش   بگذار هر او هر چه کند خیر در است

پایی که به خاک سر کوی تو گذشت است   گر خاک شود سرمهٔ صاحب‌نظران

زینت ملک باید حالت دیدار   بالله که مرا حسن تو ما قصه بهار است

شانه بستر ده روز بسا

تا چند بخواهیم نه دنیا گذر است

تا زندانم مرست زو کار افتاده است   رفتگارم از فراغت بر کنار افتاده است

از حیرت شعور و دل بی‌تاب شوق   در میان بخود بها بی‌قرار افتاده است

جذب خواهش می‌برد بی‌اختیارم سوی دوست   مستم از دستم عنان بی‌اختیار افتاده است

بی خشم و ناز نیست تغافل نمودنت — رنجیت باز قاعده دل ربودنت

زانکاهی نیاز نیست یاد مید هد — کم کردن محبت و محنت فزودنت

شاید نصیحت همه کس گوش میکنی

معلوم نیست که چه نصیحت شنودنت

بغیر تمنای تو بیباک همانست — در اب روانم حسن و تماشاک همانست

صد نور هویدا شد و صد طور رهم ریخت — این زلزله ام در دل صد چاک همانست

هرچند که آلوده شد این خرقه تقوی — دل را بجمالی نظر پاک همانست

تن خاک شد و نشتر غمهای تو باقیست — جان فرسود و بلا بی دل غمناک همانست

چیست بجان دل ما دشمن ما را — بی رحمی و بیباکی افلاک همانست

شد تیغ تو آلوده بخون دل صد صید — در بخیه حلقه فتراک همانست

از خنده لکی تلخ کند کام تو ...

مندل این خاصیت تریاک همانست

مهری که زد بجرانی ز استین امیست — ستمگری که مرا بود در کمین امیست

ولد سلامت اسلام اگر میخواهی — بیا که خانه برانداز اهل دین امیست

که نیاز مرا میکشد سزاوارم — ز خواهش دلم از یار نازنین امیست

گذشت قاصد و شادم ز رنج نومیدی

زیار با همه بیگانگی خبر گرفت

زیر تیغت ناله کردن شیوهٔ احباب نیست
گوسفند از ناکسی از خنجر قصاب نیست

شعلهٔ رخسار ساقی بس بود گو می مباش
خانهٔ پرنور ما را حاجت مهتاب نیست

همچو تخم خاکسار ناامیدی خورده‌ایم
سبزهٔ ما گر ز دریا سر زند سیراب نیست

تا نپنداری که ما مستغرق بحر غمیم
نیست خاشاکی که سرگردان درین گرداب نیست

همچو شب زلف بام آنماه طالع میشود
مژدهٔ چشم پاسبانی زانکه امشب خواب نیست

دل دگر کاوش ... ورنه هر شب چون چراغ

با وجود بیقراریها دلم بیتاب نیست

دلبرم امروز دل‌افروز نیست
آتش و رزویم امروز نیست

سینه‌ای دوختن چاک دل
ناوک مژگان دلدوز نیست

رفتن و باز آمدن از دل مجوی
کین روش مرغ نوآموز نیست

بسکه شدی نور چراغ دل
گریهٔ امروز گلوسوز نیست

... دلخسته بغم صبر کن

کار تو در عشق یک امروز نیست

نسیم سموم وزد از ناسازگاری طالع
به هر زمین که گذشتم در او گیاه نرست

به دوستی همه کس را ببین و دشمن من
هر کسم نیک نبد خون من به گردن نیست

صلاح بودن من درین دیار نماند
همان بهست که رخش رحیل سازد بست

نخوردن تو موجب خون خوردن منست
با غیر اگر خوری سبب مردن منست

می می‌دهد به دشمن و خونابه من رسد
مقصود سنگدل ز مصاحبه خون خوردن منست

خونابه زیر لبهای درون من
دندان صبر بر جگر افشردن منست

بر روی غیر آنهمه خندیدن نگار
باعث همه بگریه درآوردن منست

در کشوری که از اثر آن ستم نماند
چشمت هنوز در پی دل بردن منست

آتشکده بهم دردست سینه‌ام
بگو که نوبت افسردن منست

رخ نما ز نگاهم نقاب حاجت نیست
ز من که مست خرابم حجاب حاجت نیست

به مجلسی که سفال سگ تو جرعه دهد
شراب از قدح آفتاب حاجت نیست

گذشتنم که رضای خدا و خلق در اوست
چو مضطرب شد اضطراب حاجت نیست

چنانکه هجر توام در زمینش عذاب رساند
به عقوبت حشرم عذاب حاجت نیست

دلم چو خانه زنبور شد ز پیکانت — اگر علاج بود شان انگبین است

رخ ایاز چو محمود دید با خود گفت — به پادشاهی پور سبکتکین اینست

خوش آنکه پای بقبرم زند دریغ کنان

که خاک کشته من [illegible] حزین اینست

در سینه که لذت زخم تو جا گرفت — نتوان بزهر هجرش از کام وا گرفت

خارم ز پا   ز پهلوم — بر دل هزار خنجر الماس جا گرفت

در سایه چراغ دل خود نشسته ایم — دیوانه ایم باد و نباشد بما گرفت

هر ناوکی که غمزه‌ات انداخت سوی من — پروانه گرد مرغ دل از هوا گرفت

گیرند کار بسته چشمم سراهنین — نتوان روزگار تو را بر بلا گرفت

تشنه بر تیغ تو بس که اضطراب کرد

از خون خویش پای ترا در حنا گرفت

چو شد شکسته دلم رو بجو وفای نخست — که هیچکه نشود شیشه شکسته درست

دلست این بلا خود دشمن نباید داشت — ز تو سینه که عنان بخت دل از پیش ما بست

چه حاجت است برنگ هوس حنا بستن — ترا که دست بخون جگر باید شست

بروزگار تو یک شاد کام نتوان یافت — مرا بعهد تو هم صحبتی نباید جست

با کرشمه‌های تو بر آتشم ... ند   امید آنکه تا ببرد دلم از سر او دل است

کارم کرشمه بار است از آن کشم

رحم آید کین بجا بغم اندر او دل است

گویی که باز تا ام سر ناز و عتاب نیست   زین سان که میکنم معاف و حساب نیست

لب رو ز بلند خطه خاطرم بگوش   یعنی کزیرم ز تو ناز و عتاب نیست

اندیشه کن ز رنجش خونم انقدر   مستانه بلبل خطه خون زان نیست

از عشق لب تو ور سکش نحو نقاب   قتل رقیب قابل حسن [illegible] نیست

با این شراب عشق که در جام عشق تست

کدام روز که مست و خراب نیست

دوش از مژگان تو طوفان چند بس ساله خواست   از جگر صد جوی خون از سینه صد بر کاله خواست

ژاله‌های ابر چشمم بسکه خون آلوده بود   صد بیابان لاله از خاکم ز هر یک لاله خواست

جان فدای آتشین روی تو شمع بزم تو   روغنی بر آتشم زد کز لبم تبخاله خواست

داد از آن سلطان که هر جا خیمه میداد نو   رستخیزی شد ز هر خانه آه و ناله خواست

شاه [illegible] از لبت باجی ز حسن قبول

گشت موی شمع الفت و ساغری کو ساله

خیالکه روز مرا نیست احتیاج … بسی | بعالمی که توئی آفتاب حاجت نیست

بی عشق تو … لطف نیز میمیرد
برای کشتن … عقد حاجت نیست

با آنکه بجنگ … آهنگ نبود است | کم بود که با بخت خودم جنگ نبود است

تا بوده سرو رخ … بگلبانگ محبت | در کلبه ام آواز دف و چنگ نبود است

عشق است که تا بچه فزو بوده … نم | در چهره عاشق صفت ال رنگ نبود است

دلجوی … کعبه … مشهور … بکعبه است | دیدیم بحرمت که و سنگ نبود است

با تیره دل از که غرورم … | در آینه صاف دلان زنگ نبود است

معلوم دلم گشت ز رنگ رخ ساقی | کین بیخودی از باده گلرنگ نبود است

ما را گله … ناموس رو تو شگفته است | در عشق تو تا بی خوار شدن ننگ نبود است

… بره عشق دلبرانه قدم نه
این عرصه یکی … تنگ نبود است

گو نشنیده حدیث … آموز اول است | کامروز اختلاط نه چون روز اول است

هرگز دل من لذت … نچشیده است | نومیدم از وصل تو آرزو را دل است

هر ناوکی که بر دلم آمد ز غمزه است | لذت فزای ناوک دلدوز اول است

[illegible] شوق [illegible] شکستن است

هرگز نیافتم اثر از حیر روز و صال　　گاه از منت بریدن و گه بر شکستن است

شانه ز زلف او گله مندم که روز و شب

کارش ز من چو بخت سیه بر شکستن است

حاشا که بجور و جفا گرم داشته است　　تا مجلس کرشمه کجا گرم داشته است

شرمنده ترحم چشم توام که باز　　بازار اضطراب مرا گرم داشته است

دوزخ سزای معصیت ما نمیدهد　　کانرا هم آتش دل ما گرم داشته است

داغم که زد در آتش نازت که سوختم　　آتش بر آن دلی که ترا گرم داشته است

دانی کجا شراب نصیحت کشیده　　کامروز تاب آفتاب حیا گرم داشته است

تنها نه شور خاطر ساده سعدی که حسن

هنگامه تو در همه جا گرم داشته است

بهر پرداختن بوالهوسان درد بست　　دم گرم همه را کیف نفس سرد بست

ناله را بر در دل قفل صبوری کردم　　از پی شهرت درد تو رخ زرد بست

نکهت مشک مزن بر دل صدپاره نسیم　　هر ملا کرده دوست ره آلوده بست

یکجهان کشته شمشیر تو بیجرم شدند　　چند بخواهد فریاد تو آن کو بست

بیمار عشق را بعلاج احتیاج نیست — دردیست درد عشق که هیچش علاج نیست

مشکل زیست جز بر یاران محبت — تعدلم که پیش تو هیچش روا نیست

یکسان بود مزاج من از گرم و سرد عشق — دیوانه ام مرا خبری از مزاج نیست

جای رسید مرتبه دلربائیت — کز حسن یوسفت قبول خراج نیست

شاها و بار عمر بود قید هستیت

آزاده سوی برده ویران خراج نیست

در هر نگه از جان منت خواهش باج است — یارب ده ویران مرا چند خراج است

نقد دل که سیر جان پیش تو آرم — سالم نبرم می شکنی اینچه مزاج است

مگذار که در شهر بهیچم نشناسند — کین جنس و بالی که منجو است رواج است

ای دل ز شب تیره چه نالی طلبی کن — کاب خضر از ظلمت و فیض از شب داج است

هر خسته دلی را بجهان هست علاجی — گر خسته شمشیر تو باشد چه علاج است

هر همزدل مژه را باد لشانه

کمتر زهم دل سنگی و زجاج است

مستی اینچه ظرف که بر شکستن است — رنگ غرور بر رخ مه بر شکستن است

چند ره رخ نهفتن و بازان تقاضای ناز — بر روی خود بعذر که بر شکستن است

بیمار عشق شهد لبت را بخواب دید
بیخود ز جای جست و دوا را بهانه ساخت

تابی نداشت حوصلهٔ دیدن رخت
بوسید چشم و آب شدن را بهانه ساخت

بخاک پای تو جان ها خلق سعادت منست
ربایش تو ز دل کمتر نه کار منست

همین نصیحت من میکنی نمیدانی
هر داغ هجر که در جان بیقرار منست

مرا یقین دلی از غم فراز داست
ترا گمان هر دل من چه یار منست

همین بقیه مجنون و نمیدانی
که ایستاده بغیرت در انتظار منست

تهی ز رقص خونم گل زمینیست
بهر کجا گذری ریسته لاله زار منست

ز دست جور که شیون کند دلم [illegible]
هر روزگار ترا فتنه روزگار منست

ز رتب و لعد مرا راحتی عذابی نیست
میانه من و مطلوب من محلی نیست

اگر ترا هوس ماست زهر نوشی کن
هر در قرابه ما غیر از این شرابی نیست

چنین که من بوصال تو آرزومندم
بکم مرا بکشی حالی از ثوابی نیست

نمیکنی بدو حرف آرزوی من حاصل
چه گفته ام هر سوال مرا جوابی نیست

بهیچ کاسه شرابی ز بخت ساقی دور
هر باده ای از جگر پاره لم کبابی نیست

کشتهٔ تیغ ترا بلا کفنی حاجت نیست
ور بود خرقهٔ خونین کفن مرد بس است

کس چرا نهم سر کوی تو کوشش مدار
هر کجا داغ نهد دست من شبکه دست

ساقیا خانه خرابی هر که را روزی شد
لنگر آینه بردن لولی از کو بست

با غمت چهره شدن زرصفت قیصر زدن است
عشق با چون تو بت پنجه بخنجر زدن است

دست بیعت باد دل غم پرور ما
همچو نارنجه شاهین بکبوتر زدن است

کمترین مرتبه کوکب عالمگیر ... ست
خیمه حسن بخورشید برابر زدن است

خنجر ناز نیامانه کشیدن ز نیام
مرگ را باعث منقار بهم بر زدن است

تاب نادیدن آرزوی ندارم ورنه
کمترین یاری مژگان تو خنجر زدن است

چکنم گر نکنم شکوه که نازنو مرا
بسرا بلهاسی گله نشتر زدن است

مشکاف سینه خاطر ... کور را
گفتن درد دل آتش بجهان بر زدن است

شست جفا کشود وفا را بهانه ساخت
بگذشت کام و شرم و حیا را بهانه ساخت

خضر از قبول عشق تو جاوید زنده ماند
کیفیت زلال بقا را بهانه ساخت

بی اختیار خون دل از دیده شد روان
خونین دلی هر جا را بهانه ساخت

تا روغنی به جا نکشد سوز و ساز نیست — تا جان در استخوان نکند داغ داغ نیست

در عاشقی فراغت خاطر طمع مدار — کانجا که عشق هست حضور و فراغ نیست

می نوشیش با رقیب که هرگز نداشتم — ننگ از کسی که خون دلش در ایاغ نیست

از دل نشان مجوی که در جستجوی دوست — گم شد چنانکه در دو جهانش سراغ نیست

[illegible] مکن از ناتوانیم — داغم به سینه گر به لاله داغ نیست

دوشم [illegible] ز نرگس خمار میگرفت — آهی [illegible] صد راز میگرفت

در مجلس تو نغمه دلسوز [illegible] بم — خالی نبود دوشش اگر ساز میگرفت

شرم تو بود موجب تمکین و گرنه دوش — از ما [illegible] میگرفت

میدانست [illegible] کز آتش ناله های من — دادم از تو خانه برانداز میگرفت

تنها نه خون من که اگر آهم شدی بلند — خون هزار بیکس از او باز میگرفت

عاشق چگونه سر بدر آرد که در رهت — عبرت ز حال [illegible] باز میگرفت

چیست گفتم آنکه مست از خوردن خون منست — زیر لب خندید و گفت العیاش [illegible] منست

[illegible] زبون دشمن نقیض مدعی دوران قوی — [illegible] لازم خط [illegible] سخت وارون [illegible]

باده سر دم لگد روز حشر کنند   در آفتاب قیامت ملا غرابی

غرض ز بیخودی بیخبر غصه

وگرنه در دل او هیچ اضطرابی نیست

ز رشک تن مهتاب توام دل به دو نیم است   منشین که ترا سایه به دنبال غنیم است

درهم مشو و نیم سر انگشت بلب نه   زین چاشنی تلخ که دارو حکیم است

زبسکه نظر بر گهر گوش تو بستم   هر ژاله که از دیده چکد دُرّ یتیم است

هم لذت توام رسانیم و هم از توام آزار   هجر تو مرا نار و وصالت چو نعیم است

زندان که صلاحیت گوشه نشین داست   دیری است به در کوی خرابات مقیم است

باشد که وز دست میرا هین یاری   عمریست دلم در قدم پیک نسیم است

دی بر در دیر خودم زیر و زبر شد   پیداست که این زلزله در طور کلیم است

مکن لذت ز اسباب قیامت

خوش باش به نام که نام خداوند کریم است

آمد بهار و بوی خوشی در دماغ نیست   از بهر بخت ماست که یک گل بباغ نیست

آن انجمن مجلس است که اهل وفا در او   پروانه صد هزار شد و یک چراغ نیست

عاشق کجا و بوی گل و نسترن کجا   بگذار با محبان مرا این دماغ نیست

ترکیب تو پاره‌ایست از نور — این تعبیه کار آب و گل نیست

از عربده خون عاشقان را — میریزد و مسیح منفعل نیست

تو تیغ زبان چه داری — کین خون بحلست یا بحل نیست

زان گریه کنم بجالت نزع — کز کوی تو رفتنم بدل نیست

تا دیده از وجود باقیست

ز تو ارزو کسان نیست

آمد خزان و فصل گل و نسترن گذشت — کاشانه کرم دل که وقت خزان گذشت

اکنون صفیر مرغ کباب است دلپذیر — کایام نغمه سنجی مرغ چمن گذشت

دود بخور مجمر بسیار خوشتر است — زان بار مشکبو که بخاک ختن گذشت

گلزار در مصیبت بلبلان بخون نشست — تا سنبلان شاخ غم نقاب و یاسمن

گویائی زبان بودم کاش اینقدر — تا گویم آنچه در ز تو بر روی من گذشت

پای خود نتوان شد بکوی دوست

کانجا کسی رسیده که از جان و تن گذشت

این تعلق همه با تماشائی هست — حسرتی هست درین دل که شکیبائی نیست

از پی آن که بچشم تو می بیدایم — هر چه سوزی ز تو در جان تماشائی نیست

لاله در غربت که در آفاق کجا بنشیند برنست		این زمان صحرانشین حال مجنون منست

حسب و جوی کام اهم کو به آتش میزند		هیچ‌گاه بر همزن من همت دون منست

من دوای درد دل میجویم از هر گوشه		وین دل دیوانه مستغنی ز افسون منست

باعث ترکیب من پرورد دل درد و غمست		من محیط درد و غم در مکنون منست

ایکه حیرت میکنی بر نظام احوال من		از درونم حال پرس این وضع بیرون منست

شاد ان بر جور بغم می نشیند با رقیب

آنکه رشکم میدهد از قرب مجنون منست

چه گفته‌ام که من یار بدگمان شده است		زمن رمیده و با غیر همزبان شده است

نه بذل نقد بها زد نه رخنه ناوک ناز		ببین که کشتن عاشق چه رایگان شده است

چه آفتست که در عین آرزومندی		نگاه بر رخ آن بر دلم سنان شده است

بکار تنگ دل آرزومند شیدا نی		هر خون که ز دانه که روان شده است

دلم که گوهر گنجینه محبت بود		خزف شکسته بازار گو دکان شده است

رواست گر دل ... غمین بود روزی

که او به درد تو بسیار بدگمان شده است

هر دل که بعشق متصل است		سنگ سیه‌اش بخوان هر دل نیست

ز بسکه دست تغافل زدم بدامن خلق
هزار جیب سلامت ز طرف دامن سوخت

نهان ز صبر مگس بین باز دانستند
هزار بیدل دیگر بآتش من سوخت

چه درد داشت ندانم بر دوش مرغ سحر
خیال گریه گل در میان گلشن سوخت

عوض زگرمی سودای عشق را
خراب غنچه در گوشهای کلیچ سوخت

ز بهر زبانیم امروز جای پرهیز است
هر دل شکسته ام و آه آتشم تیز است

خبر کن ای نفس غنوده در بر مش
هر شب نخفته ام و ناله ام سحرخیز است

ز خنده نمکین بسوخت جان هنوز
ز شیمه هر جگر پاره ام نمک ریز است

چه جلوه بود که از دلدار گوشه شوق
صبا بدیده امید تو توتیا بیز است

حدیث رشک چه پرسی هزار قافله دل
اسیر پرخم آن طره دلاویز است

ز بسکه ذکر دهان تو میکند
زبان چو جوز زبان تو شکرآمیز است

تا روی تو در نظر نبوده است
زان سود کیم خبر نبوده است

قربان میان نازکت من
کاسایش ازان بهر نبوده است

تا آنکه نگنجدم در آغوش
نازکتر ازان کمر نبوده است

وصال خوبان نه بزر و سیم میسر لیکن — مژده آسوده دلی را که توانایی هست

صرف نقش بجز دیدن یوسف حیف است — ورنه یعقوب ترا گوهر بینایی هست

ذوق ما دیدن اغیار و تمنای خیال — در دل تنگ مرا گوشه تنهایی هست

گوهر حوصله و جنس گرانمایه صبر — در زوایای دکان فروش دامی هست

... انسوی در کشور مستوری نیست

عاشقان را به سر کوچه رسوایی هست

عاشقم کارم بمهر و کینه محبوب نیست — مطلب من غیر رضای خاطر مطلوب نیست

درد ما را تا قیامت نیست امید دوا — این بلا در سرنوشت ما محنت ایوب نیست

سر من هیچ اگر سیلی ببارد بر سرم — از بلا پرهیز رسم مردم مجذوب نیست

اول عشقست و می زیبد از بیت الحزن — حسرت من هم کم از محرومی یعقوب نیست

با وفای غیر و کین دوستان عادت مکن — ما نمی رنجیم اما از تو اینها خوب نیست

قاصد از ما هر چه می بینی در آن حضرت بگو — عرض حال ما بیک نامه حاجت مکتوب نیست

با حجاب عشق ... کام نتوان یافتن

غیر محرومی نصیب مردم محجوب نیست

چو قرب دشمنم از برق رشک خرمن سوخت — چنان نشانه در آید دلم که دشمن سوخت

بهار دیده از طوفان اشکم بجز سقف غم اندودی نماندست

مرا شادی ز مطلبهای گیتی

بغیر از دوست مقصودی نماندست

بغیر از غم تو در دل من جای کس نیست حاصل ز جز خیال توام در ضمیر نیست

خوش میدهی تسلیم از وعده ظاهرا دانسته ام دل تو مرهم پذیر نیست

زار خود مکن ز پی امتحان من فارغ نشین از تو کسی را گزیر نیست

از یک خدنگ ناز که سویم گشاده بر پیکرم کجاست که صد زخم تیر نیست

[illegible] نصیحت دلی خود هرزه میکنی

دیوانه ایست بسکه نصیحت پذیر نیست

بنفشه تربت از برگ یاسمین پیداست نشان مهر چون نور است از جبین پیداست

دلم ربوده فروغ آتشین رو نیست هر صبح شعله نور از میان زمین پیداست

هزار بخیه ز دستت بر گریبانم هر صبح بخیه خورشید از آستین پیداست

بهر کجا که شدی فتنه بپا کردی نشانه ز تو در هر کنار زمین پیداست

مرا چه کار که اظهار درد خویش کنم هر سوز سینه ام از آه آتشین پیداست

امید رستنم نیست فلک [...] کن هر جسم کاریش از ناله حزین پیداست

در کشتن ما مکوش چندین / ما را کشتن هنر نبوده است

بوده که دزم نوک شمشیر / از کوی تو ام گذر نبوده است

دل کام خود از تو کو حاصل / چندانکه ترا خبر نبوده است

از لعل لب تو کام ما را

کی بود که پر شکر نبوده است

ای تلخی عشق را ز نیش و لب / گر نباشد ساغری چشم لب ما لالس است

هر چه داری از می صافی به جام غیر کن / من تنک ظرفم مرا درد ته مینا بس است

دیگرم در گرفتاری سر یک مو مکن / گر مرادت شهرت حسن است یک رسوا بس است

امتحان غیر را حاجت به تیغ تیز نیست / وحشی دشت سلامت را صدای پا بس است

شانه اسباب تو کاکل بینوائی است

مفلسان را زانکه بر دیوار استغنا بس است

مرا در عشق تو بودی نماندست / ز سودای غمت سودی نماندست

جبل از یار کار رهنمای عشقت / بجز داغ نمک سودی نماندست

چنان سیتم از سودای درد / هنرداریم موجودی نماندست

همین تهمت با تو لا و جز دم / درین گلخن بجز دودی نماندست

شب و روزم برابر گشت در عشق فروغ آه آتشناکم زینت

هلاک دانه‌های درد خویشم ز خونین لاله‌های خاکم زینت

من و در سودای عشق تو فردا ز امشب در دل بیباکم زینت

ز گریه حلق را در خون کشیدم ز اشک دیده نمناکم زینت

تو زهرم میدهی اغیار شکر مرو ز زهر غمت تریاکم زینت

نخواهم مرهمش با غیرت
تمنا زان قدح پاکم زینت

در دل ز بار درد فزونم که شده است لاله آسا در خون بدرونم که شده است

کام از رخ یار مجلسم سر شد همتم زین آرزو بدرد دل شوقم که شده است

ز هر تغافل تو که شدیست بر زبان صدگونه درد دل بدرونم که شده است

امشب بنم بزم تو ای شمع بسوز کز خون دل درون بدرونم که شده است

شرمنده ام چنانکه ندارم نفس زدن بر لب بنجر ز سردی خونم که شده است

هرگز دلم بمنزل سودا رهی نیافت ندانم چگونه بخت جنونم که شده است

نکرد جا بدلش آه و ناله ام
کز جادوی سحر و فسونم که شده است

با غیر اختلاط تو بیباک بهر چیست　　آزار خاطر من غمناک بهر چیست

من عاشقم کرشمه را فسردگان چه سود　　رنجش زدن بجز من خاشاک بهر چیست

شهری ز خجلت مردمیت در تعجبند　　با عاشقان دلت همه امساک بهر چیست

شکر خدا که تیر بلایان نیافتند　　کالای شیم عاشق بیباک بهر چیست

عشاق لکنه حلقه زلفت در گفت

کاه سخن زبان تو بیباک بهر چیست

طبیب از لذتها نم ندانست　　بدرد کشت و درمانم ندانست

دلم آسوده دانست از خموشی　　جگر در زیر دندانم ندانست

هیاپی میزند تیرم همانا　　نوازشهای پیکانم ندانست

تحمل بین هر چندم جفا کرد　　دم برنامدن افغانم ندانست

بدشنامی ز اغیارم جدا کرد　　بحمد الله کز ایشانم ندانست

چه پیراهن که چاک سینه ام را　　کس از چاک گریبانم ندانست

منم [illegible] که با این خواری از عشق

کسی برگشته پیمانم ندانست

ترا بگذر بلام ادراکم انیست　　قبول خاطر غمناکم انیست

باز امشبم ز ضعف فغان بر سر دل است — ویرانه‌ام ز مردم دیوانه پر شد است

زان رازها که خون بدلم آشنا بود — گوش و زبان ز مردم بیگانه پر شد است

چندانکه بسته‌ام در دل بر رخ بلا — زان رازها که در دل ویرانه پر شد است

دوران بزم عافیتم میزند صلا — باید قدم نهاد که پیمانه پر شد است

تا گنجدان درج دهان تو شد دلم — گنجینه لبم ز گوهر یکدانه پر شد است

ساقی هوای نرگس مستت به کعبه

کاشانه دلت ز گریه مستانه پر شد است

صد قلب دل به نیم نفس میتوان شکست — در یک نفس دل همه کس میتوان شکست

آنجا که آبگینه ز فولاد بشکند — صد دل ز نیم ناله جرس میتوان شکست

با ناله که از پی محمل روان کنم — ذوق صدای کام جرس میتوان شکست

با این نسیم سرد که در سینه من است — طغیان شعله در دل خس میتوان شکست

آشفته خاطرم که ز هر چین ابروت — صفرای صد هزار هوس میتوان شکست

ساقی پیاله گیر اگر در تو سراب

بر چهر ناکسم عجب میتوان شکست

عشق آید الله بی که سفرها درو تست — آورد نامه که جزا درو گمست

دگر هوای وصال تو در دماغ منست — نبود باده به لذت می که در ایاغ منست

بمیرد و بگلویم شراب وصال امروز — الفتی چو شب هجر در سراغ منست

بهرزه عربده باغبان چرا بکشم — کدام باغ به از جان داغ داغ منست

ز داغهای درونم سیاهی افتاد است — بدل درآی که هنگام گشت باغ منست

مرا زمانه چنین تیره روز میدارد — وگرنه پرتو خورشید از چراغ منست

چه حاجتست بتاخیر اخترم شبانه

خوش آن نتیجه در لالهای داغ منست

کشتن مرا بجان چنین از مروت است — یک دشمنی ز دوست به از صد محبت است

منت چه مینهی که وصلت رسانده ام — روز طرب نتیجه ایام محنت است

خوبان بجان هم ز سر ما وا نمیشوند — گر جان برند و دل بگذارند دولت است

امروز هجر در صدد امتحان ماست — صبری بکار دار دلا روز غیرت است

اندام مبارک ز سر سایه کم کند — قد تست که نازپرور گلزار جنت است

بیدار عشق جام صبوحی تمام کرد — غافل هنوز مست شکر خواب غفلت است

مجو سلامت خود چون طبیب اوست

انصاف آنکه هم سلامت مصیبت است

تلخ و شیرین کلامت همه جان می‌بخشد — در مذاقم همه شیرین تریاک یکیست

خوشدل از تجربه‌های خیالم کامروز — هجر و وصال تو به نزد من غمناک یکیست

از من خبر گلخن و گلزار مپرس

انجمم را به تجسم گل و خاشاک یکیست

تر زبانیهای اغیار از زبونیهای تست — سردمهریهای من از گرمخوییهای تست

پرتو روی تو می‌باید چراغ راه ما — خضر راهم رهبری از رهنمونیهای تست

سازندهٔ مختلف می‌سازد آهنگ ترا — اختلاف نقش نیک از بد نکوئیهای تست

همت ار پست تیره سازد بخت را

این دونانست گر فلک هیچ ز دونیهای تست

ندانم از تو چه در جان دردناک منست — هر آنکه دید ترا در پی هلاک منست

نشانه تازه الفهای تازیانهٔ تست — حمایلی که به پهلوی چاک چاک منست

بگیر داد دل من ز کارخانهٔ یارب — تو آگهی که چه در جان دردناک منست

فرشته گر بگذارد نماز من زیبد — به دامن تو که در دست عشق پاک منست

دری که بر رخ مقصود وا نشد هرگز — دریچهٔ نظر بخت خوابناک منست

کسی به پیش تو هرگز نخورد می بستیز — نگاه هرگز از آن کان زر نهفته خاک منست

شد صفحهٔ زخم ز رقمهای خون دل | تقویم تا نه که نحسها درو کمست

مضمون کربلای شهیدان حسرت است | گویی که خون تشنه جگرها درو کمست

در جلوه گاه ناز تو روی نیاز من | پامال عرصه ایست که سرها درو کمست

می‌جدر ز عتاب تو در صحن سینه‌ام | سرشته ناله که اثرها درو کمست

از عکس دانش در گوش تو پدید است | گنجینهٔ دلم که گهرها درو کمست

[illegible] نجاه سال زنخدان او درای

آنکه سبق دل چه قدرها درو کمست

بیوفایی شیوهٔ مرغان دست آموز نیست | روزگاری شد که در بند تو ام امروز نیست

گر وصالم شد نصیب آخر شب هجران نیست | ایمنم از صبح و طالع فیروز نیست

رفته رفته حالت بیمارت دل کوتاه میشود | یک نفس هستی بر سر لب کام مردم جبر از روز نیست

از نمکدان تو پرشد جا کهای سینه‌ام | عمر بگذرد کاحتیاج ناوک دلدوز نیست

لاله امید [illegible] هیچگه خورم نشد

ظاهرا در روزگار بخت ما نوروز نیست

مستی و پیش تو افسرده و غمناک یکیست | حالت جامه و جان چاک چاک یکیست

وحشتی با رسیم لعل خوبان سلا | پیش تو طوق رز و حلقهٔ فتراک یکیست

از بسکه بر من از تو جفا و ستم گذشت / روز وصالم نیز همه در درد و غم گذشت

رحمی بدل درآر که از بس عتاب رفت / من بودم و عتاب و آنهم بهم گذشت

دیوانه زهر سر مو بر زمین فتاد / دوشینه باد بر کله خم بخم گذشت

هرگز نظر ز روی تو نومید بر نگشت / چون سایه ای که بر در اهل کرم گذشت

هر دل که رفت بر سر کوی تو خون فتاد / صیدی بخون طپیده ز چشم از پی نگه گذشت

... که از غمت بوجود آمد از عدم

غم همراه شد و ز وجود بعدم گذشت

شب در نشستی چو ندانی که سرای تو کجاست / گوش کن گوش که آواز گدای تو کجاست

تاب نظاره روی تو ندارم برخیز / دست بر هم زدن زلف دوتای تو کجاست

بزم تاریک و تو در خواب و من کام طلب / میبرم هر طرفی دست که پای تو کجاست

میکشد بی کمر و میکشدم غصه که باز / وعده وا شدن بند قبای تو کجاست

بسکه هر دم چو صبا بر سر کام دگری / هیچ آواره نداند که جای تو کجاست

خصم در عشق تو خوش صبر و شکیبی دارد / اینهمه مهر و وفا جور و جفای تو کجاست

تا بکی بسته زندان بقا بتوان بود / پا از این ورطه برون آر فنای تو کجاست

چند پژمرده نگهدار محبت باشی / ... سوخته دل نشو و نمای تو کجاست

ما بهاریم و معانی سبزهٔ نوخیز ماست
باغ جان را سوسن ناطق زبان تیز ماست

از نسیم ما بجای مو زبان سر میزند (بی‌نام مو)
سنبلستان سخن خاشاک دود انگیز ماست

ما نیالائیم دل خود با آب سلسبیل
داغ می آرایش سجاده پرهیز ماست

از در میخانهٔ دلهای آگه میرسیم
بزم رندان را سبوی باده دست آویز ماست

دردمندان غم عشقیم و بازار جنون
روح مجنون لاله خیز از خاک خون آمیز ماست

عاقبت دیدار شیرین نیست ما خواهندگان
جمله فرهادیم و گردون خسرو پرویز ماست

آن ساعت میکریم از ریگ عشق
کین صبح عید باشد شام رستاخیز ماست

آمد و از لعل و گیسش رونق دینم شکست
رسم و آیین نگاهش رسم و آئینم شکست

بدرخت هر کاری پروردم بخوناب جگر
خار حسرت گشت و در چشم جهان بینم شکست

از سیه بختی چو من نوعی که باور میکند
از نسیم نوبهاران رنگ نسرینم شکست

بهر نخلی کشتهٔ عشق و دست روزگار
همچو شاخ زعفران شاداب و رنگینم شکست

شب برای بهر عیادت آمدی بر سر مرا
رونق ماه و فلک از شمع بالینم شکست

هر دعا کز یاد لعلت کرده‌ام در نماز
از اجابت باز می در کام آمینم شکست

ایضاً

آسان بود کشیدن دندان کام مار   رفع خصومت از دل اغیار مشکل است

در بر رخم مبند که پروانه ترا   درس خشن لب به دیوانه مشکل است

بسیار رحم بر دل عشاق میکنی   دانسته که عشق تو بسیار مشکل است

تا مرغ باغ را بود گرمی ز گل   پهلو نهادنش بسر خار مشکل است

ناوک بدل نخورده چه داند که تا چه حد   پیکان کشیدن از دل افگار مشکل است

بی بیم مرگ [illegible] هجران کشید [illegible]

حالان لیکن وصل یکبار مشکل است

مهی ز روزن من دوش بی نقاب گذشت   چه سایه بود که بر من چو آفتاب گذشت

گرفتم آنکه درین عالم بخشیم حسنه [illegible] ید   که خواهد از بر این حسرت عذاب گذشت

کسی بخواب ندیده وصالم [illegible]   که عمر من همه در آرزوی خواب گذشت

مجال منت که ز رخش کین فرود آید   که سایه خون شهیدان ز ناز کاب گذشت

چنان بکوی تو سیلاب دیده سر دادم   که اندیشه نتواند که ز آب گذشت

که داد من وصالش بکام [illegible]

که به پیچ زلف خود [illegible] پیچ و تاب گذشت

بازم آشوب دماغ از خط یار دگر است   آنکه من میشنوم بوی بهار دگر است

شب است و مسکن به نور شمع تجلی است　　کسی که خیره درون روشن کند چراغ کجاست

سراغ با تو دادن بزرگ کاری نیست　　کسی که از تو به امید هر سراغ کجاست

همین نه من بهوای تو داغ دارم و بس　　دلی که از تو ندارد هزار داغ کجاست

مرا در آتش حسرت کباب باید شد　　به بزم لاله رخان ساغر فراغ کجاست

مدام میل می لعل طرف باغم بود　　کنون که هست می لعل طرف باغ کجاست

رقیب بزم نشین است و حریف
مقام بلبل مسکین کجا و زاغ کجاست

شوخی کرشمه سلسله جنبان ناز تست　　تمکین درم خرید طرز نگاه تست

هر سو هزار گل از ادا کج کلاه تست　　دشنام نرگسی به طرف کلاه تست

باک از ستم مدار که از زلف دلفریب　　در روز بازخواست شفیع گناه تست

یک شب نگفته است در آغوش طالعم　　از لب تعبیه در خوابگاه تست

آن رستخیز عام که شور قیامت است　　شور از شور غلغله دادخواه تست

سانی جرید شو که بیکسو فکنده اند
هستی که در طریق فنا سد راه تست

تمکین مرغ نامه گرفتار مشکل است　　نامه کجا رود چو فند کار مشکل است

در عشق تو بی‌نام و نشان بودنم اولیست / بیگانه ز ارباب [illegible] بودنم اولیست

وقتست که بر سنگ زنم شیشهٔ مستی / که امین سقفی یکمان بودنم اولیست

خورشیدم و با همدمی ذره قریبم / از دیدهٔ خفاش نهان بودنم اولیست

وارستنم از دنی و دون بهر مراد است / فارغ ز غم سود و زیان بودنم اولیست

غازی لشکر محبت ز خرد نیست / با مهدی و قفقان زبان بودنم اولیست

شه سخن تاج خور کشور قدسست

در مغز خرد سیر جهان بودنم اولیست

خجسته آنکه به امید وصال یار بسوخت / بوعدهٔ دل تنها دو در انتظار بسوخت

که دید داغ درونم به آتش غربت / فتیله وارم بر دل فگار بسوخت

سفر زدیم ولیک از کرشمه‌های وداع / نماند دل که درو داغ یادگار بسوخت

کدام پرده بآهنگ زد مغنی دم / که اهل صومعه را گریه‌های زار بسوخت

کدام گریه کنم از جگر بدید دو دید / که رخت هستیم از جیب تا کنار بسوخت

بزم وصل تو از اضطراب معذورم / سپند در دل آتش بیقرار بسوخت

جدا نیم ز تو بی‌اختیار واقع شد / کسی در آتش حسرت باختیار بسوخت

مبادکی شمه نشاید در بود [illegible] را / که صبح خرمی از آشوب یکبار بسوخت

بمباهات قدم نه به [illegible] ما — کز شهیدان تو در حشر شمار دگر است

بیم بسمل شدنم بر تو گر بشکست مگر — در و بام ترا نقش و نگار دگر است

جز به قصد دل ما تیر تغافل مفکن — کین شکاری نه سزاوار شکار دگر است

دیده محروم و دل از نور رخت مستغنی — دل نگار دگر و دیده نگار دگر است

بسکه دیوار و در از نقش جمال تو پر است — هر طرف می‌نگرم لاله عذار دگر است

شاید از بیش نکوز مرا او مطلب

از تو دردسر از رنج خمار دگر است

عالم همه مستغرق انوار تجلیست — هر رخنه نظر میکنم آثار تجلیست

موسی نه نظر بست درین طور وگرنه — سرتا سر آفاق نمودار تجلیست

خضر خ[illegible] دم زند از چشمهٔ حکمت — یک نسخه معرفتم بار تجلیست

شام سیهم واسطه روز سفید است — صبح نفسم مخزن اسرار تجلیست

در حوصلهٔ طاقت صد طور نگنجد — این شعله که در نخل شرر بار تجلیست

یوسف که کلامی که در چه کمال است — با جنس گرانمایه خریدار تجلیست

عیسی سلامت بر اقلیم وجود است — در بستر سودای تو بیمار تجلیست

در سینه داغ دل [illegible] مستور — آن شعله که لالایش گلزار تجلیست

دل می‌برد آن میان هر در نگاه تراوست — خوش چاشنی تعبیه در شکر اوست

سرتا قدم آن نگاه چو آن حسن قبولست — در هر نفس ناله ز جای دگر اوست

در سینه نهالی که نشاندیم ز قدش — غم شاخ و بلا برگ و ندامت اثر اوست

عاشق نشناسد که چه ذوقست غمت را — مستست چه دلها که چه خون در جگر اوست

این طرفه که می‌سوزد و ذوق ندارد — پروانه که اظهار محبت اثر اوست

شاید که ز آهوی حرم باج ستاند — صیدی که گرفتار کمند نظر اوست

شانه زده از دست کمند سر زلفش

کین شعبده‌ها همه در زیر سر اوست

آن یار نه کاکلی چو زلف حجابست — بگشود چشم و نرگس مشکین ز خوابست

در دامنم فرشته تواند نماز کرد — کین خرقه بر جام بهقار آبست

وارسته‌ایم از دو جهان کارزوی دوست — در دست ما پیاله شکست و کبابست

هرگز ترحمی نکنی لیک من نگر — از دفتر ضمیر تو حرف ثوابست

همچون مسیح رخت بقا بر فلک کشید — ... نه که دست و دل ز جهان خرابست

خیال ز ناز پی قتل من ز جا برخواست — هر انتظار نجوم نشاند و تا برخواست

هر کو مبیت که بتو دل امید جمال داشت | خواهی تمام عمر ز می انفعال داشت
تنها نه من ز سیر و ناب تعلقم | هر کس که دید روی تو چشم در وبال داشت
منت کسی نوید وصالم چه میکنی | عاشق کدام روز نظر بر وصال داشت
مطرب بزم وصل جمال تو دوش دید | دستش ز کار رفت و در نغمه حال داشت
حیران ملال داشت دل من بعد مرگ | گلهای تربتم همه رنگ ملال داشت
یک نشئه بعد ازین می خمخانه وجود | کان در بهای رز و این در سفال داشت

شاها مباش منکر سودای لعل یار
کین ناله شبانه هزار احتمال داشت

شدم دیوانه پهلو دم همین است | ز سودای غمت سودم همین است
ز چاک آستینم میچکد خون | غم داغ نهانم سودم همین است
مرا در سینه جز آهی نمانده است | درین آتشکده دودم همین است
بخون دل نشاندم عالمی را | سرشک آتش آلودم همین است
مرادت گر ملک خسته است | لعل زنت ده که مقصودم همین
بری از عشق جز حسرت ندیدم | درین کسب انجه افزودم همین است
خزانی دیدش در چمن گفت | رخ خونابه اندودم همین است

آهوی چشم دلبران صیدیست — زین لطیفه غضنفری که تراست
جز بسیم پری بوسه نتوان زد — لب جام سکندری که تراست
در دعای تو راند دشمن دوست — با وجود ستمگری که تراست
تشنه مردیم بر لب آب — آه ازین خنجر بروری که تراست

میبرد زنگ از دل شانی
وین صفای قلندری که تراست

دلم ز رنگ و بد عاشقی همین دانست — هزار بهای بلا خورد و انگبین دانست
اجابت بکشتن ارباب درد سعی نکرد — هر عاشقان ترا جان در آستین دانست
هلاک غیرت آن حاجیم که باده روم — هر خار بادیه را برگ یاسمین دانست
رسید قرب بجای رقیب و عاشق را — هر گناه که او کرد یار ازین دانست
ز دست همت من حلقه بر در شاهی — هر حرف راز گدایان رهنشین دانست
کهم تصور مجنون کنند و که فرهاد — ببین که ما چه گناهم فلک قرین دانست

چه لذت است کلام ترا هر دی شانی
شنید انهمه دشنام و آفرین دانست

سر مستان دل حریفان سکر و شیر ستاست — خلوت خاطر غریب کشمیر شدست

صلای باده جنبان زد کرشمهٔ ساقی
که رستخیز ز خمخانه‌های ما برخاست

طرب ز رندی و فیض از ورع کناره گرفت
شفا ز علم و خاصیت از دوا برخاست

چه توسنها که به اقبال بخت ما بنشست
چه رسمها که به تعظیم عهد ما برخاست

چو لاف می‌زند آنم که هر طرف درست
ملک ز کعبه و بت از کلیسا برخاست

ز آشنائی برگ نظیری شد
به کیش هر سر مویم صد آشنا برخاست

ما خود نه نور تجلی و بر حجاب روشن است
منکر مشو که بر همه چون آب روشن است

دیشب به مسجد از غمت آهی کشیده‌ام
امشب هنوز گوشهٔ محراب روشن است

یک سینه نیست خالی از انوار مهر تو
بر هر که هست رمزی از این تاب روشن است

ساقی بر آتشم بزن آبی که سوختم
پیش تو شور شکن من بیتاب روشن است

بنشین و در چراغ دلم آتشی مزن
کاین انجمن بر آن گل سیراب روشن است

شد محو نظیری است در هر گل زمین
چندین هزار آتش از این آب روشن

روشن است ای پری که تراست
نازنین است و دلبری که تراست

آب روی فرشته می‌ریزد
زین همه آدمی گری که تراست

در مجلسی که ساقی شیرین کلام نیست
گر بزم جنت است به عیشم بکام نیست

می از برای اهل سلامت حرام شد
ما عاشقیم باده به عاشق حرام نیست

تا در بدن ز جان رمقی هست تا که هست
این آه سینه سوز همین صبح و شام نیست

رشک رقیب و حسرت وصل و غم فراق
زاینها بگفتم از تو بجانم کدام نیست

هر جا که جای داغ بود بر دلم بسوز
یعنی که تا تمام نسوزد تمام نیست

در مصر روزگار تمیزی نمانده است
ورنه مشخص است که یوسف غلام نیست

ساقی قانع ز دل خویش طاهرا
کارت بلعبتان صنوبر خرام نیست

باز هم از سودای دل در جمله اعضا آتش است
آنچنان گرمست اعضایم که گوئی پا در آتش است

بسکه میسوزم ز دست داغ بر پهلوی داغ
همچو برق آه تو گویم سراپا آتش است

هر نهالی کز دل شوریده ام آرد پدید
حاصل او همچو بار نخل موسی آتش است

آه سرد زاهدانم سوخت ساقی می بده
کافی باد خنک در وقت سرما آتش است

لالهای خاک ما مستغنی اند از نوبهار
اینچنین تا حشر در خاکستر ما آتش است

با بتان چون مهر کار از تو مناسبت دهد
کان بجنس شان هر کلها تمنا آتش

رغبت در کدام انداز ما باز زسر نو دل دیوانهٔ ما باب زنجیر شده است

رحم کن ورنه بیک ناله زجا کنده شود دل ما در سینه زپیکان تو جا گیر شده است

جستیم وجا بجا از مرغ گلستان مطلب ما زهجران جوانان چمن پیر شده است

سخت جان بودم اگر نه زپی کشتن من کار فرمای سر موی زتو تقصیر شده است

لشکر من شبتر ازمن ما روم سوی درست تا نگه میکنمش یکدو سه سر تیر شده است

میرود سوی تو شانی که گرفتار شود

عذر تقصیر رفتست و خدا گیر شده است

سنگین دلی ما بار دل بت پرست ماست چون نیک بنگری زناوکش در شکست ماست

اندیشه کن که آخر مقدار ویش لست این ماهی فرنگ در بحر شست ماست

چشم بلندی از تر مهر دل شکست بنگست لکه چه کار تمنای پست ماست

هرچند یار سرکش و ما نی زبان شدیم چون نیک بنگری هم عنانش بدست ماست

یاران شدند مست در صافی با نماند خوش وقتی نصیب دل بت پرست ماست

دردی هرکسی بنوا گفت نشسته است منت خدای را که بجای نشست ماست

شانی تمام عمر لگد می کشیده

سر گرم مستیم همان شراب الست ماست

دل بی تو بهار خرمی افروز نداشت   در عالم غمهای تو نوروز نداشت

من بی تو از آن خوی پسندیده هر گز   آموختن پند بدآموز نداشت

میدانست دلم با بستن تا ساقی دیروز   بیچاره گرفتاری امروز نداشت

بیداشت هر صبری بدلم است ستمگر   داغی بجگر سوخت و دلسوز نداشت

فریاد مرا ناله مرغ سحران کاشت   تا صبحدمم ناله جانسوز نداشت

شد از اثر ناله خود دید وصالش

از بخت خوش و طالع فیروز نداشت

ای بتان هر چند ما را نیست امانی درست   ملت و عهد شما هم نیست چندانی درست

اوحدی پوشیم و پیر خرقه ما آفتاب   دل ما را نیست جز عیبی که پیمانی درست

ترک ظالم سینه دارم هر از بیداد او   دست مظلومان غم مگذاشت دامانی درست

آه مرکز سرایت در دل خلقت نکرد   بر نیاید زین تنور درست سر دکانی

در دل مجروح من گاه گاه تیر ماست   سخت جانیهای من نگذاشت پیکانی درست

گر تو با ... شکستی عهد الفت دور نیست

صبر او را هست با ناز تو پیمانی درست

باز دل با ساقیان ساده عهد تا نبست   خود دمخموران جامی و لبی از خمیازه بست

چو من بگریه روم خانه تا کمر خونست | چو بنگرم مژه آفاق سر بسر خونست
کنار من که از گریه سرخ شد چه عجب | که آب دیدهٔ عشاق بیشتر خونست
بدست خاطر من لاله طرب داغست | بجای سینهٔ من میوهٔ اثر خونست
خلاف ظاهر حالست وضع باطن ما | که آنچه در نظر آبست در جگر خونست
دلم ز دست ستمگر زار و بیکس راهم نیست | که رهروان تلاش ترا سفر خونست

ز رشک یکدمه وصلم چه در همست
که این شراب بجامم دم دگر خونست

حیرت روی تو ره افغان به اهل راز بست | داغ دلها را بالماس خموشی یار بست
عندلیب آن گلم کز ناز هر جا خیمه زد | بلبلان را چون طناب آوازه بر اوتار بست
در تو تأثیری ندارد نالهٔ ما ورنه دوش | طایران قدس را بال و پر از رفتار بست
لاله صد در برخ ارباب معنی باز کرد | گفتمش یک شب یکی در بر رخم صد بار بست
میشد اکنون به باری میکنم در راه دوست | عشق این بار بلا بر دوشم از انکار بست
غافل اندر عشق میمیرد چه شد کز جاهلان | تهمت دیوانگی بر عاشق جانبار بست

اضطراب منت تسکین باز در مرغ دلت
ترک صیادت مگر بر رخش طفل بازه بست

بند گوا سوده تحقیق غمخواریم ده / راه نتوان بر سر سنگی گوهر ما دور از دست

با همه شوقی پریشانی راست تا تیغ هلاک

از فسون عجز من دست و دل صیاد بست

ای ترک چه رفع برقع از طرف کله بست / از جای طرف برقع خود راه نگه بست

یارب چه کمندیست نگاه تو که هر سو / پای دل صد سوخته بر هر سر بست

خون میچکد از تیغ ستم باز ندانم / دشمن بمن سوخته خرمن چه گنه بست

برگوشه بام آید و اندیشه بدخواه / ابری شد و بر راه نظر از دیدن مه بست

من شکوه ز بیداد دلارام ندارم / کین خانه خرابی بمن آه تهم بست

از بس که چاه زنخدان تو یوسف / خود را بچه افکند و ز غیرت سر ره بست

هم خورد غم لاله رخان از خلاصم / خرسند که تو لانه ره بیداد نه بست

اثر ناله خود دید و خجالت زده شد

زین تهمت تقصیر بر بخت سیه بست

ای بسیر هر چند می آید / نجات او هر چند با بلا میکشد دلکش تر است

بسکه گردون کار عکس مرادم میکند / من با او هر چند خوشتر او بمن ناخوشتر است

میکنم بی اختیار بها و خورسندم که دوست / با بسی دانم تر باشد از آتش تر است

زود خواهد ریخت از هم دفتر الفت که بخت / بر کتاب اعتبارم جلدی از شیرازه بست

جذب عاشق بین که تا مجنون وصال یار جست / لیلی از نو محمل دیدار بر جمازه بست

یوسفی دارم که تا مصر فنا آباد ساخت / جمله سرهای عزیزان بر در دروازه بست

از تبسمهای شیرین سینههای خونریش را / بر جراحتها نمک بست و برون از اندازه بست

بسکه عشق پاک [illegible] قوت تأثیر داشت
شهرت حسن تو بر یوسف ره آوازه بست

باز دل خود را بعشق دلبران ساده بست / بند طوق بندگی بر گردن آزاده بست

همچو ایمان منش اسلام کی ماند درست / هر که عهد مهر با این نامسلمان زاده بست

دست بر هم داد خطش تا وصالم شد نصیب / آه ازین برقع که چشم بر رخش بگشاده بست

کشته آن ساعد کافور گونم کرده دوش / مرهمی بر جان این آتش بجان افتاده بست

سبزه وار ستای از تربت [illegible] دمید
تا خطش زنگ زمرد رنگ بر سجاده بست

ذوق دیدارت ره افغان بر اهل داد بست / دادخواهان تماشایت ره فریاد بست

آه خود را در دل تنگ خود از شرم رخت / چند پیچم بس که این مو آن گره بر باد بست

آرزو صد جا گره در رشته جان بشد همچو [illegible] / جعد سنبل شانه کرد و طره شمشاد بست

عاشق که بجا بستر گلخن شد راضی　　　در ملک ما بهر فراغش نتوان یافت

از رشک رقیبان بسر کوی تو دوست

آواره چنان شد که سراغش نتوان یافت

با طرهٔ تو سنبل و زلف سیاه چیست　　　با آن رخ حکایت خورشید و ماه چیست

پروانه یافت مرتبهٔ عاشقی که سوخت　　　بنگر که رسم عشق و شرط راه چیست

تا دیده‌ایم قامت ناز آفرین دوست　　　معلوم کرده‌ایم که صنع اله چیست

از گرمی تعلق تا بغیر فلک است　　　آسوده وصال چه داند که آه چیست

گر نیست کشتنم سبب اعتبار غیر　　　خنجر زدن بقتل من ای اللّه اعتبار بیگناه چیست

روز و شبم ز هجر خیال تو بی تاب است　　　کاگه نبوده‌ام که سفید و سیاه چیست

رو ساخت یار شد ز این اضطراب تو

شرمی بدار این همه آه و فغان چیست

با هیچ نشان موی میانش نتوان یافت　　　موئیست میانش که نشانش نتوان یافت

آن دل که شد آواره بسودای خرامت　　　جز در قدم سرو روانش نتوان یافت

هرچند خراب می ناب است دل من　　　بی مغبچه در دیر مغانش نتوان یافت

آنکس که ز مخموری چشم تو خراب است　　　در دیده بجز خواب گرانش نتوان یافت

سوی من خصمانه می‌بینی و من امیدوار　　کز کمان کاری‌تر آید تیر کان پرکش‌تر است

گر شراب از کوثرم دهند دلبران　　باده در جام حکایتم از آن بیغش‌تر است

لذت همه نومید ز شیب گر شاخ بلند
دست من محروم‌تر باشد هر که کوته‌دست‌تر است

عشق تو گر آرایش کاشانهٔ ماست　　چون ماه صباح پرده در خانهٔ ماست

زلف تو سرانداز ز کیفیت حسن است　　چشم تو سیه‌مست ز پیمانهٔ ماست

نازان بسر زلف بکش دست نوازش　　کاشفتگی او همه از شانهٔ ماست

هر کس رخت دید با بر تو مریض است　　حسن تو نه محتاج به پروانهٔ ماست

سودا زده شیفتهٔ شهر است همانا　　زنجیر سر زلف تو دیوانهٔ ماست

از بسکه همه روز گرفتار بناست
در دشت بلا همره افسانهٔ ماست

من خنده الکاف ابیاغش نتوان یافت　　در سینه یکسوخته داغش نتوان یافت

آورده دلی دارم و از بسکه ضعیف است　　گر ناله نباشد به چراغش نتوان یافت

هرگز نشد ساقی بزم طرب کس　　هرگز نشنی لاله و لاغش نتوان یافت

مست می ارباب فراغش نتوان دید　　مرگم وصل رخ دلا بغش نتوان یافت

گیرم که پای ما بسر آینه گشته ام — در پیش چشم اهل بصیرت هم نمود نیست

گر غیرت وفای تو مانع نباشدش — ابلیس را مضایقه در سجود نیست

ممدوح اگر بجای قارون کند مرا — مرهم بهای زخم زبان حسود نیست

شانی کیم که دم ز وجود عدم زنم

در حضرتی که نام عدم را وجود نیست

عشق آتشی که در دل شیدائیم بسوخت — اول متاع صبر و شکیبائیم بسوخت

ای حسرتی که بر در دل حلقه میزنی — نیک آمدی درای که تنهائیم بسوخت

نزدیک شد که سر زگریبان در آورد — این آتش نهان که برسوائیم بسوخت

گو من بمیرم از غم نادیدن رخت — بیرون میا که رشک تماشائیم بسوخت

در سینه هر ذخیره صبری که داشتم — سودای زلف دلبر ترسائیم بسوخت

شانی ز پا فتادم و کاری نساختم

بیهوده گشتن دل هرجائیم بسوخت

آن بت که عهد و پیمان نگسلد که با من بسته است — اعتمادی نیست کز بهر شکستن بسته است

غنچه از داغ دلم برکن اگر این ابر ساده — بر فروغ آفتابم راه روزن بسته است

از چه شاخ گل در آغوشش و من هنوز مشتاق — اشک خونین از گریبانم بدامن بسته است

دیری است هر در سیرم از آن خال و خط عنبر

در باغ بهاری که خزان آتش غزالان یافت

تا صبح سرم فتیله داغ جنون است | بهر دماغ سوخته‌ام بوی خون بس است

تا کی مرا سینه و دل درد و غم نهی | آتش بزن [illegible] بس است

چندین چه می‌زنی ز زبون زخم کاری‌ام | این [illegible] بس است

ناصح مریض عشق سلامت پذیر نیست | [illegible] بس است

[illegible]

[illegible]

یارت بدست چنجر و [illegible] | صد قهر و لطف تعبیه در هر تکلم است

زین سان که باختی [illegible] شد جور | رحمش ترا صد ابله در کاسه سم است

گفتم ترحمی سخن از سر گرفت و گفت | پاس سپاس پی دلدکه آن هم ترحم است

گو آسمان و دوستان اثر مکن | ما را چه احتیاج بافلاک و انجم است

شد عشق گوش نه با گفتگوی خلق

دیوانه را چه کار بغوغای مردم است

خراره حسرتم بدل غنچه فرزند نیست | در استخوان سوخته‌ام غیر درد نیست

مرا که دست بر آتش ز دور باید داشت — چرا همین دل ناصبور باید داشت

به پنج روزه دنیا دل که فانی باد — چه لازمست که چندین غم غرور باید داشت

کلیم هستم و با خویش داوری دارم — چرا هوس به تمنای طور باید داشت

خیال کاکل کویت از آن شب تقدیر — ز فکر جنت و سودای حور باید داشت

ترا که دلبر نوبت نشین مزار گونه شعاعست — چرا همیشه مرا حضور باید داشت

نه دوزخی به بهشتیست چو آتش سال

ز نیم نار تو تمنای حور باید داشت

ز هجر مدت عمرم چنان تباه گذشت — که روز روشن من چون شب سیاه گذشت

بحشر کار غمم از هر گنه ز میبد انم — باجر عشق تو خواهدم از گناه گذشت

ز بسکه دیده نظاره تو در راه است — تمام روز وصالم بیک نگاه گذشت

چنان گذشت خیالت بدل ز پنداری — سپاه صاعقه بر خرمن گیاه گذشت

بخاطرش نگذاشت اضطراب شبنم — ولی ز جوش گردون خدنگ آه گذشت

دلم که بر سر کویت توانگری آموخت — چه سالیست ز بر قلب پادشاه گذشت

بوعده گاه تو شانی که جان بحسرت داد

مسافریم که در عرض نیم راه گذشت

نخلبند او نیستم در ریاض طور دل — نخل قدرت را شبیه نخل ایمن بسته است

تهمت آسودگی بر دل منه کز اشتیاق — بیخودیهای فراقم راه مشغول بسته است

کار شانی با دل سخت بتان افتاده است

سنگ جانی بین که دل بر سنگ دامن بسته است

مستم ز گرفتاری خویشم خبری نیست — بالله که گرفتارتر از من دگری نیست

تنها نه منم سوخته کودک مردم — در سینه دلی نیست که داغ جگری نیست

فخر دم گرچه ز رعنای زمانه — هرچند نکو میکنی از من بتری نیست

از بسکه بهر کوی طلبکار مرادم — بی تهمت خون نیست بدارم رهگذری نیست

مشکل شای بی تعلق رفتیان نه

هرچند تلافی و معشوق بری نیست

شب چو شمع دلم از شعله غم میسوخت — بر سر لاله داغ جنون بنیه مرهم میسوخت

سینه از سبب رشک فراکه ورنه — داغ محرومی من در دل محرم میسوخت

اندرونش ز سینه شعله شبیخون میزد — دل که چون گوهر جداکرد دمادم میسوخت

دل صابر از اندوه تو ظاهر میگو — علم آتش آهم همه‌ی عالم میسوخت

شانه سوخته دل از بی‌ستاری دل — داغهای دگر از جانب مرهم میسوخت

گو غیر هم ز بزم فراغ تو یک شبی — تا صبحدم بسوز چراغ مزار نیست

بسیم بوعده گاه وصالی که خاک به — در دیده که منتظر وصل یار نیست

صد گشت اندرو بوفای تو سوختم — هیهات هنوزیم چو شمع اعتبار نیست

[illegible] چه چشم مردمی از خلق عالم است

فارغ نشین که خیر درین روزگار نیست

طرفه مه کوکبه بر سر کار آمده است — یارب این فتنه دهر از چه دیار آمده است

مردمان بار بصحرای بلا بگشایند — کافر قافله صبر و قرار آمده است

همه شب ساغر عشرت زده با باده وشان — صبحدم همچو گل تازه ببار آمده است

از نی ناله مرغان گلستان خیال — شاهباز سر انجا بشکار آمده است

مرده را سوی خرام تو زبالید ل خاک — کند آگاه هر بار نفس زلزله آمده است

بجهان آمده هر کس پی کاری

دل آواره ندانم بچه کار آمده است

ما شحنه حساب تو در تو نگاه کردنست — روی ترا ز روی سحر ماه گرفت

در پی ما سلیم لکرمه دسلامتی مکرد — عشق بگو چه فنا روی براه گرفت

مرگ الست دعا شعر مایه عیش عافیت — نگارد کی بغیر ازین عمر تباه گرفت

دوش بیمار رخت کام دل دیرین یافت   گر کنار تو دم بازپسین بالین یافت

یافت از وصل تو کامی که بصد خون جگر   دل خسرو ز تمنای لب شیرین یافت

امشب از شادی کو گل مقصود بچین   که دوشم سر راه طلب غمگین یافت

لکه می بست بروم در بستان خیال   در گلستان تمنای خودم گلچین یافت

از گلزار طرف این باده بجامم که گذشت   هر کس خار مرا رنگ گل و نسرین یافت

شائق از عکس گل روی تو تشریف مرا

در بر مه ملک دید عالم بهین یافت

جان ما ز منت نکهت جانان می کجاست   جمعیت دماغ پریشان من کجاست

ای نوحه ها خوش است مصیبت سرای دل   فریاد جغد و منزل ویران من کجاست

ناصح بهرزه درد سر خویش میدهد   گر دل دل منست بفرمان من کجاست

در ظلمتم ز تیرگی هجر و هیچکس   ندهد نشان که منزل ویران من کجاست

هجر نشست به بستر مرگم فکنده است   بیمار خود ببین که دل و جان من کجاست

شائق حریف کسوت آلودگی نیم

شوقی که میدرید گریبان من کجاست

حسن متمتع از در میخانه نگار نیست   ما را گدائی و درد لها چو اعتبار نیست

چون کافر غت رت زده از دیر تعلق — مائیم و همین یار بیازار که صبح

در روز وصل تو که بهتر ز نماز است — با خون جگر میکنیم افطار و دگر

[illegible] بهشت از سر کوی تو زند دم

گلشن طلبد مرغ گرفتار دگر صبح

اگر مقید کنجی درین سرای سپنج — صبور باش که بی رنج در نیابی گنج

بود که مصلحت کار هم درین باشد — اگر زمانه به کام دل تو نیست مرنج

ترا چه کار به عیب کسی بدم که گفت ترا — که خلق را به ترازوی اعتبار سنج

مرادم از فلک و باغ دهر حاصل نیست — رخی چو نیمه خورشید و غبغبی چو ترنج

چو باغبان چمن خون دل بسی خوردم — که غنچه چو لبت یافتم [illegible] غنچ

ستاره گر نبود یار خصم مخور [illegible]

کزین بساط برون برده‌اند کجا اثر رنج

ساقی بیار می که برآمد سحاب صبح — بنشان غبار خاطر ما را به آب صبح

پیروی مرور زدید شب زنده دار من — ای دیده را خیال تو خوشتر ز خواب صبح

در پیش ماه تمام رخت نور آفتاب — همچون چراغ روز بود در حجاب صبح

ظاهر ز ظلمت دلم آثار مهر [illegible] دو — چون شعله‌های قبه مهر لذتی صبح

باعث قتل عالمی از اثر غضب ترا — سرخ بخون عاشقان چشم سیاه کرده است

آه زدن نه موجب سبب محبت و بس — افسر خرمن امید آتش آه کرده است

داد دل بدست غم شده [illegible] نونیاز را

صاعقه حواله است گیاه کوهست

زهی فروغ رخ تو که شعله جگر باعث — صفای حسن ترا پاکی نظر باعث

ز جنبش مژه خونم ز دیده شد جاری — بیا گشودن دل را است نیشتر باعث

ولی ربودن آرام آرزومند ال — کرشمهای تو شد پای تا بسر باعث

همین نه از شعله قتال من جدا است — هست حسرت وصل تو بیشتر باعث

ستیزه های ترا ناله سحر باعث است — کرشمه آن نگاه آتش جگر باعث

مکش بمنت وصلم که بخت [illegible] را

دعای نیم شب و گریه سحر باعث

مشغولم ز همین حسرت دیدار دگر هیچ — جمع آمده کم لطف بسیار دگر هیچ

تو سنگدلی مرا مدعا خواسته شبها — صبری بجفای تو سزاوار دگر هیچ

از غارت غمهای تو در کاسه هستی — داریم بکو منت و خس خار دگر هیچ

در کاوش دیدار تو [illegible] کشیده — [illegible] ز ارزخته دیوار و دگر هیچ

نسبت به پری دادنش انصاف ندانم — کین مرتبه در حسن خداداد نیابند

وارسته چنانم ز هر طوفان قیامت — در کوچهٔ راز دل من باد نیابند

شاها اگرت عشق کند تربیت شعر

در فن غزل مثل تو استاد نیابند

آنکه دل جا میان جانش کرد — [illegible]

نمک خوان حسن گر دارد — شور عشقم نمکستانش کرد

جگری در تنور سینه خویش — داشتم طعمه سگانش کرد

هر که می‌بایدش از محبت دوست — به جفا باید امتحانش کرد

چه لذت داشت ناله شب ما

گاه سر گوش در فغانش کرد

شبم به ناله و روزم به آه می‌گذرد — همیشه روز و شب من سیاه می‌گذرد

خبر ز آمدن و رفتنت همین دارم — که داد می‌کنم و دادخواه می‌گذرد

غریق خون جگر باد چشم بوالهوسم — که در صد جفا نمی از هر نگاه می‌گذرد

سخن نمی‌کند و درد دلم نتوان گفت — سموم بر سر کشتی گیاه می‌گذرد

نوحه بر رقیب از تو یافتم رنگ — مصیبتی است که بر یاد شاه می‌گذرد

مهر رخت ز مشرق خط میکند طلوع سیر گلستان شام در و ماهتاب صبح

شام غنیمت است تماشا چنین شد

محو خیال ساغر و ساقی خراب صبح

بسکه شد نالهای من گستاخ قمری کرد در چمن گستاخ

همنشینی کجا تو ام کرد یار نازک مزاج و من گستاخ

عذر گستاخیم بپذیر ناله بود دست را سخن گستاخ

تا گلش استماع زمزمه کرد بلبلم شد بدم زدن گستاخ

سر کوی تو خوابگاه حسن است ناله بود مرد در وطن گستاخ

جز بهندوی زلف او نرسد دست بردن بنافه ختن گستاخ

خامه بیباک در کف شاه

تیشه در دست کوهکن گستاخ

تا از تو بیدلان کشان داد نیابند بیدل کشند و ز تو امداد نیابند

در حیرتم از عشق که از قاتل تو هر سو صد کشته بخون خفته و جلاد نیابند

در هیچ دلی نیست که داغی ز نگاهت مرغی که بود زین قفس از ناله نیابند

شیرین نبود آنکه از این کوه بلا را زین بیستون آنکه دو سه فرهاد نیابند

خشک شد شاخ طلب ز بی آبی و هنوز　　از گلشن تو بوی وفا میتوان شنید

صد ره بهار رفت بغبار من و هنوز　　زین خاک اگر بوی وفا میتوان شنید

تنها نه من فسانه عشق تو خوانده ام　　این لفظ خام در همه جا میتوان شنید

موزونی تو شانه از آن قد دلکش است

نیک و بد کلام ترا میتوان شنید

نقاب من نقاب از چهره چون بالا کشید　　برق عصمت تیغه پیش چشم نابینا کشید

عشق تیغ کین مرتب غمزه غماز دل　　تا ز برقع پیش خورشید جهان آرا کشید

جان فدای دوست کز غمخواریم دل بدنگو　　با وجود طعنه کز بهر رسوا　　کشید

مرغ لب آن چند بیند وصال گلک مخصوص خار　　بعد ازین در گلشن کوی تو خوار اسپم پا کشید

بر سر کوی تو لم بود اسیر رسوایی نماند　　غیرتم زحمت جنون بر گوشه صحرا کشید

شعله ناز تو زین پیش بیقدر سرکش بود　　هر چه شوق منش سر رشته را آنجا کشید

وصال مخصوص عمر و ماند　در عذاب

دگری مخصوص گشت و انتقام از ما کشید

جان بود دلم کز ستم جا نکرد　　ورنه یار او بخشم هجر توجه بیداد نکرد

آمد لذا شیخ ... سر گلستان　　ان عذر داشت از روز جزا یاد نکرد

حذر ز ناله شبانه نما که عاشق را
ز خار ناوک تیر دعا صبحگاه میگذرد

دو نرگس تو که از باده مست و مدهوشند / نخورده باده اگر نیم جرعه می نوشند
به مجلس تو حکایت بگیر و دیر ول / اگر نه با خبر مجلس تمام مدهوشند
تو ناز کن چو زلیخا و شان مملکت / که یوسفی چو تو در هیچ مصر نفروشند
کنون بجور ببری سر فرو نمی آرم / که لعبتان خیال تو الم در آغوشند
هزار گونه صبوحی زدیم تا دم صبح / هنوز بیخبران مست باده دوشند
خراب شیوه آن چشمهای مشکینم / که در حوالی آن غبغب و بناگوشند
دل غیور من از رشک آن گروه برآشفت / که بارهای جگر بحوزه مدهوشند

بمیر تشنه که ازین خوردمی ز آن خط و خال
تمام تو سیاه و کبود می پوشند

مستی که از تو حرف جفا میتوان شنید / خنجر نگه که خبر جفا میتوان شنید
هرچند با تجسم شما بد معرفه ایم / یک ره نصیحت بد ما میتوان شنید
هرچند ما نه قابل سیدن تو ایم / آوازی از برون سرا میتوان شنید
خوبان اسکندید سخن در نکشند هم / از دست داد خواه کجا میتوان شنید

دل نمیخواهد که زین مدعای ه رسد

ورنه در هر پیاله آتش خندان لذت نهال بود

ز رشک سوزم اگر عکس آن جبین تو بوسد
چه جای آنکه قدح لعل آتشین تو بوسد

شگفتم آید از آن سنگدل که می نتواند
که چون نسیم سمن برگ یاسمین تو بوسد

کمند شعله شوق تراست جاذبه چندان
که آفتاب بزیر آید و زمین تو بوسد

شراب نوش ولیکن نه با کسی که مبادا
که جز پیاله می گوهر نگین تو بوسد

کدام دست تواند که دامن تو بگیرد
کدام لب تواند که آستین تو بوسد

خضر کجاست که لب تر کند بخاک حرمت
مسیح کو که لب معجز آفرین تو بوسد

مل پیالهٔ [illegible] که تند خوئی و ترسم

که بیخودی کند و دست نازنین تو بوسد

نقاب طره کز و مشک ناب بگدازد
فرو مکن که ز رشک آفتاب بگدازد

خیال در آتش آیم ز شوق جولانت
که گر رکاب تو بوسم رکاب بگدازد

بدان رسید ببزم تو بیقراری من
که زلف عشق ز اضطراب بگدازد

دل از لطافت روی تو ترک آتش گفت
چنانکه بر سر آتش کباب بگدازد

شوق وصل تو بدلهای اسیران آن کند که بمرغان هوس دانهٔ صیاد نکند

در صفت ناتمیان تخمست امیست

الحذر حوصله ور زنده به فریاد نکرد

شب قطرهٔ اشکی که ز چشم ترم افتد — آن قطره شود آتش و در بسترم افتد

گر شعلهٔ آهی که چو دود دل مظلوم — از سینه هوا گیرد و در اخترم افتد

لرزه به تنم از کوشش موسی همان به — کین جامه چنان چاک زنم کز برم افتد

این شعله به در خرمن صبرم نتوانش — از کاسه در جان بلا منکرم افتد

داغ جگر سوختگان اهل چه کست — هر قطره که از دیده خون در برم افتد

این گریه که من میکنم از درد فراقت — بیمست که بنیاد فلک بر سرم افتد

شاید اگرم سوخته بر باد دهد دوست

بس جان کلامی که ز خاکسترم افتد

هر که آن خورشید را با من نظر پنهان بود — عالمی در خون کشم تا کی نهان بود

بر سر بالینش آورد است صبرم شکوه را — میگذارم تا یک امروز دگر پنهان بود

غمزهات یکبار است کز درد مینالد دلم — ناوکی بر عاشقان زد نیشتر پنهان بود

میچکد از نیش مژگان نوز بس در جوشش دلم — آه از آن ساعت که پیکان در جگر پنهان بود

نگریم تو رسم است سپهر را در ملک باز آید	که زآب دیده به طوفان چندین ساله باز آید

چنین کایی هر دم از خوبی بغیت خونم نشاید	به تا حشر از گیاه تربت مسکینم بوی ناز آید

دلم صد بار بشد تا از زلف هجر تو جان کردم	چو مرغی کز طپیدنها بر دل کز خاک باز آید

نمی‌خواهم اگر دو ترحم با عاشق دل سخت است	وگرنه زد از فسوس آه من ای من در گذر آید

ز طرف بام طالع شد منجمان هجران سال	پس از خورشید بیرون آمدن وقت نماز آید

همین بر رحم و انصاف تو امید است آشنا را

چه کار از خاص مسکین به جز عجز و نیاز آید

بهم در منتظران کز خانه کی جانان برون آید	براه انتظار افتاده‌ام تا جان برون آید

چنانم سینه تنگ از خیال غمزه است پر شد	که هر جا دست بگذارم سر پیکان برون آید

دل آزرده دارم هر چه چون سینه نهم بر وی	بجای اشک خون از دیده گریانم برون آید

عجب نبود اگر عمر نوح یابم در تمنایش	مرا کز زورق امید از این طوفان برون آید

جدائی کی توان از وصل تو مشکل است شیدا را

دل بی صبر من از عهد هجران برون آید

به سینه تیر تو خوش دلپذیر می‌آید	به همچو روح بتن جای گیر می‌آید

زمین سینه بستان آرزو شده است	ز بس که از مژه باران تیر می‌آید

تو زیر تیغ رسی بس که ام میروم ز بیت — بهر زمین نهم بار تاب بگدازد

چگونه سینه توان دید در رخی که اگر — درون نهان نگری از حجاب بگدازد

بغیر پیکر شمعی بسوخت آتش عشق

ندیده ام بدنی کز شرار بگدازد

تنکم از سوختن تنگ خیال می آید — هر دل سوزن سوزنم بسنان می آید

سینه بشکسته دل و شکستن داند — سنگ سیلی تو هر چند بدان می آید

این نه اشک است که از دیده فرو می آید — خون گرمیست که از زخم نهان می آید

چون نگاهش بدلم کار کند شاد شوم — همچو شخصی که خدنگش بنشان می آید

با وجودیکه ز خلاف است سرم از یار فراق — یاد من هم بدل دوست گران می آید

خجلم بسکه ز بیطاقتی رشک رقیب — بیجا بانه شکایت بزبان می آید

میتوانم که کنم صبر خود اما چکنم — با دل خویش بخود بفغان می آید

گریه ام با گلو بسته بجنبی هر نفس — تا برون میرود از سینه بجان می آید

رو مگردان ز سر کلم از دلت بگیر — ره رو راه ز پیش تب روان می آید

آنچه از لذت شکر بار نیاید

... پیش از دیده خونابه فشان می آید

بهر دیدار امید داری چه ... عمر آرد		درخت خنده عاشق بین چه غفلت بار می آرد

صبا یک گل سوی من از گلزار می آرد		گمان بودم که قاصد نامه از یار می آرد

هجوم آورد تو سخنه مژگان از شهری		ندیدانم کلاه دیگر به پای دل می آرد

مکن منعم ز رسوایی ای کوته زلفی را		ز ظلم لف عصمت به سر بازار می آرد

دلم بازی بدار طاقت نظاره دشمن		خوشا بلبل که تاب اختلاط خار می آرد

مرا تاب تماشای غم او نیست ورنه غم

گذر در خاطر ... هم از نیم قدم می آرد

دلی مرا که شکن حلقات به دام کشید		نهنگ عشق توام عاقبت بکام کشید

بوعده های تو شادم اگر چه میدانم		که در فراق تو کارم ز روز کس بام کشید

زمانه ترحم میکند و گرنه که دید		که یار پهلوی عاشق نشست و جام کشید

الهی غیر ... ... نم		که آفتاب مرا بر کنار بام کشید

ترا میان قبیلان شکوه آوردم		به یک تمام شبان باید م بکام کشید

ستم نکرده بهر کس زمانه یاری که

فلک ... بد بخت انتقام کشید

رفته رفته حالم از هجرت دگرگون میشود		زخم چون کهنه شود ناسور افزون میشود

[illegible] هنوز ز نشان [illegible] بوی [illegible] می آید

کشیده تیغ و چنان می رسد به خونریزی ... که خلاص چنین سری می آید

بجوی سینه من تا بزد بود در جنگست ... شب آن یار [illegible] می آید

رسید عشق و بدل درد و غم هجوم آورد ... هجوم می شود آنجا که میری می آید

مرا است غم هجران مگر که در شب

ز مجلس تو خوابی [illegible] می آید

سمنبران دل خسته باج می طلبند ... ز هم خراب و ز صد جا خراج می طلبند

بدان رسید ز آسیب دوستان حالم ... که دشمنان ز درد من علاج می طلبند

چنان شد ست ز غم تلخ زندگانی من ... که مرگ من ز سر احتیاج می طلبند

خراب آن لب و دندان نازکم که مدام ... بهم چو شیر و شکر امتزاج می طلبند

هزار سند و فغفور خاک خفته هنوز ... مقید آن جهان تخت و تاج می طلبند

خیال خام نگر خفتگان حسرت را ... که همدمی تو نازک مزاج می طلبند

پری وشان همه کس را چو خویش می شمرند ... بطور دل سنگ از زجاج می طلبند

برو ز روشن از آن طلعت یا [illegible]

هر آنچه خلق شب ها چراغ می طلبند

با هیچ کوششی بمرادی نمی‌رسید درمانده‌ام بعهدهٔ دل بیدوای خود

مبالغت ز دوستی همه دل بدلبران نشنیده‌ام نصیحت و دیدم سزای خود

پهلوی هیچکس ننشستم بر نخواست از های های گریه زلالم ز جای خود

چندانکه باقیم نظر ارزوی مهوشان بر نامدم ز دیدن نا آشنای خود

گر قصه بلای محبت نخوانده بشنو حکایتی ز دل مبتلای خود

نازت حریف حوصله من نمیشود سنجیده‌ام جفای ترا با وفای خود

که بود هستی او سد راه او

تا گشت مبتلای تو رست از بلای خود

بیک کرشمه که زو دل نوید کام شنید هزار مرتبه تهدید انتقام شنید

کمند همیشش بپا بسند نمیدانم دگر نصیحت بیهوده کدام شنید

وفا بعهد بت عشق تو کمینه شدست ز هیچ از دو نوا نیم غیر نام شنید

بسینه راز دلی داشتم نهان ز خلق چنان بلند بگفتم ز خاص و عام شنید

جنون دل بسرم می‌زند نمیدانم دوباره بوی از ان جعد مشکفام شنید

تو در تکلم و شاه زبسکه محو تو بود

نگه ز چشم دشنام یا سلام شنید

مرا ... نگار ... [illegible] ... تا برود ... از ... دلم خون میشود

خلوت ... بدخو ... دشمنی در یکس تا چنین ... مجلس ... خون میشود

گر وزد بوی خیالت در دماغ آرزو زاهد خلوت نشین از بیضه بیرون میشود

چشم تا تو ... طبع ... هر ... [illegible] ... نسیند زود قارون میشود

کاوکاو غمزه ... در ...

رفته رفته چشمه ... جیحون میشود

فرشته که نمازم بر آسمان ببرد ز ننگ طاعت من سجده ... ببرد

دلم ز بندگی خود نه این خیال داشت که منت همه کس بهر نیم جان ببرد

بوادی که مرا قافله ام عجب دانم ... استخوان ببرد

کجا بخون جگر ... [illegible] که ... زمیان ببرد

چه لقمها که دلم را ... [illegible] ... که از دست ... ببرد

دلم ز دست تو بیدادگر ... [illegible] ... که نام تو بر زبان ببرد

ز اشک ... کوی تو لاله زار ...

... بدین نشان ببرد

هر ... طلبم از خدای خود افزون جفای ... از خدای خود

دوست بدر دل حلقه میزند

بگو بخانه دل رفت در نکند

زر تحمل بند بر پای زنخ خواهم نهاد — آرزو را داغ حسرت بر جگر خواهم نهاد

با تقاضاهای شوق انگه خواهم یافت عشق — پای در بزم وصال یار اگر خواهم نهاد

خشت فرش لیست نرگس بدست آرم سپس — بالش آسودگی در زیر سر خواهم نهاد

سر بهر تیغ عشقم سر بر بالین لحد — از همه آسوده کان سوده تر خواهم نهاد

بار دانش که عالم سود ند بعد ازین — آستینی گر ز سیل بر چشم تر خواهم نهاد

عشق زور آورد مارا آن فلک ناموس کند — گر دیار نیکنامی رو بدر خواهم نهاد

سینه ام گرم است امشب انچه مقصود منست — جمله در دست دعاهای سحر خواهم نهاد

چون نیم سوراخها در استخوان خواهد شدن — بسکه داغ غم بروی یکدگر خواهم نهاد

خار بهاست نکهت دیدار را

میروم گر پا بنوک نیشتر خواهم نهاد

جائیکه از نجابت حسنت سخن رود — داند خدای من که چه بر جان من رود

خسرو هزار گنج روان کرد بر بهاد — شیرین جهان بکام دل کوهکن رود

بس آهوان ناف نجابت ره افکند — گردی که از ره تو بچاک ختن رود

... محبوب نباشد | گر خلد برین است مطلوب نباشد

در ناله ملس منعم که غارت زدگانیم | سیلاب عجب ار ز نمک مغلوب نباشد

جاییکه تو بر حرف کسی گوش نمالی | حاجت بنوشتن مکتوب نباشد

هر دیده که لب دشنام گشاده | خوبست هر چه کنم خوب نباشد

ای جان که مرا [illegible] خجل باشت | [illegible] از محنت ایوب باشد

محبوب دارم و در خدمت

محروم تر از سایل محبوب نباشد

کنعانیان اگر گل باغ تو بو کنند | گم بر نسیم گلشن مصر آرزو کنند

لب بسته لک مضایقه ساقیان بنم | بسیار [illegible] تم [illegible] گلو کنند

گر منع وش جان طلبد دم مزن ز [illegible] | مستان درین معامله کم گفتگو کنند

دیروز توبه کردم و امشب [illegible] خم | آن طاقتم نماند که می در سبو کنند

عشقم چنان گداخت که موران ز تن منم | عضوی نیافتند [illegible] فرو کنند

با دست و روی [illegible] خون دل و دیده شسته ایم | مقبول آن نماز که با این وضو کنند

در دل دراز چند بیار وصال دوست | مردم بساط دیدن [illegible]

برگاه [illegible] فکن شد [illegible] | برهر چه بنگرند اشارت باو کنند

بیا که نظر غزالان ... خواهم کرد | بجذبه نفس‌کش در کمند خواهم کرد

دلی که دین بحفظش سپند میسوزد | باتش دگر آتش سپند خواهم کرد

سری که با لبش سود کی مقامش بود | بپای دار محبت بلند خواهم کرد

بسلامت ز افسانه ملامت خویش | بدشت و به مکانه بند خواهم کرد

خدا یار که با غیار مکن سیرین | ز تلخ تر تو همان نوش خند خواهم

غزل نصیحت با صبح بجان شد داد | امیدوار ز کوی ... بند خواهم کرد

طبیب درد سر خویش کرده

ز خود ساری دل دردمند خواهم کرد

ساقی خمار گشت و شرابم نمیدهد | از تشنگی هلاکم و آبم نمیدهد

بعد از هزار شب که رهم داده | رخصت بلعقت و کوی جوابم نمیدهد

روزی که با زینت زلف گیتی عیش | در سر خمار غذایم نمیدهد

خیال او سبب راحت دل است

کاندیشه ره بجان خرابم نمیدهد

دو زلف گشته نه خوابیده نه بیدارند | اگرچه مست خمارند هوشیارند

منا زمرهم از آزار حرف بیدردان | ز زخم خنده شمشیر عشق بسیارند

... ن بود   هر جا حکایت ز چشم در بهمن رود

تا گر از لب تو حدیثی ادا کند

خون از زبان طوطی شکرشکن رود

شوقت ندید سبب لطف میانم گرفته بود   او میکشید و صبر عنانم گرفته بود

آن عیش یاد باد که در خلوت وصال   من زلف یار و یار میانم گرفته بود

بعد از هزار شب به بالینم آمدی   از بخت شوم خواب گرانم گرفته بود

آهم نشد قبول گر افغان دادخواه   بر گوش چرخ راه فغانم گرفته بود

تا نبود شحنه بخون آنقدر دلیر

گویی بجرم عشق زبانم گرفته بود

تمام عمر که جان مبتلای جانان بود   چنان نبود که یکدم بچنگ هجران بود

صبوریم همه عمر ممکن است مگر   بلای هجر که در وی صبور نتوان بود

عجب مدار ز ویرانی دلم کین ملک   در آن مجال که معمور بود ویران بود

ز نقص عشق زلیخاست اینکه در همه عمر   توجه دل یوسف بسوی کنعان بود

نداشت غصه ز رشک نظاره شاه

هر آنکه بود به بزم تو نقش بی جان بود

عاشق از حیرت آشنا نیست   هر که لا میل هست خوش باشد
نشئه جام عشق عاشق را   از شراب الست خوش باشد

سست ایوان آرزو مفولند
که چنین پایه پست خوش باشد

دی شب که یار بر سر ناز و عتاب بود   تا روز در دیار دلم انقلاب بود
هنگام عشق بین که به یاد رخ تو دوش   تا وقت صبح در نظرم آفتاب بود
لعلت جان تن با دادی سلام داد   نازت اگر چه مانع لطف جواب بود
کام هزار ساله ز لعل تو یافتم   دی شب که بزم خلوت و چشمت بخواب بود

مرگ رقیب باعث شادی فزون شد
مسکین که زیر آتش حسرت کباب بود

شب که در شعله غم سوزد   ز بر بزم شمع ماتم سوزد
ماه آن روی عرقناک برد   همچو خورشید که شبنم سوزد
آنچنانم که اگر آه کشم   در و دیوار فراهم سوزد
ز آهم افروخته شد بنگه که شمع   در ره باد صبا کم سوزد
شعله آتش آه مشتاقی   جای آنست که عالم سوزد

مرا خیال ز غیر از منت اسیری نیست / ترا کمال ز بهر چه منت رفتار اند

خیال کرشمهٔ چشم تو مست افسون شد

هر که منکر عشق تو بود مجنون شد

محبت ازل را بعشق حاجت نیست / مگو که میل برهمن بسوی می چون شد

بکنج عشق خرابم فزوده غیرت عشق / که مستیم همه از راه دیده بیرون شد

جنون عشق بجمعیت رسا نیست / نه هر که موی پریشان گذاشت مجنون شد

دران دیار که چشمت بکمین فتنه گشاد / هزار نوح بطوفان یک شبیخون شد

مزن ز رشک خود طعنهٔ تهی دستی

که از ذخیرهٔ غم جانشین قارون شد

ذوق غمت بخاطر خرم نمیرسد / این جا بپیش مردم بی غم نمیرسد

نومیدیم ببین که بگلزار کوی دوست / راضی شدم بخوبی و آنهم نمیرسد

بختم بگو که تلافی شبهای غم کند / یکروز خوش بعمر تمامم نمیرسد

شاها علاج درد دلم کن که در جگر

ناسور شد جراحت و مرهم نمیرسد

نرگست عربده‌ست خوش باشد / نازت از چشم مست خوشتر باشد

امروز نیست گریه [illegible] به دشت غم

از چشم او که دارم شب این خون می‌رود

شب و روز از اشتیاق مرگم از بخت زبون باشد — چه نیکو پیش آید کسی را کین شگون باشد

مبارک روز هجرانست بدین روزم نمی‌دانم — کسی را کز تو عمری دور باشد کار چون باشد

ز راه کعبه کویت ندارم راه برگشتن — بیابان محبت گر همه دریای خون باشد

ز زخم سنگ طفلان پرورم لاغر تن خود را — به سنگ محبت میوه نخل جنون باشد

مزاج نازکم را انقلابی هست افزون — همان بهتر که [illegible] امشب از مجلس برون باشد

به در آورد ز دلم درد تو مشکل برود — نه خیال سوخته این داغ که از دل برود

حسرتم هست به سجده‌گه لک کشته شوم — تن به خاک افتد و جان از پی قاتل برود

شده‌ام راه رو کوچه عشق که در او — همه جا قافله بر یک لب [illegible] برود

شانه از خنک غم عشق کجا خواهی رفت

کین رفیقیست که پیش از تو به منزل برود

رشک تا کی سرگران تعزیار من نهد — داغ حسرت بر دل امیدوار من نهد

دور باش رشک دشمن تا بکی از هر طرف — بند تا کامی به راه وصال یار من نهد

روزی که بزم وصال تو بر یکدگر خورد چندین ز دست تیغ ندامت بسر خورد

اندیشه از گناه شهیدان مکن که حشر در اولین نگاه تو بر یکدگر خورد

رشکم بجرعه نوشی می التفات نیست رشکم بر آن کس است که از خوان جگر خورد

سهمش مباد از دل سنگین گذر کند تیری که عاشق تو در اول نظر خورد

هوای وصال تو دارد خیال بین

هر کس نه همچو تو نخل ثمر خورد

مردیم و هجر یار بآخر نمی رسد این غصه روز حشر بپایان نمی رسد

سالی چنین دراز بآخر رسید و رفت روز فراق یار بآخر نمی رسد

آن شکوه هیچ ز خاطر نمی رود چون همت ز شوق بجانان نمی رسد

شد به پای عاشق آواره گشته

هر گز بمنزل تو مسافر نمی رسد

داغت بمرهم از دل محزون نمی رود افسون مخوان که درد بافسون نمی رود

بندم بپا بنه ز زنجیر امتحان سودای لیلی از دل مجنون نمی رود

گلگون روزگار بسعی شناوری از خون کشتگان تو بیرون نمی رود

بیداد کن که ناله اگر نارساست از صد یکی بنسبت دوران نمی رود

باز دل ساغر آهی زد / سنگ بر شیشهٔ مناهی زد

خوشنویس محبت ازلم / قلم عشق بر سیاهی زد

تا دم تیغم چو شکوه سر کردم / تیغ دیگر بعذرخواهی زد

دعوی گرمی محبت تو / آتش دل دم از گواهی زد

باز در کشور دل سلطان / عاشقی کوس پادشاهی زد

روزی که سرم در خم چوگان تو یابند / سرگشته بسی بر سر میدان تو یابند

چندانکه لگدکوب سراپای وجودم / اسباب پریشانی هجران تو یابند

زیب سر دستار تو سرو قد لالا / هر لاله که بر خاک شهیدان تو یابند

روزی که دهی عرض اسیران محبت / صد یوسف گم گشته بزندان تو یابند

آرامگه مرغ دل سوخته جانست / هر حلقه که در زلف پریشان تو یابند

[illegible] سخن تازه که اکسیر وجود است / گنجیست که در گوشهٔ ویران تو یابند

رخ برافروز که شمع طربم در گیرد / دل افسردهٔ من سوختن از سر گیرد

من کی فهمم که غمت خانه برانداز دل است / هر نهالی که دل از ریشه چو تو دلبر گیرد

منکر عشق تو چون کردم از چون بنیم رخت — سیلاب خون ز دیده‌ها سر در کنار رسد

افسرده عاشقی که هوای چمن کند — چشم از رخ تو بسته نظاره سمن کند

بعد از هزار سال مراد دم میسر است — نگذارد دشمن جایی که نگه سوی من کند

هر جا که گم شده از خاک سینه — لعل لبش از آن ره بکیچ دهن کند

هر یوسفی که ساکن زندان غم بود — در زیر چوانه چاه ذقن کند

دردم شادی وصل تو نشیمن نکند

مرغ کلدار در آتشکده مسکن نکند

تو مرا یحیی بی ورنه بعالم کس نیست — هر زاهد نیند وز نجم بدل من نکند

آلفو ببر از غم خوبان که رنگ — کس چراغی بسر خاک تو روشن نکند

بازم بر دل سینه درد شبیخون آورد — غم عشق آمد و از چشم ترم خون آورد

هر سر خار که در پای دل از خوبان بود — کاوکاو غم عشقت همه بیرون آورد

قاصدا مژده جان امروز از من بگذشت — نادکنامه قتلم چه مضمون آورد

غم کلکون تو دارم که بجولانکه ناز — تاب برداشتن ناز خیال چون آورد

چشم بیمار قدت بود مگر سنائی را

کانچه آورد بخاطر همه موزون آورد

نهفته از خس و خاشاک پیکرم سوزند — که میرم و ز گلم تا بحشر دود آید

بهر رشته که بجسم تو امید بر بندم — هزار تیر بلا در دل حسود آید

ز تیره بختی روزم بعکس روز وصال — شب فراق کند دیر رفت زود

طریق ... باخلاص محض کن ...

نه حیل کس که رود مسلم و یهود آید

بار شوق وصال سوی بزم یارم می برد — لحظه مکث نیست وصال امیدوارم می برد

نیم ستارم سوی بس از بسیار رفتن چون کنم — اشتیاق از کف عنان اختیارم می برد

رتبه فیض شهادت بین که هر شب سامین — رشک بر پروانه شمع مزارم می برد

تو تا بخشش سینه چشمان جنت میشود — هر نسیمی کز سر کویش غبارم می برد

دشمنا نوامر ده شادی رسان دشمن که یار — رشک دل با یکجهان غم زین دیارم می برد

بهشت آن دل که ماوای تو باشد — بلند آن سر که در پای تو باشد

وجودم را ز نزول درد کن غم — بشرط آنکه دل جای تو باشد

کلیم عشق را نور تجلی — گل نخل تمنای تو باشد

چراغ کلبه تنها نشینان — ز شهرستان غمهای تو باشد

ستمها از غم خونریز نشش اگر یاد کنیم ... مو بر اندام تو خاصیت نشتر گیرد

کجا جمعیت شراب عشق در پیمانه میریزد ... دلم هر اشک حسرتم از دیده بیتابانه میریزد

جگر باید که تاب آرد می بزم محبت را ... که دست ساقی زبان الماس در پیمانه میریزد

بحسرت خانهٔ دوران چه دل بستم که هر ساعت ... بفرقم خاک نومیدی ازین ویرانه میریزد

نمیدانم چه شمع افروخت در محراب دل یا رب

که نور فیض از بال و پر پروانه میریزد

خوشا شبها در دلم نقش خیال یار میگیرد ... نفس در سینه‌ام چون باد در گلزار میگیرد

زجا بردانش سیلاب سرشک شوق ما را ... هر کاشانه گرد آن در و دیوار میگیرد

در بر تو نظر به سمن و سوسنم افتاد ... آتش به دل از گشت گل و گلشنم افتاد

جز در قدح عافیت خویش ندیدم ... هر بار دل گرم به دامنم افتاد

بر هر چه نظر کرد دل بوالهوس من ... طوق ز تعلق به در گردنم افتاد

برق غم همت سوخت سراپای وجودم ... فریاد ازین شعله که در خرمنم افتاد

شاید ز غم افروخت چنان لاله نهانم

کز آتش دل شعله به پیراهنم افتاد

بسکه از من ام اشک غم چو زود آید ... بدان رسید طاق دلم فرود آید

دیدم مدام که خار تمنا بپای دل		تشنه بحیات لب سوزان جگر شود

هنگام کشتنم بدر سو نگر مبار		رحمی کن که باعث ظلمی دگر شود

گر آب خضر منتوب باز کند دلم		نزدیک لب نیامده خون جگر شود

خوشست لبکه بسوزم ندیدنش

کین خوردش ز لعاب او شیر شود

آنی که عشقت بجان نگنجد		جان چیست که در جهان نگنجد

یک حرف ز داستان عشقت		در دفتر صد زبان نگنجد

از نسبت آفتاب رویت		خورشید در آسمان نگنجد

چون پسته ره دهن فکندم از رویت		کین مغز در استخوان نگنجد

از دیدن یار [illegible] امروز

چشم تو بچشم دان نگنجد

دردمند آنکه مرهمان نمیرسد		ورنه کدام سر که بسامان نمیرسد

ما در چه عالمیم در صبح نوبهار		پای نشاط ما بگلستان نمیرسد

تا من براه تغافل فتاده‌ام		دست بلا بهیچ گریبان نمیرسد

صد رنگ فریب خورده‌ام و خوشدلم هنوز		از وعده که هیچ بپایان نمیرسد

مرا شرف نه که بود وجودم / فروغ داغ سودای تو باشد

وله

تا خنجرت از خون من آلوده نگردد / جانم ز جفاهای تو آسوده نگردد

تا خنجر نشاد ز پی شمشیر تو در خاک / زنجیر شهیدان تو فرسوده نگردد

فردا که روم بر سر شهیدان تو بینم / امروز بخون گر زخم آلوده نگردد

از رشک نسیم سحری سوختم ای کاش / گرد در دیوار تو بیهوده نگردد

شاید نکند میل خرابات ز کویت

عاقل ز پی آن زلف فرسوده نگردد

تا دیدمت نگاه بر از نمیشود / سودای خاک پایت از سر نمیشود

یکدم که با تو لب بر لب خود دم گذارم / دایم زمان وصل میسر نمیشود

خیالکه بهمیت همدم بستر شود / بنشین که دیدن تو مکرر نمیشود

هر گه بسبب تو نگاهی میکنم / کاهم مزید حسرت دیگر نمیشود

شاید نشان آینه رویت در دلم

کاینه از آه مکدر نمیشود

نالم مکرر ز درد دلم با خبر شود / این آه گرم در دل او کارگر شود

عشق چو در سینه درون میشود
راز دل از پرده برون میشود

تشنه خرابیم همه جان بکف
بگذر ازین کوچه پر خون میشود

تشنه لبان را ز زلال لبت
خضر خجلت راهنمون میشود

ثنائی اگر غصه چنین میرسد
کار دل غمزده چون میشود

خرام قد تو چون آتش بلا سوزد
جهان جهان کشد از پیش و از قفا سوزد

بدوستی که نه من دوستی دشمن من
ز آشنائی بیگانه آشنا سوزد

نسیم اگر گذرد در سموم سینه من
بگلشن زار بقا آتش فنا سوزد

ثنا ز انجهان شد سیراب کشته غم
ز برق هجر تو لاله گیاه ما سوزد

از آن دو روزه که بلبل که ارغوان ماند
کنار هر یک میان باغبان ماند

چه جای جلوه جنس است و عرض محبوبی
توان نه کم متاعی تو در دکان ماند

ازین شراب که در جام دلبری داری
عجب که ملک هشیار در جهان ماند

شب فراق توام پهلو از طپید دل
لباس ماتمیان چون بود بدان ماند

حسنت آخر شد و ناز تو همان است هنوز
دست شوق از شست جامه دران است هنوز

داغی که غمت در دل غمناک بسوزد — تا حشر چراغم به سر خاک بسوزد

از ما حذر اولیست که آتش نفس ما — در سینه شرارش به افلاک بسوزد

بس وحشی آزرده که در صید که وصل — از حسرت آن حلقه فتراک بسوزد

[illegible] نخندد که بس از سینه فغانم

بی ترس برون ناز دل بیباک بسوزد

غمت خونابه در ساغر دشمن می‌ریزد — که اشک حسرتم از دیده در دامن می‌ریزد

من آن ویرانه صحرا ام به گورستان نومیدی — که گر میرد چراغ من بسش روغن می‌ریزد

نمی‌خواهد که بر خاک افکند پرورده خود را — نه از رحمت اگر بر خاک خون من می‌ریزد

نگاهش تا نمی‌گیرد دگر دامن خون [illegible] را

گناه خون مظلومانش از گردن می‌ریزد

بوقت گریه چشم ابر عالم گیر را ماند — بگردن موج اشکم طوق زنجیر را ماند

چنین گرد داغهای تازه رنگین شد سراپایم — وجودم کهنه بنیاد نو تعمیر را ماند

سحر که از مژه ام اشک لاله گون بچکد — وله — ز چشم اخترم از لاله لاله خون بچکد

ز حسرت رخ شیرین سزد که تا دم حشر — سرشک کوهکن از چشم بیستون بچکد

روا مدار که زین بیش چشم [illegible] را — بجای اشک بد از بخت واژگون بچکد

نی که مرغان چمن گل نغمه شنی خار بر ره بلبلان خونین کفن انداز

نشان ای خود ز جای تشنه نظم سخن را

طاهر زبان من شرین سخن انداز

جائیکه یار عارض گلگون نگه دکس گل را چه کنند بیرنگ گل چون نگه دکس

یک عاشق صادق بدو عالم نتوان یافت در عشق اگر شیوه و قانون نگه دکس

زانسکه فرح بخش لب یار مطلوب شاری نگذارد که مضمون نگه دکس

بازآمد و هرکس بملایمت دل خود ماند منکهامت ای کرد من مجنون نگه دکس

ناصح سر خود گیر که دست از همه شستیم

رفت آنکه بافسانه و افسون نگه دکس

هر شب بخواب وعده دیدار میدهی ما آنکه در خیال تو خوابی ندید کس

دست دلست لب نو نمایه ما ما قست در جهان تو نازک تر آبی ندید کس

آه انچه عصمت لب در بار کار است خندانکه ز غنچه حجابی ندید کس

آتش زبس ز دل سوزان ما من کاکل نعیر ز دود کبابی ندید کس

شاهی دمی عشق که در موج بحر او غیر از سر بریده حبابی ندید کس

اشک حسرت نمک افشان شده در چشم امید　　بخت غفلت زده در خواب گران است هنوز

گر تو پای دلم بند وفا بگسستی　　عهد من با سر زلف تو همان است هنوز

در لحد جسم تو فرسوده حسرت شانی

چشم امید تو خونابه فشان است هنوز

برآر خنجر ناز و به قصد جان برخیز　　علاج بوالهوس دلهای ناتوان برخیز

غبار رهم از فلک برتری سزاوارم　　مرا که گفت که زین خاک آستان برخیز

تمام بوالهوسان اند این همه که می‌بینی　　اگر قبول نداری به امتحان برخیز

چه دشمنی است که با جان دوستان داری　　به دوستی ز پهلوی دشمنان برخیز

ز هر کناره نشان خدنگ فتنه شدی

تو شمع بزم نه‌ای از میان برخیز

برغم رقیبان نظری سوی من انداز　　یک تیغ فرود آور و صد سر ز تن انداز

خواهی که شود پاک حساب گل و بلبل　　از ذوق حسنت ورقی در چمن انداز

چون شعله کشد آه تو از خرمن اسیران　　آن آتش دامن لغه در جامن انداز

یکدم ز کف تجربه شمشیر میفکن　　بی حوصله را لرزه بملک بدن انداز

خواهی که برافتد ز جهان رسم فراغت　　حرفی ز من غم لغه در انجمن انداز

وحشی مرغزار صحراییم — بستریم خاک راهیم بس

دعوی گرمی محبت را — نفس آتشین آهیم بس

کشتنم را بهانه حاجت نیست — عاشقم اینقدر گناهیم بس

از برای سیاه بختی عشق — اثر کوکب سیاهیم بس

از سرم فتنه هستی

گوشهٔ چشم سیاهیم بس

مرا چو آید و بیند بآستانهٔ خویش — رود ز خانه همی با بهانهٔ خویش

چنان ببوی غمت طایران قدسی را — ز کرده اند فراموش آب و دانهٔ خویش

خدنگ ناله بگردون روان کنم حیران — که مرغ سال نیابد بآشیانهٔ خویش

ز آنچه بر سرم آمد ز روزگار فراق — بجز دلم ز غم لک نشنوم فسانهٔ خویش

بعهد عشق تو شاه عین شد هرگز

که داشت گوهر مقصود در خزانهٔ خویش

صبوحی از لبهای شراب آلوده بینیدش — خمار باده در چشمان خواب آلوده بینیدش

پس از عمری گر ببینید از غم غرض بینال — بهر جا خسته از اضطراب آلوده بینیدش

سر مردم کشی دارد سیه چشمی ز مخموری — بخون آلوده مژگان غبار آلوده بینیدش

عاشقم باز بجایی که مپرس — در سرم هست هوایی که مپرس

من گرفتار لب رمزی که مگوئی — او مقید بحیاتی که مپرس

من بجوی دل دست سلامت شیشه — او بکف بسته حنایی که مپرس

من تهیدستی و زلیخا صفتان — پرده یوسف بهایی که مپرس

سوخت القصه تبی از سر نو — بدلم داغ جفایی که مپرس

در تلافی تو ز سانی دوش — دیدم امروز سرایی که مپرس

صبر تا کی اگر این حاله بود

میرسد کار بجایی که مپرس

ز من حلاوت آن نکته دان موزون پرس — صفای طلعت لیلی ز چشم مجنون پرس

حدیث ریختن خون بیگناهان سلا — لذات مردمک چشم جام گلگون پرس

ز نشانی اگر درد دل چه میجوئی — نشان داغ درونم ز رنگ بیرون پرس

سیاه خط چو هجوم آورد بملک جمال — کرشمه را بدلم موجب شبیخون پرس

نشان باز کی گفتها نشانی را

ز درفشانی آن نکته دان موزون پرس

شب غم تیغ نگه کاهم بس — سبزه ها هر زخم گیاهم بس

نه چون پروانه در کاشانه میرقصم سمندر شود در آتشخانه میرقصم

تو شمع مجلس مستان عشقی بباب افشانی پروانه میرقصم

جمالت شمع فانوس شبابست تو ای عصمت در خانه میرقصم

غلام کوی گلاب جمالت میان جمع با بیگانه میرقصم

بشکل مینو از نو سبحو طفلان بغوغای دل دیوانه میرقصم

بکش گهی ز فرمان مردو ننگ ببازار محرم و بیگانه میرقصم

خم زلفش بگو در سینه [illegible]

چو مار گنج در ویرانه میرقصم

دل بدلبر دادم و جان از جهان کردم خلاص جان خود را از عذاب جاودان کردم خلاص

نه قدم در ره نهادم دل ز راه سستی دست هرچه دیدم سد ره خود را از آن کردم خلاص

شد بسودای تو از یادم غم خلد و جحیم خاطر از اندیشه سود و زیان کردم خلاص

شب رقیبی بر سر کویت گریبانم گرفت از گریبان دستش با یک جان بغم خلاص

بعز انکه داشتم شاد که افتد در پس

خاری از دامان آن سرو روان کردم خلاص

از وصال تو نه آغوش و کنار است غرض بلکه افزودن درد دل زار است غرض

بنگارم که ولی نیست برخ خورشیدش نقاب زلف بر ماه حجاب اندیشش

خبردار دگه [illegible] لرزدی دیدنش دارد

بسوی خانه رفتار شتاب آلود بینیدش

تا کی دریغ ذلالی زین خار آتش گل چون بنفشه داری بار آتش

دو قطرهای اشکم تا نیست ورنه بر عالمی توان زد از یک شرار آتش

مردم ز درد و آه آتش علم آه شد بر سر مزارم لوح مزار آتش

مغرور روزگاری اندیشه کن از آن روز گر برق آهم افتد در روزگار آتش

بر خار زار [illegible] آتش مزن الهی

برقی جهد که افتد بر لاله زار آتش

در طریق عشقبازی یکدل و یکرنگ باش تن بسنجید دل معشوق کو از سنگ باش

دایم این چرخ می‌لف بر قرار خویش نیست روزگاری یار بودی لحظه دلتنگ باش

بنای چرخ که زندان سرای اهل دلست ز شکنجه تا الحق بنیاد بس

نماند قوت فریاد دادخواه ترا مجال نیست هر کوسی کنی فریادرس

چنان زمانه فلاوس کعه [illegible] زرا

از روزگار احباب هم نمکند یادش

طی شد هزار روز و غم در شب نشین عمر — پروانه سان تمام نشد ماجرای شمع

از پرتو چراغ طرب کم ملال مباد — پروانه که پر بزند در هوای شمع

شاید دلت بسوخت چو پروانه بال و پر

مقصود بود سالها که نهد سر به پای شمع

دیشب که شمع رخت بد برو چراغ — افروخت در حریم دل از چار سو چراغ

خود را بسوختی ز پی یک نگاه گرم — هرگز نبوده مثل تو پروانه خو چراغ

در پیش شمع روی تو نزدیک چراغ گفت — پروانه که جسته بصد آرزو چراغ

نبینی دمی چو در بر شمع جمال تو — از سوز اشتیاق کند گفتگو چراغ

ز یک شبم بخلوت دل شب نشین شوی — گوید بر تو درد دلم رو برو چراغ

شد دلم سیاه شد از آه و غصه گو

کز دل غبار کم کندم سیت و شوق چراغ

نهال قدت را از جوی تعلق شد حیف حیف — سرو نازی بود یار بس از طرف شد حیف حیف

ماه رویت در میان خط نهان شد آه آه — گوهر مقصود در قید صدف شد حیف حیف

از صدف گر گوهر امید ما لا ما بود — از تهی دستی هم آغوش خزف شد حیف حیف

شاید آن گل را که دست از دامن گیر شد — سبب سر رشته نازش ز کف شد حیف حیف

بی نسیم خط سبزت چه صبا و چه سموم
از نسیم سحری بوی بهار است غرض

در ره عشق محبت بهمین زد منصور
میزند هر که ز عشقش سر دار است غرض

غرض آنست که عاشق نشناسد معشوق
ورنه از آمدن مخلوق چه کار است غرض

هر کرا عرض هوا نیست بخاک در دوست
سایه‌ات حسن سیم ملامت غبار است غرض

زین همه داغ که — بجگر میسوزد
در غم سوختن جان فگار است غرض

اظهار کرد درد دلم پیش یار خط
بعد از هزار قاصد آمد بکار خط

شد چهره‌ام چو برگ خزان ورنه حول زرد
از سوکشید لازم از اشکبار خط

اعمی لکر بدید نهد دیده ور شود
آن نامه سیاه که بار نهد در کنار خط

خطش نوشت سرخط آزادیم ولی
ما دخونی دهد بسجل رعار خط

در پیش من چو نامه نویسد بعجز
بر نسبت نمی‌نهد ز پی اعتبار خط

غافل بخط مناز که با قوت لک شود
باید درست از قلم روزگار خط

پروانه‌ام نثار تو ما را بجای شمع
پروانه نیست آنکه نسوزد بلای شمع

در سایه چراغ جمالت تو می برد
رگهای جان بگو لاز رشته‌های شمع

چون مملکت جم از سلیمان قرار یافت — دیوی که از میان برباید نگین چه باک

چون دست کس بخرمن آنمه نمی‌رسد — پس از ستاره گر بودش خوشه‌چین چه باک

پروانه که گرد سر چون تو شمع گشت — گر دور می‌کشد بدم آتشین چه باک

شیدا که تا فن سخن شیران بروز گفت

زخم روبهی کندش در کمین چه باک

خوبان که بهر از خاک ندانند چه حاصل — فرق گل و خاشاک ندانند چه حاصل

یوسف صفتان را که بمصر نخرند — عاشق هوسناک ندانند چه حاصل

دانند که در خرقه آلوده‌ای هست — از هر غرض پاک ندانند چه حاصل

مستان هوس منکر افسون خود انند — سرمایه ادراک ندانند چه حاصل

شیدا زلبش بحر زند لاف سخن

کیفیت تریاک ندانند چه حاصل

گر بچشم من خیال یوسف در آید خواب — هر ساعت حسن تو از اشکم نزول چرخ خواب

حوریان حسن را در روضه دل بار نیست — تا حیا را پله طاعت نمی‌گیرد نقاب

آه بی تأثیر من بر با امید بها گو — التفات عام تو بر موی فا نهاد لباب

شعله حسرت بجای لاله روید از گلم — آسمان گر بر سر خاکم نبارد سیلاب

ای وعده‌های لبت چون روزگار عاشق — پیش تو زخم تا تاب چون اعتبار عاشق

با این دروغ وعده چون دل تحمل آرد — ذوقی اگر نباشد با انتظار عاشق

باید به پاکی دیده رفتن بکوی معشوق — گر اشک ... در مگذار عاشق

شمشیر تیز داری ... — چندین تغافل از چیست ای جان راز عاشق

یاران پندگو را زین درد هر چه حاصل — اکنون که دل ربودی ... از اختیار عاشق

هر چند قول گویان هر چند گوش کردم — یک کس نگفت حرفی کاید بکار عاشق

هرگز نداشت ... پیش تو آبروی

تا آنکه زینهار حسرت برسد بکار عاشق

بر من ستم چو یاران کامل شد نزدیک — دل میبرد ز شکوه تغافل شد نزدیک

دانسته گرفتاری فرقت که هوس را — ایام ترقی به تنزل شد نزدیک

زانکه رخ جنس را هوس دیده نشین است — فریاد که بی تابی بلبل شد نزدیک

دود جگر سوخته‌ام شاهد راست — کز برگ سمن رستن سنبل شد نزدیک

شد سر خود گیر که از غم ... دل

پرداختن رخت تحمل شد نزدیک

صید ... خوردن ... چه باک — زانکه با چشم تو ... زین چه باک

که بقدر غم آه میکردم — آسمان را سیاه میکردم

هر زبان از فروغ آتش دل — شام را صبحگاه میکردم

یار میرفت و من ز دنبالش — اشک حسرت براه میکردم

او به تیغ سیاستم میزد — من بحسرت نگاه میکردم

شکوه جبین درد سر ز حد می برد — غصه را عذرخواه میکردم

[illegible] ان شوخ بیگناه کسیست

ورنه دایم گناه میکردم

هرگز ز دست جور تو آهی نکرده ایم — صد زخم خورده ایم و نگاهی نکرده ایم

چندانکه آفتاب جفا بر تو خورده ایم — بر سر ز دود آه پناهی نکرده ایم

بای دگر چو بوالهوسان از جفای تو — چشم سیاه چشم سیاهی نکرده ایم

شاید ز تلخی عشق دلبر لبت رانده ایم

اندیشه از هجوم سپاهی نکرده ایم

چندان گریستم که بحسرت جدا شدم — یکباره گر ز لطف صورت بهر رسیدم

آگه نیم که صید نگاه که کشته ام — کز دست رفته بود دلم با خبر شدم

یاری کن ای نفس که درین ره روزگار — محتاج ناله شب و آه سحر شدم

بعد ازین شانی وز هر نا امید بهار چه شد　　تشنه دیدار را تلخ شد آب رود شغاب

عمر تو نیست لی سیر آفتاب دل　　دور از تو مرگ میشود دم در رکاب دل

در جنگ با زعشق تو آن مرغ بسملم　　گریستم [illegible] بجز اضطراب دل

فریادم از دست دل سرنگون بود　　در کوی نی مبار کمند عذاب دل

غارتگر دیار دلم نوشش وحدت است　　زین شور بیشتم بود سبب انقلاب دل

شانی چه دلکش است بزم وصال دوست
خوردن شراب اشک و چشیدن کباب دل

هست بار قامتش بگرفته ام جان در بغل　　دارم دو شاخ ارغوان گلها تا گریبان در بغل

مشکلات بود تسخیر دل ملک خیال روی او　　گر خار چند دیده را گیرم چو مژگان در بغل

شانی مباش از گریه ام ابر بحر چشم من
همچون شرر زین نهفته پنهان در بغل

ای نهال قامتت از گریه ام آب زلال　　صرصر آهم گلستان جمالت را شمال

از نسیم کوی آن گل مرغ روحم تازه شد　　پر زخم نیداشتی روح الامین اف ندبال

با خیالش خوش شدم دلبسته گویا که باز　　بسته از چار جانب دلم راه خیال

فرزان شکسته نهالم درین چمن

بر در او آن جوانی ز بوستان رفتم

ما را بزند که بزدلی نمی‌خوریم | جان می‌دهیم و باده منت نمی‌خوریم
ما وحشیان بادیهٔ نا امیدیم | زین مرغزار جز گل حسرت نمی‌خوریم
ای بس که سیم از مهر دوستان | بر دل هزار زخم نصیحت نمی‌خوریم
بر سینه زخمهای فراوان ز تیغ عشق | مقصود ماست از نه شهد شوریم

... کدام ساعت ایام عافیت

افسوس روزگار که حسرت نمی‌خوریم

ما اسیر دیوانه سودای توایم | بر ... رفته نعمت غمهای توایم
تعجیلات ذکر جان ... نشاط هم ... | گر گدایان سر ... تمنای توایم
شد سراسیمه دل خلق تماشای رخت | بسکه ... توایم
شوق روی تو نه همین دیدن روی تو کافیست | قد برافراز که مشتاق سراپای توایم

شاد از چشم تو علم نظر آموخته‌ایم

تربیت یافته دیدهٔ بینای توایم

از بسکه در غم تو بسر خاک کرده‌ایم | یک شهر را ز ماتم غمناک کرده‌ایم

ز اشتیاق تو گشته شدن در حریم وصال — هر شب بپای تو میبینم آفتاب سحرم

شبی ز زلف سیه عنبرش بهم دو بیت
چنان که چشم هر ز عالم بدر شدم

به مجلس رندان می پرست شدم — حدیث لعل تو در فکر القدر که مست شدم

می پیاله برآمد صلاح خود دوش — ز توبه همه را باعث شکست شدم

گدای در دلها تو آنکه من در درد — فراخ روزی ارزانم که تنگدست شدم

بخسته بار غم آن ... گرفتارم — ز بار سینه لگامی اسیر شست شدم

غبار یار بر من عنبر گیسوی حور — ز هیچ سایه به خاک ره تو پست شدم

تو فارغی ز ره آزادگان گزین ...
ز من بسلسلهٔ عشق پای بست شدم

... رو نیو ز زمین خاک آستان رفتم — کجا بخندم و زار گلستان جهان رفتم

خدنگ ناله حسرت کشیده کار است — حذر کنید که در خانه کمان رفتم

رسا حسار ملامت پریده آن مرغم — ز در هوای تو بیرون ز آشیان رفتم

تو چشم خویش روشن کن — ز من ز کوی تو با چشم خون فشان رفتم

خوش آن مضایقه کز آستان او به ... — هزار بار بقربان ... رفتم

آتشکده کعبه و حرم از شعله ایم — چون بت و بتکده سمن و یاسمن ایم

مشغله خیال رفتیم از این کوی گزین پس

یکبار دگر زنده بسوی وطن ایم

ما سوخته دلبر دیرینه خویشیم — دل گرم بداغ کهن و سینه خویشیم

جا در دل او میکنم از یاد بخیر — هیزم کش آتشکده کینه خویشیم

تا چند میخانه کنم رهن شراب — سرمست لذت خرقه پشمینه خویشیم

مشغله چو ملا کوشش نه بقول خطیب است

بیرون کند از مسجد آدینه خویشیم

بی دل شمع شب تا بسحر میسوزم — ز اشک میریزم و در آتش تر میسوزم

میکنم یاد وصال تو و خون میگریم — بر سر دانه جگر دانه دل میسوزم

امشب از وعده دیدار تو شیدا شده ام — با وجودیکه ز دود سینه تر میسوزم

تو بخواب خوش و من از سر شب تا دم صبح — نمک انباشته بر دانه جگر میسوزم

دست بر سینه گرم من بیمار بنه — تا ببینی که بداغت چه قدر میسوزم

مرهمی چون گل صد برگ بر این داغ نه

بسکه از داغ جنون داغ بسر میسوزم

از صلاح من مگو که مرا دار بخیه نیست — پیراهنی که ما ز غمت چاک کرده ایم

شانه زخصم رهگذر آه ما مگیر

کین سعد را حواله [illegible] کرده ایم

از ما حذر کنید همه ما دل شکسته ایم — خاکستریم و بر سر آتش نشسته ایم

اوراق از ما همه شیرازه [illegible] است — جزو مجلدیم و [illegible] بسته ایم

رگهای جان ما همه از هم گسسته است — از بسکه رشته های تعلق گسسته ایم

هیهات [illegible] کرده ایم

نه عهد کرده ایم و نه پیمان شکسته ایم

او ستمکار و من از کار جهان تنگ دلم — خون او میزند و تهمت [illegible] میکنم

او تبسم میکند بر روی [illegible] دامن — گریه بر حالت [illegible] در [illegible] سلیم

بر در میخانه [illegible] بسکه محتاج منم

با سر [illegible] خشت بر خم میکنم

این طور که ما گریه کنان در حرم ایم — گاهی نکند خنده ما [illegible] ایم

از دست تو چون لاله بصحرای قیامت — خونین کفن و چاک [illegible] ایم

از جور تو [illegible] قیامت — بر هم [illegible] ایم

هر جا بکنار رخابان میکنم میمیرم و مضایقه جان نمیکنم

مشتاق دیدن تو چنانم که روز وصل فکر مصیبت شب هجران میکنم

یکشب نمیرود که بتیغ خیال دوست خود را هزار مرتبه قربان میکنم

شاید که بی حجاب بما هم گذر کند منعش ز اختلاط رقیبان میکنم

غمهای تو بیاد دارم که نیست کار حزن

اندیشه از هجوم رقیبان نمیکنم

ناچار خوی هجر تو خوکرده میکنم این بار که ز شوق تو یکبار میکنم

چون شمع هم نبود ببزم تو فرصتی میسوزم و بروی تو گفتار میکنم

دردم ز جور تو بزبان ناله ضعیف نازترا به نیم نفس چاره میکنم

بر سینه لم قباله ز زردی رخت ایام می‌نویسد و مهر بار میکنم

می آورم ثلاث بر رحم شفقت با ناله که خون بدل خاره میکنم

از بسکه خاطر آن شوخ نازکست

او خانه سوز و شکوه بسیار میکنم

تغافل خوش است از تو آزارم نه تهمت به عاشق ما عیار رسم

نه هر کام دست هوس بسته ام نخونابه حسرت ز دیدار رسم

چندانکه درین باغ کمال تجربه چیدیم — بوی ز ریاحین محبت نشنیدیم

از طفل وجودیم بهر در مهد فراغت — جز زهر ز پستان محبت نمکیدیم

از بسکه وصل دلارام چو ...

غیر از سر انگشت ندامت نمکیدیم

تاکی ز فراق تو در خون نشسته ایم — همچون حباب بر سر جیحون نشسته ایم

گردنکشان بعشق تو در خاک خفته اند — مانا مگر ز تیغ تو در خون نشسته ایم

مجنون نه ایم لیک در ادات عاشقی — بر صدر درس خانه مجنون نشسته ایم

وارسته ایم شد زانبای روزگار

محبوب صفت بگوشه هامون نشسته ایم

با خیال تو ز هر گوشه بهر بر سر نهاده ام — شعله برق و آتش بجان در نهاده ام

نقد دستم چو نچ اختر من کند سیاه — بسکه در ماتم هجران تو بر سر نهاده ام

هرکجا حسن تو بزم طرب افروخته است — همچو پروانه بگرد سر او پر نهاده ام

شب بر حلقه زلف لطفی لم دست امید — همچه شیر دل بر در خیبر زده ام

زین همه گریه مستانه که درچشم منست

میتوان رقمی کرد بر بار تو ساغر نهاده ام

شیشه امید دل از بس حسرت شکسته ام

کز آتش کس افروخته را مانم

در مصاف عشق رنگ از برق خنجر بشکنم   رو بتابم از غنیم و پشت لشکر بشکنم

ز بهر چشم امتحان صابخ گلشن ساغر ما   خون خوریم از ساغر مینا و ساغر بشکنم

تو به لذتی میدهم بار رقیبه جاه چون   وصلش را به این شرط که دیگر بشکنم

هیچ ساعت نگذرد بی ناله که بهر حفظ عشق

در جگر از خار منع ناله نشتر بشکنم

سحر که ناله دلها می شکافم   فلک را سینه جوزا می شکافم

شب تیره ز ناله در دل سنگ   گهرهای ثریا می شکافم

همه شب تا سحر در طوف کویت   ز آب دیده دریا می شکافم

خیال سرو قامت میکنم فاش   از این دل معما می شکافم

همه شب با خدنگ ناله [illegible]

دل جمع ضعیفان می شکافم

نالیدنی ز مرغ چمن گوش کرده ام   کز ناله های خویش فراموش کرده ام

خوش صحبت است شخص مرا با خیال تو   گویی که با تو دست در آغوش کرده ام

خیالم ز عیش جهان تنگدل ز خار است در دیده گلزار هم

گرفتار در بست شعله دلم

که دارد زمین عار زنار هم

باز در صید که عشق تو نخجیر شدیم قدر انداز بلا را هدف تیر شدیم

با همه زهد و ورع دست به زنار زدم با همه عقل و خرد قابل زنجیر شدم

زان مهر و وفا بود که در طرف خیال بهم آمیخته همچو شکر و شیر شدیم

همچو شمع بکمند صنمی دل بستم

فارغ از وسوسه شیخ کشمیر شدم

بدل سنگ ز مغناطیس عشق یار می بندم ز مژگان آورد بر دل اثر هر تیر می بینم

بود اسلام عاشق بت پرستی دین سیه کاران مسلمانم نمیدانند تا زنار می بندم

تغافل بین سواری هر در بزم تماشایت ز بس راهی نظاره بر دیدار می بندم

تقاضا چند شعله کز سر کویش جدا گردم

بدل سنگ تحمل بستم امانک بار می بندم

شب غم آتش افروخته را مانم شعله آه جگر سوخته را مانم

بسکه در گوشه غم خون گرفتم با تو بلبل در قفس آموخته را مانم

صید دل وحشی و صیاد نصیبی پروا | باخبر باش که از خاک تو بیرون نروم

خراب آن بر و دوش و هلاک آن آغوشم | که هر ساعت بیک شیوه دارند مدهوشم

پس از خلوت نشینی بر در دیر ملامت بین | کلوی شیشه در دست و سبوی باده بر دوشم

وفای من مگر یاد آید دست بعد از آن جان ورنه | همان دم که از نظر غایب شدم از دل فراموشم

ز خصمی هرچه خواهی کن تو صید کمان نک من | جگر در زیر دندان تحمل بود خاموشم

هرگز به بزم عیش مقامی نداشتم | در دست آرزو و لب جامی نداشتم

بستم فغان شب وصل زبان وی | در گریه اختیار تمامی نداشتم

شیدا مخواه شهرت نامم که بهر من
آن روز خوش گذشت که نامی نداشتم

در عشق کودکی دل دیوانه سوختیم | پروانه سر بعشوه طفلانه سوختیم

جان تو داده حاصل امید ما بباد | صد خرمن محبت ملکیانه سوختیم

بعد از هزار شب بوصال رسید سوخت | بر درد ناامیدی پروانه سوختیم

در هر دیار گر تو صدای بلند شد | آخر خراب نقدیم از صد خانه سوختیم

شیدا بکشت حاصل از ایام کام دل
گنج نیافتیم و به ویرانه خانه سوختیم

از جنبش مژه‌های تو خون می‌رود هنوز زان گریه‌ها که من ز غمت جوش کرده‌ام

گلزار وصال دارد بهوش نشست زانکه هست مفارقت خویش کرده‌ام

چون شانه از غبار غم آلوده گشته‌ام

تا یم خونه جام ترا نوش کرده‌ام

نفس بسینه که در دل ازان دزدم از جوش زمزمه عشق از میان دزدم

بمجلسی که حدیث تو در میان آید چو زبان سخن مغنی از میان دزدم

بدوش طاقت من کوه‌های غم نشانند به لابه سر ز ره تیغ مهر جان دزدم

دیگر ترک عقل فسون میکند دلم با خویش گفتگوی جنون میکند دلم

مردم را ز گفتار و نگاهی نمیکنی آه از تغافل تو که خون میکند دلم

فریادم از تو نیست تو سلطان عادلی ناله از جفای بخت زبون میکند دلم

این دم که با توام همه دم داغ حسرتم گر رود بهر فراق تو خون میکند دلم

... نماند قوت گفتار این زبان

با ناله عرض حال درون میکند دلم

هیچ شب نیاید دست تو در خون نزدم تا کمر در لنگ جگرگون زدم

موج دریای توکل ساحل بحر بلاست — بر خدا بستم دل و از ناخدا برداشتم

صد نگه کردم به هر یک بخت خویشم را نکو — در نگاه اولین حسن بهار برداشتم

الحیان از ضعف شد — در رسن اقبال بود

گر زمین او را بدل و صبا برداشتم

سوختن خود را ز شمع انجمن آموختیم — خویش را از سوختن لذت‌شناس آموختیم

از فروغ داغ دل چون شمع فانوس خیال — رسم بیجان زیستن را در کفن آموختیم

شیوهٔ پروانگی شد خوار پیش روح الامین — تا ز گل شمع رویت ز دل آموختیم

شاد آن بخت که می‌خواند زبستان درس عشق

ما و بلبل عاشق در یک چمن آموختیم

هر بلا که بهر جان مبتلا می‌خواستم — همتی از روح شهیدان بلا می‌خواستم

محنت بعد یا مکیدت اهل شوق را — ما دیت زان غمزهٔ دیر آشنا می‌خواستم

ساده لوحی بین که در بحر فنا از تاب عشق — غرقه بودیم و نشان از ناخدا می‌خواستم

بر مس قدر بها اکسیر را تا بر زینت — کیمیای بر خلاف کیمیا می‌خواستم

از نقوش های الهی آدم بیگانه ماند و ما — زان نگاه سرکشی غیر حیا می‌خواستم

هزار بار بروزی ز هجر یار بمیرم — یکیست مرگ و بروزی هزار بمیرم

تلافی ستم چون پس میکند به تبسم — بدل نوازی آن لعل آبدار بمیرم

ترحمی بکن آخر هر روز یار بیش است — روا مدار که با چشم اشکبار بمیرم

روا است این پس از صد هزار امید چو

بهار دیده حسرت بر یکدار بمیرم

از یار چنین باز براشفتم و رفتم — دور از تو دعای دل و دین گفتم و رفتم

ایام گل و ناله بلبل نزدیک — افسوس که این زمزمه نشنفتم و رفتم

از خون دلم بر در و دیوار تو بنوشت — هر درد که در عشق تو بنهفتم و رفتم

از بسکه خدنگت بدل تنگ شکستم — بر چهره للها بعرض ناک شکستم

این ناله هر ساز غم شب زند با دل — شبگاه مرغان شب آهنگ شکستم

در بزم که نغمه سرایان خموشی — مضراب ترنم رگ جان شکستم

امشب بتمنای لب مغبچه شانه

صهبای حماری کل رنگ شکستم

شب بسوی آسمان دست دعا بر داشتم — بار نومیدی ز دوش مدعی بر داشتم

ما آستین بدیده پرنم گذاشتیم
بر داغ سینه پنبه مرهم گذاشتیم

بردیم داغ شوق تو در سینه یادگار
رفتیم و رسم عشق بعالم گذاشتیم

دادیم بوسه بر لب شمشیر آبدار
عیش هزار ساله بیکدم گذاشتیم

مردیم و یار را بمصیبت صلا زدیم
ماتم برای صاحب ماتم گذاشتیم

[illegible] شدیم غرقه دریای نیستی
طوفان ولیک در ره آدم گذاشتیم

صبح است و روی دل بمی ناب شسته ایم
از دیده گرد خواب بخوناب شسته ایم

کیفیتی هنوز می ناب میچکد
این دلق کهنه را که بصد آب شسته ایم

[illegible] ترا چه که چنین بیهده درسری
ما هم کتاب خویش بمهتاب شسته ایم

شب است و عاشق مخمورم و شراب ندارم
بخواب وعده وصلش مده که خواب ندارم

منم که میتوان سیر شد دل از فراقم
منم که در جگر آب و سینه تاب ندارم

هلاک حیرت خویشم بلو جود جدائی
بعاشقی که مرا نیست اضطراب ندارم

نماند دل شکیب دیدن رویت
بسوی غیر مبین بیش ازین که تاب ندارم

ما راز دل رفتن سیما نوشته اند مستور چون کنیم به رسوا نوشته ایم

مردم نگاه نقدی ز حسن حال خود کنند ما بر بیاض دیده تمنا نوشته ایم

بس کز وفای وعده فلاطوس میکنی مضمون قبالت خویش بصد جا نوشته

غم نباید خورد دل بده ز دست

کامروز را عنایت فردا نوشته ایم

من داغ تو بر جان بغم اندوخته دارم رحمی که ز دست تو دل سوخته دارم

گر در قدمت میطپم ای شمع عجب نیست من حالت پروانه پر سوخته دارم

ترسم فکند غیر بسوی تو نگاهی زان چشم بچشم همه کس دوخته دارم

زین غیرتم که خانه در آن کوی چو مستان

در سینه نهان آتش افروخته دارم

چو رو بقبله کنم میل دل بسوی تو دارم چو در نماز روم عقل و هوش سوی تو دارم

ز نقد حسن دو عالم ز ملک مال و جاه کنج ذخیره که بدل دارم آرزوی تو دارم

مباشران همه مستغنی اند ز می ساقی منم که چشم طلب بر سبوی تو دارم

محبت تو فزون باخت جان سخن کلامم مرا نه حاجت دست بهشت آرزوی تو دارم

بیا که بر پرده کاکلش ... بحشر زنو تا بش بوی تو دارم

این قدر نسبت درست آید بمنصورم که او — بر سر دار است و من بر پای دار افتاده ام

در بر او کسوت نام عزتی بود که من — چون کهن پشمینه از پود و تار افتاده ام

نه خردمندم نه دانشور نه صاحبدل ولیک — پس چرا چندین چنین از کار افتاده ام

عالمی مست است از بهار و ما دل صید یار ام — همچو اوراق خزان از نوبهار افتاده ام

از شراب وصل می بینی مخمور افتاده ام — با وجود ناصبوری ها صبور افتاده ام

سرخوش امیدم امشب از می تحفه بهشت — چون چراغ کلبه سیاهی ز نور افتاده ام

تا مرا کوی تو مسکن بوده و یاد تو یار — کم بسودای بهشت و فکر حور افتاده ام

کعبه ما خانه گل نیست شاهی مزن بخروش

کو برو حاجی که من بس دور افتاده ام

هنوز اندیشه عشقت نکو رخنه در جانم — ز صد جانب گرفته دست ملکو اسیر گریبانم

بلکه ظاهر کنم بر خلق ذوق می پرستی را — مسلمانان همه کافر شوند از نمک ایمانم

وصال آتش مزاج و آرزو پروانه حاجت — به این بیطاقتی با او چه خواهم گفت حیرانم

هنوزم اول عشق است و در راه است این مشکلها — که روزی با به لطفم لب نوشش مهمانم

مسلمانان همه زنار عشقت بر میان بستند — برهمن عشق شما چه شد گر هم مسلمانم

بیمار نیستم ز کسی چاره مانده ام — خویشتن فریفته [illegible]

رفتی و بر چراغ دلم آستین زدی — بازآ که در فراق تو [illegible]

بهار عشق رسید و ز قید وسوسه رستم — بشکست [illegible] بر [illegible] عشق [illegible]

یارب به وصلم به پروری عجب نیست — تو [illegible] [illegible]

به پیش [illegible] آن بت گلشن و گلخن — جدا ز تو بودن [illegible]

خسرو ملک سخنوری از شه الهیم — بر زر آفتاب زنند سکه پادشاهیم

بر سر [illegible] صور [illegible] — در دم لذتهای [illegible] بوستان گل ماییم

[illegible] در رو [illegible] عشق — بر سر تخته یار فتنه صد تماشاییم

تخته بحرم عشق و خیزد اگر بکشتنم — طبیب میرسد و دید بخون گواهیم

گرم جفا نمیشوی تا ز جفا بسوزنم — دل بوفا نمی نهی تا ز وفا لکی آهیم

لاله گلنار لب لذتی او رقم کنم

معجزات نبی بیجدار سیاهیم

زخم کاری خورده عشقم با افتاده ام — خسته دل تر از زمین کربلا افتاده ام

بدرد دل بیش شادم که بیماران هجر را / کم از فزون نباشد محنت بسیار رسیدن

ز تب رشکی که بیدردی فزود امشب دلم / مرا فردا که خواهد از زبانها رسیدن

چه پرسم از ره کویت که مرغ نوای گلستانم / مناسب نیست بلبل را ره گلزار پرسیدن

سخن در راه کو ... که ارباب طریقت را

بود نقص کمال از جفای یار پرسیدن

سپس سهل است جان در عشق جانان باختن / گو رقیبی تا ببیند قدرت جان باختن

عشقبازان هرکجا شطرنج همت گسترند / مور را عار آید از ملک سلیمان باختن

بزم مستان از فریب صوفیان در کس نیست / هوشیار را بند آنجا حیله نتوان باختن

کار ما دارا ... ست ... با شکیبایی ... ز

در طلب از سر گذشتن در وفا جان باختن

بسکه پیکان خدنگت سر نزد از هر سوی من / بی‌نصیب از بستر کوی تو شد پهلوی من

بستر تو بی طلب آید ز دامان دلم / گردهی صد ره باب توبه نشست و سوی من

... زحمتی و ... ز نخود ...

... کمانم ست ... گناه و ... در روی من

یا بکش تیغ شهید خنجر کینم مکن / یا ز جسم ای و هزاران زخمه دردیم مکن

شدم رسوا و می‌دزدم هنوز از دل فغان‌ها   که می‌ترسم کسی آگه شود از سوز پنهانم

هرگز نظر بر آن گل خندان نمی‌کنم   کز گریه خون دیده بدامان نمی‌کنم
با داغ حسرت تو بجایی نمیرویم   کانجا متاع درد فراوان نمی‌کنم
آتش پرست عشقم و کارم بر آتش است   اندیشه از آتش سوزان نمی‌کنم
خو کرده است سینه به سوز محبتم   تا درد هست میل به درمان
شب هیچگونه منت مهتاب نمی‌برم   کان گوشه را از گریه گلستان نمی‌کنم

بیا لیلی مگر فکر [illegible] من کن   دوای درد بیدرمان من کن
وصالت حسنم و هستم سزاوار   همه هجران نصیب جان من کن
گل دیدار در بزم حریفان ریز   سرشک رشک در دامان من کن
سرشکم بین و سوز سینه ام را   قیاس از دیدهٔ گریان من کن
در آ در گلشن دیدار شاها
تماشای گل و ریحان من کن

ز بیمار غم خود میتوان یکبار پرسیدن   سرت گردم توانی هست در بیمار پرسیدن

آنکه میلت بلبل گشت و می گلگون است سبز خط نگار و لعل لب میگون ببین

همین شعر بود لازمه موزونی فصاحت لفظ نغز کن غزل مضمون بین

شان آن طرز غزل را آن کس که بیاموخت

شعر نصیحت و موعظه موزون بین

خیز از سر راهم که سموم نفس است این سیلاب تن شماری از صد جا بس است این

از گریه مرا تجربه کن هیچ دانی کاسات ز لب های تر بوالهوس است این

جان شمع کشیدی سر من چیست تغافل یک لحظه بیا بنشین هم بار بس است این

تنگ از دم شمشیر ملامت نکشیدم ذاتیست نه طالعه سلا دست کس است این

گردن نکشید از دم شمشیر تو شاید

پروای سر نیست چه بی باک کس است این

هر که آن مست حباب از خانه می آید برون از دل می نالم که مستانه می آید برون

گر نسوزد شعله بیتابی بال و پرش شمع کی از عهد پروانه می آید برون

شوق شغلم زر خاک و اوجا در کار نیست مرغ لکه نیست دام از دام می آید برون

بیوه وارسته از عشق شاید در گذشت

داستان که ویرانه می آید برون

یا نجومم نوقه کن یا خلعت وصلم بده — روز صید آمد بهر تقدیر زنگینیم مکن

با وجود آنکه با چندین عذابم میکشی — گریه بندم لب ز تحسین تو تعذیبم مکن

بیچو ست نی کو بهد لطف لی جور و ستم — کام جان از لذت دشنام شیرینم مکن

در بزم عیش چین غضب بر جبین مزن — نیشی بسبوی طایم سنگ کین مزن

از سوز سینه سوخت زبیا طاقتم — دامن بر آتش دل من بیش ازین مزن

کاشانه حباب تو تاریک میشود — شبنم ز برج آه دلم آستین مزن

حیا بگذار و گاهی شوخی در کارها میکن — دل ما را بلطف اندکی اندک آشنا میکن

بهار وصل حاجت نیست گلزار دل ما را — نسیمی مغفرت و صد دل مقصود ما را

ز هر یک جنبش مژگان خدنگی در میان مگذر — بلای جانی از هر سو بجان ما بلا میکن

چه باک از بیقراری گر بخون گردد دل شانی

تو با آرام دل در صد خوبی نازها میکن

صورت عالم از آن طلعت روزافزون بین — حسن لیلی نگر و حوصله مجنون بین

تشنه شربت وصلت لب خواهش ما — و زنه آنکه سر بر مژه صید چو خون بین

تیری تو کو جا بدل بی هراس من   برگردن قبول نیست التماس من

حسرت نگر که با همه اسباب آرزو   شاکر هنوز نیست دل ناسپاس من

نگذاشت یاد از کسوف رخ ماه اگر سپهر   در کاسه هلال کند درد کاس من

میداد حرص خلعت جور سندیم بدوش   همت نداشت همت گردون لباس من

شادم ز دست مغبچگان زخم سنگ بین

گویی که سوزن است بدن در پلاس من

بر روی هر که خنده کند آفتاب مست   بر آفتاب خنده زند اضطراب من

شبها نریم هجر تو نی من در دیم بخواب   هم روزگار هجر تو لید بخواب من

صد بار نامه نوشتم بکوی دوست   یکبار هم بلاو نیاید جواب من

از حد گذشت سینه و بر آتش دلم   داغ جنان مرا بسوزی کباب من

خون میخورم نهانی و مستی نمیکنم   کیفیت شراب ندارد شراب من

چون من نگه بیار طاقتی سوختم لد   پیوسته است کمان تحمل رکاب من

شادم چه بود دستهٔ بانی آهن بیار

کار هزار ناله کند هیچ و تاب من

ای غم دستی بسر کسی زن   تیری بدل بلاکشی زن

چون ابر نوبهار ز خود شرمسار گریستن — در کوه و دشت گشتن و بسیار گریستن

ظاهر شد از گرفتن نبض مریض عشق — در حلقه‌های چشم مسیحا گریستن

ای جان تلخکامی ما بست چون شمع نیم سوز — خندیدن اختیار کنم یا گریستن

بگذار تا بگریه دل خویش خوش کنم — کین درد کهنه ایست مداوا گریستن

شد زبیدلان طلب درد بیدلان

یوسف کجا و بهر زلیخا گریستن

ز آه سرد شمع کم گشته سوز داغ من — شگفته‌تر از آتش هر بادی چراغ من

اگر صد سال بسوزانی گلستان وجودم را — همان بوی محبت آید از گلهای باغ من

ببین قسمت که تا روز جزا گر باده آشامم — ز خواب جام خالی نخواهد شد چراغ من

ز عشقم بصحرای ملال آن طور گم گشتم — که شادی گر بلد گردد نمی یابد سراغ من

ببر دل هم رقیب از رشک آهم جان نخواهد برد — مگر در استخوان او نشیند چشم زاغ من

توشهٔ منزل عیش مهیا کی بود نیستش

ز محنت خانهٔ عالم نبود بزم چراغ من

ساقی بدور گل نظری در ایاغ کن — بردار شیشه می و گل گشت باغ کن

جامم بتیر رسید میم در پیاله ریز — نوری نماند روغنم اندر چراغ کن

از نسیم زلفش ببیا زخاک تو — چیزی نماند غیر گریبان چاک تو

چون مرغ تیر خورده ز بالای شاخسار — پهلو نداده ایم بخاک از خدنگ تو

از زاهدی که بهر غیبت بدعی — کافتد ز شاخسار سلامت بخاک تو

مطرب بنغمه سوز دل انجمن شدی — رگهای جان ماست مگر تار چاک تو

[illegible] سیاه نامه خیالی که روز حشر

دوزخ بخویش میزند آتش ز باک تو

ای لعلت جدا ز من مبتلا مشو — وقتم خوش است یک نفس از من جدا مشو

گرم نمی کم ز غم ما دیدن است — منمای روی خویش و شهری بلا مشو

چشم ما خوش است که بچشم ما بود — کاتش تمام در سر سودا مشو

[illegible] ما ز روی گلستان گلش

شکلش غزاله تو روان لرزخ مشو

ای کمند گردن جان موی تو — دام دلها حلقه گیسوی تو

از تو روشن شد چراغ چشم من — ای ملول مرکنعان بوی تو

قبله ارباب دین افراست — کعبه ارباب محبت کوی تو

هر کسی را روی دل سوی کسیست — چهره امید ما [illegible] سوی تو

ای به رود شوق پا بدار — دستی به دامان سرکشی زن
ای عشق ز عافیت ملولم — در خرمن جانم آتشی زن
در ریاض خود شدی توفیق پرواز نیافت — مرغ بال شکسته یعنی طایر اقبال من
گر تهی از صبر شد ... ز غم خالی مباد — زین دل دیوانه لذت عشق مالامال من

چه خوش است با دو زلفت سر شکوه باز کردن — روز هجران گله‌های شب دراز کردن
شب تیره راز دارد دل عاشقت ورنه — به یک آه می‌توانم در صبح باز کردن
چو زدی به تیغ عشقم مپذیر عذر طاعت — که بدین لباس خونین نتوان نماز کردن
چه عجب اگر گوشه بدو زلف دردست
که زبان که ندارد و سر لب باز کردن

برون نمی‌روی نفسی از خیال من — تا در خیال من گذرد فکر حال من
گوشم چو تار گوشه طنبور خورده تاب — از بس داده دست غمت گوشمال من
دردم چو آب لکنتی حق به تربت — صد جا شکست تعبیه در هر سوال من
احوالتم نمانده ز ارجای پر پرم — فکر قفس نکن که شکسته است بال من
آخر کسی بدرد که وا می‌رسد — تا کی ز نابدانی دل بیهوده نال من

ز بسکه نازکست تن دلپذیر تو / پیداست هرچه میگذرد در ضمیر تو

یارب چه پیکری تو که از لطف نازکی / نتوان در آب و آینه دیدن نظیر تو

هرگز ترا بکام دل خود ندید کس / شرمنده کار بخت ندارد اسیر تو

با عمر جاودانه برابر نمیکنم / مرگی که شد نصیب من از زخم تیر تو

عادت شده است خوردن خون هم لب ترا / ما را بکار خون من آمیخت شیر تو

شیراز بجوانان میخوری

دینیست سالها که رحمت به پیر تو

ای طفل هیچ سرزده یک گناه ازو / از کشته پشته شد همه سرهای راه ازو

روی که دیده کس روی را ... / بخت سیاه زد من و چشم سیاه ازو

بسیار خوش نماست در آداب حسن عشق / چشمی که کس ندانسته چشم نگاه ازو

در هر زمین ز رقص ز خون من چکد / تا با بدل حشر نروید گیاه ازو

ای خاصیت شده عیان هر جنبش مژگان تو / سرمایه صد آرزو هر خنده پنهان تو

چه عهدی ایام را از یاد مردم می برد / هر جا حکایت میکنم از سستی پیمان تو

توصیف خانه بسکه دل در قید عشق انداخت / شد رعیت مصر دل هر گوشه زندان تو

زهی شرمنده خورشید و مه از تو　　شود عمر درازش کوته از تو

بکش خنجر که گر خضر است عاشق　　شود عمر درازش کوته از تو

سوال مدعی را نشنیدم　　از سایه‌ات شنود حرف از تو

اسیران قفس تنها نه بیست　　که بویت شد گرفتار چه از تو

ای دوست به مار جسم نداری عجب از تو　　دشمن بمن و با همه یاری عجب از تو

هجران ندهی مرا ز زاغتکه مهرست　　جز کینه در و هیچ نگاری عجب از تو

با این همه اسباب تو فکر تو داری　　یک لحظه بخویشم نگذاری عجب از تو

که تو مشتاق هلاک ره یاری

در مقدم او جان نسپاری عجب از تو

دیگر چه حیت است اینهمه چین بر جبین تو　　هر چند زهر میچکد از تیغ کین تو

شیرین مکن بخنده لب خویش را بشکر　　آلوده یکس نشود انگبین تو

خورشید باش و سایه همت وسیع ساز　　اکنون که عالمیست بزیر نگین تو

بیرون خرام تا فلک از روی اعتبار　　بال فرشته فرش کند بر زمین تو

مباش منکر طغیان درد عشق

کاینک سپر انداخته‌اند آه حزین تو

محرم ای وصال سوخته　　چون شرار زبان سوخته

رحم کن بر جهان ورنه　　زود بینی جهان سوخته

آه گرم بجنبید دود دست　　کاید از استخوان سوخته

از دل من شب چه میجوئید　　کس نخواهد نشان سوخته

سوخت : هزار بار هنوز

میچکد امتیان سوخته

من دلی دارم بغم آمیخته　　او خیالی با دلم آمیخته

وعده قتلم دهد یار خوشم　　زین وفای با ستم آمیخته

پرده یکشب تا نبیند اهل خلق　　نور ایمان با صنم آمیخته

تحفه قدرت دیده ادراک را　　سرمه با خاک قدم آمیخته

باد داغهای عشق تو

همچو جان در درم آمیخته

ساقی بنشین و جام در ده　　جام می لعل فام در ده

من منکر شربت حلالم　　زان جای شنی حرام در ده

تا ظرف معاندان بدانی　　یک جرعه بهر کدام در ده

گر اینچنین خواهی زدن دامان شوخی بر میان   مشکل رسد دست کسی بر گوشه دامان تو

...نی تر کنم دعا آبی بر آتش میزنم

چون بر زبان آید دعا با بخت نافرمان تو

صد جا فتاده ایم بخاک از خدنگ تو   تا داده ایم مرغ دل خود بچنگ تو

...وری که گل دمد ز گل گلستان عشق   پیکان دمد ز خاک شهید از خدنگ تو

یکدل ز لبش رونق کاشانه تر از   جای دو مرغ نیست گلستان تنگ تو

چشم که را سوخته افتاد بر رخت   کآتش بجان ما فکند تغییر رنگ تو

...نی تو پا شکسته در محنتی

سد طریق کعبه روی عذر لنگ تو

هر گریه که در گلو شکسته   در سینه صد آرزو شکسته

جان رفته و تن بخاک خفته   می ریخته و سبو شکسته

حیرت شده رهزن مرادم   جامم بکنار جو شکسته

خوش بسته کمر بشکستم   زلفت بدو رو فرو شکسته

از چین گوشه های ابرو   هنگامه گفتگو شکسته

...نی زکه دیدی که باز بشکست   دل رفته و رنگ رو شکسته

ای ز تو هر لحظه جان مبتلایی سوخته — هر طرف دیوانه حسرت سرایی سوخته

که بجان می‌سوزم و داغ محبت در دل — آه ازین آتش که هر روزم بجایی سوخته

که بگذشت لاله و گل با کسی از کوی دوست — لاله بر دل داغ عشق دلربایی سوخته

چشم مرغم ز دوست [illegible] عرض ندارد — در نظرگاه چراغ مرغ هوایی سوخته

شراب جام مستان رشک حسرت من — بدین روغن چراغ محفل احباب روشن

مزن بر پای پیراهنم این بخیه‌ها هر دم — که چاک گریبان بسته پاره تا دامن

گر از نوک مغیلان خار عشق بر چشم — بچشم من بجای خار و خس گل‌های گلشن

بسوی باغ و بستانم مبر [illegible] که غم

از آن خوان مرغان فراز صحن گلشن به

بازم بدل از عشق کسی خار شکسته — بیش شده ام درد از افکار شکسته

از هر سر خارم که شکسته در دل از اشک — [illegible]

گو کهنه رشته تسبیح گسسته — زلف سیهت رشته زنار شکسته

حسنت چه مسیحا عیسی روح منور — یوسف صفتان همه بازار شکسته

زلف تو بگیسوست ولیکن نه بافته — مانند سری در ره دستار شکسته

غم حوصله آزمای دردست | رنج باده صلای عام درده

ای مرغ هوس ز دانه بگریز | یا تن به بلای دام درده

چون محرم عشق نیست قاصد

به صبا پیام درده

امشب از من رمیده‌تر شده | از دوش از رمیده‌تر شده

دانم حال پرسیم که چرا | پیرهن چاک و دیده‌تر شده

تا گوش تو دردمندی خود | گفته‌ام ناشنیده‌تر شده

چه سبب آنکه در فراق | که ز جعدش کشیده‌تر شده

آسوده که مجوم هر چند

زیر بار حسن خمیده‌تر شده

باز این دل رمیده ز دام که جسته | از دام دست تعلق گسسته

از تیر جفای که از زده خسته | باز هوس رشته شوق که بسته

دیگر نسیم مشک نخیزد ز خاک چین | این سنبل هوس که درو دسته بسته

تا روز حسن غنچه نگار بر آورد | بس بر دلی که خار جفای شکسته

بلای عشق به هر راحت دست | آسوده شو از همه اندیشه رسته

دانسته که رشتهٔ صبرم شکسته — دانسته که پای دلم سخت بسته

فهمیده ای صبر و قرارم نمانده است — بی‌بهره که پای شکیبم شکسته

دانسته که من ز غمت جان نمی‌برم — معلوم کرده که بر دلم نشسته

شاها چه وحشی تو که چون شهان دام

هرگز ز دام گاه محبت نجسته

سینه ما را در شکیبایی سپری — زورق ما را نباید لنگری

میکشیم ما این پریشان خاطری — مرد مغلوب شکسته لشکری

نشستم در کنج غم دستوار نیست — گر توانی بر زن خیمه بگستر دری

عاشقی دارم که از جام ملال — آب گیرد در گلویم خنجری

های های گریه در کار نیست — عشق را کافیست مژگان تری

نزد ... ارزد عالم بهر است

جرعه بیاری و لعل ساقی

ای دل بیمار ما لالی چو سیمانی — کمر ما لا تو بغار سی میمانی

عقال لای رو بتو در فضات خواست شود — گر طاوت بغل تا نه ارسی میمانی

بی کسانرا سر خود که نوای رسیال — تو که در عالم صدیت بکسی میمانی

باز این دل رمیده ندانم که جسته — از دام که دست تعلق گسسته

از خنجر جفای که آزرده گشته — تا بر هوس کرشمه شوق که بسته

ده

چه خوش است ناله کردن سر و دوش عاشقانه — که همای همتم را فلک است آشیانه

همه رخت هستی خود به ترانه سوختستم

تو بیا که ناله عرفی نگذاشت در میانه

آزرده از تعلق اغیار گشته — معلوم می‌شود که ملب یار گشته

در مجلسی که باده دیدار میدهی — در هجر خویش همچو گل دسته گشته

اکنون که عشق آمد و تاراج دین نمود — ناقوس نی قاب ز نار گشته

نبض مرا بدید و آن طبیب گفت — معلوم شد که بهر چه بیمار گشته

روز رشید و دعای سحر کجاست قبول — صبح بکر ز مرمه بیدار گشته

خورشید از کعبه گویست همه ساخت — تا بر بنه زکنج گشته

گر سیکشی به توبه زاهد مبر — آنیم عجیب السنه خمار گشته

این زخم است از دم شمشیر زید ؟

این زنا توان نه جوهر بار گشته

ای جان نثار مقدم جانانه میشوی — خاک رهی ولو هر بلدانه میشوی

آندم قیامت است که از جام دلبری — مستغرق کرشمهٔ مستانه میشوی

مستان برم بهر ستمی گر تو میرسد — لیکن تو در ستمگری افسانه میشوی

چشم آشنا بروی تو گردیده دیگر — دانستمی که از همه بیگانه میشوی

شانه سمندری تو با آتش مقام کن

راضی چرا بمنصب پروانه میشوی

با هر کسی چو یار می و جام میشوی — خود را نکو بدار که بدنام میشوی

مهتاب اعتبار تمام روشنی نماند — از بسکه ماه گوشهٔ هر بام میشوی

مرغ حریص من همه جا دام خود مشو — واقف ز خویش باش که در دام

بهر شراب هر زه زمی چراغ حسن — روشن مکن بهر تیره بجام میشوی

ای طایر رمیده که از نیت حرص تو — آخر بدانه همه کس رام میشوی

شانه اگر از و غرضت کام عاشق است

بگذر ز کام خویش ز ناکام میشوی

چه میشد گر مرا در وقت مردن یاد میکردی — ز کات کشتگانت بنده آزاد میکردی

نمیکردم شکایت گر شراب مهربانی را — بجام هر کسی در خورد استعداد میدادی

صید مستی که نگین پرید از دام نشو — تو که آنجا بامیدی قفسی مهمانی

تا ازینکه بهر لحظه سوالی داری

مرد دیدار بوالهوسی میانی

چند در چند کمند نفس خود باشی — سگ دنیا که کشی چشم تر خود باشی

جز دلی نیست سزاوار غم خوبان آن — [illegible] قدح تو کشی ز خون جگر خود باشی

ونیک از تو و از وضع تو پیچرت گیرند — گر نه بینند عیب هنر خود باشی

[illegible] محروب بجز حسرت دیدار نیست — گر همه عاشق روی پسر خود باشی

چون ز طوف در خود طرف نبینی

به که جاروب کش خاک در خود باشی

مرد مقدمه عشق و آه بی در پی — تو و کرشمه چشم و نگاه بی در پی

ز خم کشور جان خراب کرد هنوز — فرستد از پی غارت سپاه بی در پی

[illegible] وعده داشتم — ز لب [illegible] زند از من گناه بی در پی

شکایتم ز تو بسیارست و مشکل نیست — هر عرضه داشت از داد خواه بی در پی

خراب گشته ام از زخم تا بی عرب — چو کشور غم و نزد پادشاه بی در پی

رسید شانه از این بیایه شکار دلم — [illegible] همین ادا ه بی در پی

ای هزار آزار ترا زخم نهانی در پی — زخم هر تیر ترا راحت جانی در پی

هر قدم چون ره [illegible] از کوی تو حسرت زده وار — نگرانم دل [illegible] درد زبانی در پی

دم آبی نخورم بر دم سرچشمهٔ وصل — که همانم نخورم زخم سنانی در پی

جلوهٔ حسن تو آن لحظه تماشا دارم — که بحسرت بود دل نگرانی در پی

شادم است چون [illegible] آن خبرم نیست [illegible] نیست

بملامت کرم [illegible] خلق جهانی در پی

امروز تو مرا در پیچ و تاب انداخته — وین دل [illegible] را در اضطراب انداخته

دل که بودی لذت [illegible] رسوای مردم [illegible] — عاشقم کردی و خود را در عذاب انداخته

هر که [illegible] از می عشق تو دیگر نخواست — بسکه افیون محبت در شراب انداخته

هیچ شب پهلوی راحت بر زمین ننهاده ام — بسکه خار حسرتم در جای خواب انداخته

نامه [illegible] را بهاری [illegible] — دفتر عشق نوازی را به آب انداخته

گوشهٔ برقع [illegible] از حیا خورشید را — [illegible] قیامت در حجاب انداخته

خرقه [illegible] را بدریا بار می

[illegible] کوی دادی و [illegible] انداخته

بلطف که [illegible] را [illegible] باز دانی — امید را به تن مرده جان باز دانی

میان دشمنان آتش بجانم میزدی آنکه   کناری میگرفتی آتش می بالا میکردی

تو هم شاها گر از شیرین کلامی روی میدیدی
بشغل عشقبازی شهرت فرهاد میکردی

رقیب آگهم از اعتبار خود کردی   بروی من بسی هر کار خود کردی

در این روزی که مشغول کار خود گشتی   چه خون بر در دلم از انتظار خود

ترحم کم از از رستخیز محشر نیست   قیامتی که تو در روزگار خود کردی

سراغ آهوان عشق شاها را
نشان بر پیکان مزار خود کردی

دلم ز تیغ محبت فگار بایستی   رخم ز خون جگر لاله زار بایستی

ز خیرها که بدل دارم از کناری مهر   ز راه دین همه در کنار بایستی

ز نقش عشوه نمیدید التفات ساخته است   کرشمه های تو بی اختیار بایستی

بعمر خود بشیرین نبود دلستنگ   شکرفروش در این روزگار بایستی

شها بر سر کلیست ور نه بر حالم   ترحم تو بیا در مزار بایستی

شکار دل شده از دست عاشق غنیمت
ز تو آن دو آهوی مردم شکار بایستی

— ز اشتیاق گریبان دریدست

چندان حجاب نیست که خاکی بسر کنند

هر کس مبارکی نیابد دلی غباری | از آتش محبت در هر دلی شراری

صد خنجرم به پهلو جا کرده نیست محکم | کین مرهمان ز پایم بیرون کنند خاری

صد جا ز بگذاری داری کمند در جان | سالم کجا رود صید زین طور رمگذاری

عمری که گشت در خم گل تا زیست در باغ | نبشتن [illegible] عجب بهاری

هر کس نگار خیرست بی مینگی | در صورت نگاه صوری بی مینگی

سرکشی از مژه راه که میزند | شبخون دلبری به سپاه که میزند

سرگرم رهزنیست دگر چشم مست تو | ارزوی خویش راه نگاه که میزند

حرف سیاه از سخنت روی میدهد | آب وفا بر آتش راه که میزند

[illegible] دلت بکج کلهان مایلست باز

این لاله را بطرف کلاه که میزند

صیدم نبود لایق فتراک دیگری | میبینم [illegible] باک دیگری

تو آن حرامی کافر دلی بر ایمان را   ز راه کعبه دل کاروان بگرداند

بخضر اگر گذری آب زندگانی را   چو آب حسرت تشنه دهان بگرداند

فتاده ام بدیاری که جنس دانش را   نمیخرند اگر صد دکان بگرد

مخوان فسانه شادی که در نخستین حرف

ورق نخوانده ازان داستان بگرداند

گر میل تو بهلاک من دلخسته نداری   بر من در بیداد چرا بسته نداری

جذب نگهت بسکه بدام همه دوست   بیتاب مرغ از قفس رسته نداری

با این همه خوبی روش دلبری نیست   افسوس که یک عاشق شایسته نداری

مانند مه عید بدین حسن و تکبر   چین در شکن ابروی پیوسته نداری

میسوزدم الله این مرتبه

کافر دلکی خاطر وارسته نداری

نی یار خنده همچو خودم دربدر کنی   این قسمت مباد هر دیگر اثر کنی

ساقی حریص باده نیم اینقدر که تو   بهر شرابم اینهمه خون در جگر کنی

هر چند ناله از ستمت بیشتر کنم   تیغ جفا بدلم تیزتر کنی

آیی به پرسش من و خوشحال میشوم   برگردی و مصیبت من بیشتر کنی

مرا از شاخ کلکم شاخه که در هر جنبش بادی
بهشت کلک برافشانم بهای نخل موزونی

چون پرده برافکندی از عارض روحانی
گفته پری رویان شهبار پری خوانی

دل را بغم عشقت چون یار سبکروحی
تن را بغم کویت چون بار گرانجانی

هر تار سر زلفت در دست دلی محکم
جمعیت دلها را این است پریشانی

در گوشه چشم من از مردمک دیده
نوح دگر احیا کرد از گریه طوفانی

دیگر بهار سرو قدی سیم غبغبی
مائیم و ناله و سر راه مطلبی

شب اضطراب میشکند ناله در دلم
گوئی که میخلد بدلم نیش عقربی

خود را بوعده های تو مشغول میکنم
شاید بدین بهانه بروز آورم شبی

شد حریص باده پرستی شدم کجاست
رند سبو کشی و حریف شکر لبی

دارم ز فراق تو ملالی که مپرس
در زیستن خود انفعالی که مپرس

ز گلبن هجران تو ای گلشن ناز
دور از تو نشسته ام بحالی که مپرس

آتش همین نه تربت ما شعله میکشد　　　　این لاله سر نمیزند از خاک دیگری

خونابه غم تو مرا در دل و رشک　　　　خون میچکد ز دیده نمناک دیگری

در من نظر دریغ مکن کین صفای حسن　　　　باور ندارم از نظر پاک دیگری

زین ناوکم که بر دل صد پاره میزنی　　　　صد بخیه میخورد جگر چاک دیگری

شانی بوصف حسن تو مشکل پی برد

بر کنه او نمیرسد ادراک دیگری

من عیبجو و از تو در هر گوشه‌ای در گل بیا　　　　کاش بودی درد عشقت را مرا مشکل بیا

اعتبار قرب حاصل کن پس از قرب وصل　　　　کار روز وصل صد ساله ره را میکند منزل بیا

خار خار سینه را باعث ندانم از کجاست　　　　اینقدر دانم هر ناخن میزند بر دل بیا

تا کار قسمت شود اجر شهیدان غمش　　　　دست خونین صد هزار و دامن قاتل بیا

طالع محمود باید شانی و بخت ایاز

تا شود از شد کمال حسن او مقابل بیا

خیال خونم بجوش آمد ز شوق جامه گلگونی　　　　هر شد هر تار موی در بدن فواره خونی

بود هر شعله آهم بخون آغشته فرهادم　　　　بود هر قطره اشکم بخون افتاده مجنونی

نسبت با ساغر وصلت ندیدم هم آغوش کسی مکرده　　　　هر آن محمور چشم تو فهمیدم مضمونی

بزم تو بهشت اهل دل علمائش   دربان چه خوش است اگر بود دربانش

این مجلس خرم که بهشت آراست

حیف است اگر دوزخی بود دربانش

حاشا که جواب تلخ هر کس گویم   تلخی شنوم از کسی و با کس گویم

آن نیست بد من که بدم گوید کس

آن نیست بد من که بد کس گویم

ـست در ارباب سلامت انجاست   گنجینه گوهر امامت انجاست

رسالک کعبه و گر راهب دیر

امید نجات در قیامت انجاست

پیوسته ز حضرتت نظر میخواهم   هر لحظه عطیه بیشتر میخواهم

ما گرسنه چشم خوان احسان توایم

چندانکه عطا کنی دگر میخواهم

شمشیر کشیده که ایم نگهت   انگیخته فتنه که ایم سیهت

قربان سرت شوم مرا جرمی نیست

اینها همه فتنه دو چشم سیهت

در کز بر من رفت دل آگاه است   سوی سفری بود که خاطر خواه است

از غایت رشک بود کز پیش نظر

رفت و بلقیم که خدا همراه است

رفتی تو و جسم حیرتم بر در ماند   دل خون شد و اضطراب دل در بر ماند

جان رفت و تن فسرده بر خاک فتاد

آتش ز میانه رفت و خاکستر ماند

تا تیغ به بلندی زندگی منبهمست   پیوسته ز خون دل نصیبم الست

خوشباش بیم خوردن دایم کامروز

چیزی که بکام دل توان خورد غمست

سوی تو رخ امید می باید کرد   خود را ز تو مستفید می باید کرد

آنها که ز راه شک سیه روی شدند

روی همه را سفید می باید کرد

آصف برهی جاده مستوری عاجز   چون تخت کمینه ماند بوری عاجز

معلوم که تا کی توانی ز ره رفتن   پای ملخی برست موری عاجز

ای نور دمانم دل زداغ دل من
داغ دل من لاله باغ دل من
بی روغن و بی فتیله خوش میسوزد
در خلوت آرزو چراغ دل من

نشسته نیوز دلبری در بر دل
اید دگری حلقه زند بر در دل
شهری و همین یکدل و دلبر بسیار
خاکت بسر دلبران بی‌سر دل

دل بی تو چراغ مرده را می‌ماند
سودای دل فسرده را می‌ماند
روشن نشود به صیقل صوم و صلواة
کائینه زنگ خورده را می‌ماند

در مدح تو ای زمانه را گنج گهر
گفتم گهری متعاقب استعداد
من خود گفتم چنانکه میباید گفت
تو نیز بده چنانکه میباید داد

دوران که بدولت آشنا کرد مرا
در عین توانگری گدا کرد مرا
بی ناوک تفافل بیک چشم زدن
به چرخ رسانید و رها کرد مرا

ای آنکه سرشته باد غایت بغضم سوی تو برد تو فض دعا هیچ کسم

اسپی بوعنبت کز سنگ پای او

روزی صدره به پای بوس تو رسم

مدحی که بجوی علم افراختمش جز نقص عجیبه عیب نساختمش

صد بیت قصیده کار یک قطعه نکرد

ای کاش هر قطعه قطعه میساختمش

رضوان که دل بهشتیان شد وطنت جائیست که از لیق خاک خشنت

هر در هوس بهشت و رضوان هم مرا

دربر ملبست انچه مقصود منست

از تیر تو دل که لاله میروید ازو هر دی رود که ناله میروید ازو

صحرای دل مرا اگر آب دهند

یکجا هزار ساله میروید ازو

این قصه مکرر است پایان قلمت سرچشمه ارزو دهان قلمت

کام دل من به که داد جهان

در جنبش زبان قلمت

ای از دو لبت گون کشف را صد رنگ   وی چون شکم وزغ زبان بد رنگ

دندان ز هزار رنگ بگرفته تو

کج واج چنانکه دست و پای خرچنگ

شاها سبب صاحب دردی تو   واقف ز علاج کرم و سر غربت

یعقوب تو شد بوی یوسف محتاج

از دامن لطف خویش کوی غربت

این شب که ز رکو سخن گستردی   یا رب بکدام دست و هوا پروردی

خوبان سخن از لب برون آوردند   تو پیش از خط ز لبش بدل آوردی

در کار جهان ثبات وجود فانی   در عالم اول تو نداری ثانی

چون غیر تو در میانه موجودی نیست

خود را ز چه لاشریک له میخوانی

ادراک حقیقت ز بیم مستغنیست   تاریکی و روشنی درین خانه یکیست

نقصان و رویت از لحن مستغنیست

این عمل از اسلام و مسیح مستغنیست

امروز دل مرا نوائی دگرست — در خلوت خاطرم صفای دگرست

آهم همه آتش است و اشکم همه خون

این دیده سیلاب و هوای دگرست

تا چند توان دید مکرر ما را — با چوب کرم بران زین دربار را

ما جمع گدا در در تو چند بهیم — ما دردسریم واکن از سر ما را

بی دود دل کلبه که ما همسانیم — بی آب بدست گرباد میمانیم

القصه برای یک مشتی گندم — سرگشته تر از سنگ آسیا میمانیم

شهزاده محمد ان بخت آمد بجهت — کز آمدنش گرد غم از دلها رفت

تاریخ ظهورش ز ریاض دل من

رو داد که گل گل امید اشکفت

جمعی دارم فزون تر از محنت و درد — از ضعف گرسنگی همه لاغر و زرد

امسال اگر فکر معاشم نکنی

تا سال دگر مرده کسی نیابد گرد

باقی که بزم دلبران ساقی باد　　باد لبریش مدام مشتاقی باد

در بزم نگهی بغارت دین و دلم　　ز ناز و کرشمه حسن او باقی باد

تا از گل من که فنا خواسته شد　　صحرای جهان جنت پیراسته شد

با طالع سعد قبله هر زینت بود

زین حسن جهنم بهشت آراسته شد

گاهی گویم مدینه از کعبه نکوست　　گاهی گویم که کعبه سر منزل اوست

گوشم بکشید هاتف و گفت مگوی

چون منزل اوست هر دو را دارم دوست

چشمم ز تراب مقدمت روشن شد　　صحرای جهان در نظرم گلشن شد

گر تیغ جهان ز جا بجنبد چه ضرر　　کز عشق تو پوست بر تنم جوشن شد

ای آنکه ترا بجز ادراک تو نیست　　امساک ترا ذخیره خاک تو نیست

گر صورت بدل تو باتریاک است

فارغ بنشین که ذم امساک تو نیست

این پنج گهر که از صدف یک نسبند — در دست کلانتری چو پنج انگشتند

چون فرد شوند بر زبانها نمکند

چون جمع شوند بر دهنها مشتند

دی روز ز خیال رایض استعداد — آمد بکمند من یکی دیو نژاد

شد باد و مسخرم ولی نتوان یافت

بی دور سه حلقه ملک سلیمان باد

جلدی بکتاب جست و جو می بندم — راه نظر از دل نهان می بندم

اوراق ز پردهای دل میسازم — شیرازه ز رشتهای جان می بندم

با هیچ دلی غم تو همره نشود — کافسانه عمرم از تو کوته نشود

شمشیر بکش بجمیعت از هر رنگی — صد گوش بکش بد یک کس آگه نشود

بی ترک ادب رجای مقصود مزن — خواهی طمع چهار پای کون

پاینده تر از عناصر معیش او

پوینده تر از رباعی معیش من

دی روز که مهر همایون فالت آورد نوید موکب اقبالت

گر دیر بخدمت آمدم معذورم

کز پیش شدن بود جان باستقبالت

خوش می‌شنوند از زبان می و تو حرفی که نهفته در میان می و تو

در پهلوی قند ارمغانت ترسم افتد شکر آب بمیان می و تو

دل البته همت بلندم دارد در گوشه فقر پای بندم دارد

هر چند که من قابل بزم تو نیم

دوری رفیقان گله مندم دارد

بیادگار دوست

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بخط عاصی علیم اشرف تمام شد دیوان مولانا شانی

سنه ۱۱۹۸ هجری